

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_232171**

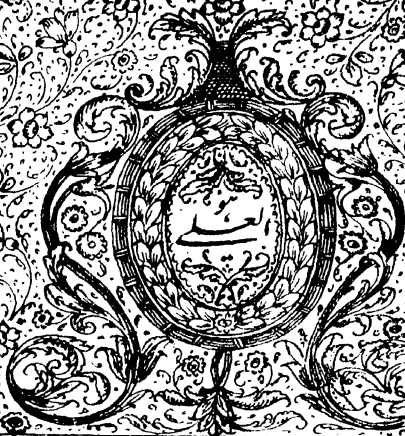
UNIVERSAL  
LIBRARY





فصل  
سوم





بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

محمد مدد بخیر سخنیات الصما را حکیم نجات السرازمی المتزهره عن الامسا  
والنظائر المقدس عن ان یدرکه الابصار والبصائر والصلوة علی  
الداعی لاسمه الی النعم والذخایر ورسول ایقن لابل الصغایر ویا  
ثم ان الله تعالی ارشد العالمین بدلائل آیة مطایف اناته واثار  
منه لعلم الغیب بعلو ذاته حیث قال فی محکم کتابه ومنزل خطابه وعنه  
مفتاح الغیب لایعلمها الا هو وعلیم ما فی البر والبحر ان دلیل بربر کشته  
وان دکتیر هر سر کشته آن راحت هر جرات آن در مان هر درد  
وان غضاری که بر او یامی خود رایت نصرت آشکارا کرد و آن معانی  
که بر اعدای خود آیت نفی و حجت پیدا کرد و آن منفصلی که در دست خود



عفت حاد  
ویادت ثانیان جا دل  
بر دستاخ واران غازی  
بوزاری بابیندی و می فریاد  
بازد و خبیران سرور کلمات  
و منعم موجودات کلامه  
و بیسی سعادت کان قوت  
ریان

سکات  
التعالم  
مهارات  
سعادت

و جان نبوت سر و قمر گزیده کان شفاعت خواه رسیده کان و قهر  
سر جریده رسید کان محمد مصطفی صلوات الله وسلامه علیه آن مرد می که  
نظرش بر خیز مقدم بود و رویت بر وایت تا بر فرمانی که از گلشن ارادت  
سوی آن مرکز سیاده و هر وحی که از بارگاه ازل سوی کارگاه اهل  
صا و کشتی آن صد باقد ر بلکه آنقدر بر هر صد آن مرد می که طابوس  
ملاک که انبیا وحی بد و آوردی پیش از خود میخواند می تا برای اعجاز و اعزاز  
کلام نام مخلوق فرمان آمد و لا تعجل بالقرآن من قبل ان یقضی الیک وحیه  
وحی آمد بدین متر که امت دیده که ای محمد صلی الله علیه و سلم من که خدا  
و جسد و بنزایم و عزیز می بنمایم و بر بندگان پادشایم در عالم غیب هر  
صد هزار کجاست که خاطر هر ناگهی بدان زرد مصراع حجاب دیده  
نا مهران زیادت باد ما یمیم که ما یمیم و سب از غیب یمیم آنرا که خواب  
برگزینیم و سینده وی متفاح خزان غیب کردانیم و انوار بشمار بر روی  
نثار کنیم و ند لطایف بعبه و بروی ایثار و تقوی شعار وی کردیم  
و هدی شمار وی تا کلام مخلوق و مصحف مجید ازین خبر داد که هدی  
المیقن الذین یؤمنون بالغیب ستایشان کنج غیب سد در بحر الا  
ونعما ما غرق شوند و در سراپده قدم قدم بر باطن فضل نندازگان  
مودت شراب لغت چند و رایت دولت ایشان سر بر تیا کشید و قلم

این نام روح رود کار ازین  
زده ان الابرار الی نعمه  
که بکنان بر ما اغراض  
که تو هم که بکنم  
و تو هم که بکنم  
دی بعبه غیب که دایم  
خبر می در دیده وی  
کس از سر تا پا  
و در حجاب غلاف می باشد  
سر بر این غلب نینداده  
اعجاب حجاب در کار می  
غیب نیندازگان

سده کا  
ن بدر  
سده وری  
نشی  
تعل  
سده  
سده

علیین  
معاذتکم

فرع باید

در این سوره از آن حکم است

دی

اقاوند از یکدیگر و با یکدیگر  
 عالم را یکی کند بشود شوق  
 و عالم و حکام و مروت تمام  
 سپیدان طبعی بزرگ لغزت  
 تا خود را با پیش روخ انداختند  
 و خطب چشم شدند که اولیای عالم  
 به چشم لاجرم در قیامت در میان  
 این باشد که با پیشی است را با او عالم  
 که از خاص روی کرده اند و با خلق  
 دنیا را کرده اند و با خلق  
 و قند زبانی خدا را بی آنکه  
 جا بود از آن خوانند و در میان این  
 سنگ

که بنیز ما خدا را قسم کند بیکانه و ارمی آید و دیوانه وار سیرود دست انصاف  
 و اغذول بر روزگار آن روزگوران نماده که دان العجا رفی مجیم و درین  
 کردن بر ما اعتراض نه منسخ بابی که مرطالبا ان شریعت سالکان طریقت  
 باشد هیچ شی از اشیاء عالمین بدان نکرده و یاز سدی که در راه انصاف  
 ایشان نماده شد معاقبه اشمکین آنرا بر مدار اصول بر فروع نکرد و چون  
 فتح باب اصلی نه وصل از عالم غیب از عالم ریب نرزد عالم غیب با یکی  
 یا عاشقی رسد از غیب در فرع باید که راست و دما خود را از دریای بی پایان  
 این نفس طار خود پرست و هوای غدار من گویی نکه دارد که فرعون بیرون  
 یا آن عدت و حدت گفت که اما بگویم الاعلی مطرو و شد و آن نبرد و مطرو  
 با آن خدم و حشم گفت که انا حی و امیت مرد و شد و آن غزازیل بعین  
 آن خدمت و عبادت گفت که انا خیر منه خلق منی مرجوم شد و آن قارون  
 وارون با آن حلیت و حلیت گفت که انا اذقیته علی علم عندی مغرور شد  
 آنرا که خود را از چنین دریایی بگیرد بیرون برد و از آنست این نینک  
 بگیرد و در جل لبتین وین آویزد که و اعصموا بحبل اللہ جمیعاً و این کلمه را  
 و در خویش سازد و از لغت من خود را مجنون سازد که فذلک حرمان  
 بریده جرمیه او گشتند و از آن رقم نشان این آید که فخصایه و بداره الارض  
 و بیشتر اهل دنیا از دهبودار و یه رفته تا جاعلی از ایشان در هوای نفع

گفته و ایشان را از صدق این حدیث بیخ خبر نه با اتفاق شناخته اینچنین  
 سالوسی ناموسی و فوسوسی را از برای جاه و دنیا خیر آید و شکمش الکلب تا  
 بفرغ و دروغ ایشان جماعتی مغرور شده و بر هوای نفس فرستند بر  
 درس شریع که من سن سینه فله و زربا و وزرن عمل بباد عالم قیامت  
 سطیعان را جزا و ثواب باشد که در جاه بعضها فوق بعض و ایشان در ظلمات  
 بعضها فوق بعض مانده نه در دنیا کامی برداشته و نه در عقبی کامی بر گرفته  
 سفلیان در عقب این مخلصان می آیند و می گویند که نظر ناقص من نور کم  
 جواب بند که قبل از جواب او را و کم فلتد و انورا این قوم خود پستانند تا قرآن کریم  
 بر سینه طریقت و حق شریعت محمد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه گوید که افروخت  
 من آنچه آمده بود با جماعتی دیگر که بومی انحصار شبام ایشان سید باشد  
 قدم بر هوای نفس نهادند و نفس را قهر کردند و طبع انرا انفس ایشان بر هوای ابدیه  
 و فرودس ناموسی و مطلب ایشان کرد و که این اشارت از قرآن کریم سمع ان  
 جمع رسیده بود که و کم فیما تمسیتی انفس این گروه از هوای نفس در گذشتند  
 اما میراث ابلهی بردند که صدر نبوت خبر کرده است که اکثر اهل تشبه بلیه باز  
 جماعتی که سر از سر می طینت طینت بر آوردند قدم از هوای مروت بر سوا  
 مویید نهادند و دنیا را با آنکه جلوه حضرت بود پشت پامی زدند و عقبی را با آنکه  
 خلعت بقا داشت پشت دست ندادند از صورت دعوی و حقیقت بمعنی

و این حدیث را در انوار السیاحه  
 و طالبان حقیقت اند که در انوار السیاحه  
 افکاره که با هست جمال انور  
 شده و کلامیست که در انوار السیاحه  
 درین است و در انوار السیاحه  
 طایفه بسیار از فضیلت انوار السیاحه  
 همین اول قدم از علم انوار السیاحه  
 بود و در اسطوره کار غیبی عمل انوار السیاحه  
 و در آن زمان غیبی دعوی گویند که  
 و علم انوار السیاحه کلاما در دعوی غیبی  
 گفت که انوار السیاحه کلاما در دعوی غیبی  
 السموات و الارض در دعوی غیبی

فلسفه

شرح علماء

نظم و نثر

بسرودین

بطبع الکلیه

بشارت

این قوم

نفس مویده

بجز

جوان نیند

تعبیت

ومی

بجز بزرگواران است که از این  
مستثنی است که از ایشان است  
و السلام بر بزرگواران است  
آیة که میگوید توفی الحکم من تشاء و من توفی الحکم و این خطاب است  
حکمت و این خبر که اشعراء امراء الکلام روزی من که محمد بن علی الرافعی  
عالم نگرستم که چون جبار عالم ملک ذوالجمال خواهد که ازین عالم پسر شاق را  
چون موافق گرداند و ازین روز کار مقید همه شبانی حادث بیرون آورد  
بنده رسیدار که بی تربیت و تقویت و تقویت صلیق را عیان بین و دنیا  
دان گرداند و این شکر بکس وضع خلق باشد بلکه بفضل و عطای حق باشد که بی  
کوشش معلم و مؤدب عالمی و اوستی کرد و بی تقایم و زکا لیبسی حمیدی شود  
بی شقت مجاهدت شاهده یابد و بی زحمت جمالی رحمت جمالی بنید و بی برید  
تیر کنیت سه که اوستی رقی فاعل تاویسی این باشد که این همه کل پچار و مل  
خمار اند عقل را از عقیده فنا میراند و قبای مقامی پو شانند و تاج خلقت بر  
عش می نند شکل عالم به وصل نشود و صد هزار درنا سفته و کل ناسکتمه از کل  
غیب بیستان دوستان میفرستد و در هر حرکتی از وی برکتی باشد و در هر  
حکمتی در هر علمی عملی نماید و در هر اشارتی بشارتی از حقیقت که اهل عصر از آن

صلوات الله و سلامه علیه گفت که او را باسم ربکت الیمی خلق این جماعت صحیح  
عالم غیب اند پس ازین طایفه او را معلوم اند که میراث بحکم و فضیلت این خطا  
بروند که والدین او باول علم درجات و عیسایین مشال که العلماء و درنده الایضا  
بعد از ایشان حکما و شعرا اند که ایشان درجه ذوالارحمانی انبیاء است بحکم این  
آیة که میگوید توفی الحکم من تشاء و من توفی الحکم و این خطاب است  
حکمت و این خبر که اشعراء امراء الکلام روزی من که محمد بن علی الرافعی  
عالم نگرستم که چون جبار عالم ملک ذوالجمال خواهد که ازین عالم پسر شاق را  
چون موافق گرداند و ازین روز کار مقید همه شبانی حادث بیرون آورد  
بنده رسیدار که بی تربیت و تقویت و تقویت صلیق را عیان بین و دنیا  
دان گرداند و این شکر بکس وضع خلق باشد بلکه بفضل و عطای حق باشد که بی  
کوشش معلم و مؤدب عالمی و اوستی کرد و بی تقایم و زکا لیبسی حمیدی شود  
بی شقت مجاهدت شاهده یابد و بی زحمت جمالی رحمت جمالی بنید و بی برید  
تیر کنیت سه که اوستی رقی فاعل تاویسی این باشد که این همه کل پچار و مل  
خمار اند عقل را از عقیده فنا میراند و قبای مقامی پو شانند و تاج خلقت بر  
عش می نند شکل عالم به وصل نشود و صد هزار درنا سفته و کل ناسکتمه از کل  
غیب بیستان دوستان میفرستد و در هر حرکتی از وی برکتی باشد و در هر  
حکمتی در هر علمی عملی نماید و در هر اشارتی بشارتی از حقیقت که اهل عصر از آن

گشت از نفس چنین عالمی حکمی و آن خواهد روزگار بود حکیم عصر ملک انکار  
 محقق الانام سلطان البیان حجة الامان شمس العارفين بدر المحققين و  
 الطریقہ قوام الحقیقه سدید لطف فینبع الهمم عزیز الوجود عظیم الملک محترم  
 الدنیا مقبل الدین نظام انعم المورث الفسراج سید انبیا عالم شعرا و اولاد  
 ابوالمجد مجذوب بن آدم التائی الغزنوی قدس الله روحه و نور قبره که یغیا  
 در سایه باراحت و روزگار بخوشدلی میکند آتش و در بهشت قدمی بود  
 شعده لیس من الله مبتکر ان یجمع العالم فی الواحد اگر ویرادر  
 اجل تاخیری نبود در امل تاریخی گذاشت که تا قیام الساعة همه عالمیان  
 و فاضلان و عاقلان و عاشقان و مشاقان فوت جان از ان جوان جویند  
 و همه حکیمان و حکیمان و شاعران و سرمان از دیوان می میکنند هیچ کس را  
 بی خلعتی نگذاشت بر حرفی از وی صرفی یافت و هر نفس نفسی و هر سوسنی سوسنی  
 هیچ نفس را بی روح نگذاشت و هیچ روح را بی فوتی در هر شامی صبوحی گذاشت  
 و در هر صبوحی فوتی که الناس علی دین ملوکهم چون سلطان عالم ملک است  
 سما قدرت شرافت پر می روی بنی خلق یوسف جمال یعقوبی کمال است  
 دعوت سلیمان و ولت سلطان خلق برمان حق شهاب است و در انحاء و نوا  
 العدل و الرأفة بین الله و الله این لوله شاه بهرام شاه خلد الله ملک کل  
 فهم و صفای عمیدت می و قوت داشت بیدیه سرباطن پاک و میدیوان است

بیدیه در هر حال دمی بیند  
 مثال او تا بود از کارگاه مجاهد  
 بیارگاه مشابهت از دنیا پاک  
 هفت بیارگاه هفت روزگار  
 میدان زمین بیارگاه بیارگاه  
 دانش از دیوان عالم بیدیه  
 ثبت کند دین که بصورت ملک است  
 هجرت علی کرد آن نورانی  
 پارس پارس این نعمت بیدیه بهمان  
 دیده بداشت دست این نعمت  
 جان جان بداشت ان نعمت  
 نون کرد و هفت و زمین بود

مستند  
 فی واحدی

صوفیان

ن

پادشاه  
 قدر یوسفی

بزرگان  
مردمان  
پنهان  
مردمان  
بزرگان  
و بزرگان

این خط صیغ عاشق صادق  
عاشق دیدار ز نبوت از وی  
ضمی نکرده اند در کتب  
حکام کم از نظاره که در ملاحظه  
فان نند و بجز بزرگان  
و عارفان را که بکشند و بکلیان  
که در وضع احوال است خسته و در  
و از یاد بشتند  
وان تقی الانام و انت منتهم  
فان المکت بعضی الامم الغزال  
که بنیادی را پناه جایگزین  
این سخن گفت را بنده بفرمود  
و از جا به

و گفت این خادم حرص حرص بخوشین چیره کرده است در خردی و عفت  
پیش کرده است علم طمع نخسیده است و آواز آرد - کوش هوش کند آشته است  
در ویش نیم اگر چه خود میگویشم  
دیوانه نیم اگر چه کم شد هوشم  
کربی برکی برکت مالد کوشم  
آزادی را به بندگی نغزوشم  
سر و غرض و مغر و عرض نبوده با محقق دمازمی دارم و با صدق دل  
رازمی اینک تبت چهل سال است آقاغت توشه من بوده است فخر شسته  
چند کوفی کرد سلطان کرد با مثل  
بهفت کشور دارد و من یک می از عا  
حرص و شهوت خود بجایک ز شاه و ما را  
ما کف اند فضا فوق طاقتمان  
تا سنائی کیست کاید بر دت  
نام وی میدان و نقش زمین  
گفتم که زیادتی کنم گفت دلم  
مهره مهر شاه در کردن کردن شاید بر آستانه این درگاه سرافزید و نرسید  
هر دنی و زبونی را این تمنی نباشد که شیروی شیر علم است و پرویز پرویز  
روزگار است همبشید شیدای لقامی خورشید نکارت و نیز آنکه آن عزیز همی  
در کام نام مخلوق گفت که و اوحی ربکت الی النحل ان اتحدنی با جمال و کمال



و از نامه خازن فضل حاجت غنوار زانی دارد و او را او بر وحدت روزگار  
 که از هم با بر شکرست درین کلمه دست گنم و همه الله با در عیاش و عده و بر پیش  
 هر چند که امسی بزرگست و ترغیبی بن نهایت مویستی پیچاید اما نام این  
 تحمل نتواند کرد و شکر و سپاس این بقیض تحمل نماند ساخت که علی ای سنت  
 و جماعت اهل طریقت شریعت متفق اند که الله ان لا یحبهم ان که در این  
 در نماز چهار تون دید و کفر ندیم یا این شاه و عظمت قرین نوز زینید و بارگاه  
 شاه پرورده نوز دید و نوز بد و جلوه نداند کرده و هزار دستان سباط نوز  
 حمالش حور اشاید نگار روز را و حور بشاد روان نویسر روان بقیض  
 کرد و هزار دستان با هزار دستان رسل او در اشاید دلداد و با دلداد  
 چگونه مقاومت کند بن زده و با پیشار چکه دستا بعت نماید آورده را  
 در مقابل آه کی توان داشت که است پیش از معجزه کی توان گفت که  
 پیدای شایسته مظهر شد زبانه زبیر بین کلشن روشن آب شود و چون  
 خورشید طلعت از سر از چشمت مطلع خویش بر در چراغ در و دستان نوز ندیده  
 روح الله در سواد شب هویدا باشد جان آدم کم شده خود را در نور حج  
 کا ذنب طبعی جمالی که از صیاء او در شلیع اسوزن ادر میان خاک توان یاب  
 بخش برده نماند عاجزان دیده را بجزول و بلیت صفا نتوانند کرد و نظم  
 صدر تو چرخت و تن با بال است روی تو شدت و جان را چشم در

این من از آن که تا غفلت من  
 در دست کوی زنی از ادم  
 تازه کرد نام با حسن که با  
 تازه است از زمان بن که با  
 فحش نام آورده و انکار کرد  
 که اندر نگار آدم تا عهد او کی  
 استانی بر این من نهاده و سنا توبه  
 صدق تو ایضه در تریح الطریق نام  
 جامعی بقیض بصر زینم  
 پیر کرم بید غفلت و در

در دست و  
 شاه تاسی  
 در دست و  
 شاه تاسی  
 در دست و  
 شاه تاسی

این کتاب  
 در بیان  
 جبر و  
 اختیار  
 است  
 در  
 شرح  
 این  
 مباحث  
 که  
 در  
 کتاب  
 مذکور  
 است  
 در  
 این  
 کتاب  
 در  
 بیان  
 جبر  
 و  
 اختیار  
 است  
 در  
 شرح  
 این  
 مباحث  
 که  
 در  
 کتاب  
 مذکور  
 است

این کتاب در بیان جبر و اختیار است  
 در شرح این مباحث که در کتاب مذکور است  
 در بیان جبر و اختیار است  
 در شرح این مباحث که در کتاب مذکور است

و از وایه علی علیه السلام شریفتر بر تیره و از ارباب طلبین که گفتند باره و اگر که هست  
 علم او بر آید. و آن هوس که در سینه نشست که ایشان پیدا و شصت  
 دارد که آن شیطان تجریری می خواند آن حدکم مجری الهم بحکم و سوخته و زیاده  
 درون دل ایشان پیمان شاه و آن عزیز میگفت که و لا تقربا هذه الشجره ای  
 این نیکسان هفتت لقمان میا و نوید و ای که دشگان از محزون لغت پسر شیطان  
 و ایشان با هر امی خویش بنامند که کل شیوع مطبوع درآمد. و اول است  
 بود اگر نه و پفرمان جزوی چند که گمان از وی کل عالم دکل روزگار بود  
 برداشته و از سیاستان فرمان خاقل و سارق و السارق و قاطع  
 اید و پاد و صاحبی از ارباب لال بخور و مچور کردند و خود در بیایستان  
 خوف با. بلکه انجان خایفند بودند که از روی حمد این کتاب مشرف  
 کنند که یزید و ن لیطف و انور اند با فواهیهم و الله قسم نوره روح آن عزیز  
 در جوش آمد و نفس در خروش که بدین نقض رضا و اند که متبسی گوید شعر  
 و لم ارنی عبوبا لاس شایبا  
 لنقص القا درین علی التمام  
 و چون روزگار چسبی از پیش برداشتا ز پی آن رفتن بچهره کی باشد پوا  
 گفته بود قریب و هزار بیت سوده مهل بنفدا و فرستاد بر دو یک خواب  
 برهان الدین علی رحمه الله علیه و آنچه بدست او ماند چه شمش برد و  
 نقص سبکت و ازین عالم بگردد و بر و منه رمضان خز آمد نور الله  
 در شرح این مباحث که در کتاب مذکور است

از خود بر دست چرت کند و متدی زود از یاد بردار و از یاد پیش  
 بگیرد و روح را در پرواز آرد و وسایل را بر زمین اداست جوید  
 سوادش کند و از آنجا به راه می گیرد و اندوختنش از خود حضرت نبوت باشد  
 و نیز از این خاکدان بجوار ربوبیت بود که فی نفسه صدق و عذرا  
 سید کانیات صلوات الله و سلامه علیه و صدق این هجرت خبر داد که مرغ  
 امراهه والی شی فخره الی الحیر الیه لیکن آن مالک و ایامی خود در ایامی و  
 جانفرائی خود را نه برید هجرت کند چنانکه در تفسیر و گفته است نظم  
 بچکن نامه تنگ و تنان راه عشق بی و ال ملک موت ملک عشق  
 و چون ایامی خود در ایامی و جانفرائی را دید از خود بدست پیوست هجرت  
 کرد و در قرآن مجید میگوید که والذین باهوا فیما انهم یعلمنا سعاد الله صراط  
 پرست پر قوت مردی که در راه دوست جازاه فبر لکنه و سجود  
 و بوزنه باشد گاه تنگت از بیرون کلش با پاره کن چون خمره و گاه  
 است محبت از درون دلش شاخ شاخ با لایه پرن سلمان اشارت کند که مات  
 شهید اصغر شرومی نماید ما بی حیاسته کن رمرک غلطه آب درنگ  
 باشد و گوهر درنگ تکیانیات صلی الله علیه و آله و سلم امیر المؤمنین علی  
 کرم الله و به این کبیله کری تعلیم کرد که یا علی احسن علی الموت تو به ملک  
 و بجزو غریزان درین مقام نفس را فدا می رنج کند و از وجود دل سیر کردند

این فزونی کند که گفته است  
 این هم خادین بیت  
 این جهان همه سر علم  
 دل از دل گرفت و از جان هم  
 یاد دست کرم زنده بخان  
 در حال یاد جسمانی  
 عالیان این اجتناب  
 مال بوسی داد و از این  
 که در شان مجسم  
 جسم و عقل کسب  
 که جان جان دارد سر  
 مرد عاشق ترک کرد و آید عالم

وس

د

حشر

ب

حشر  
 سرگشته



فأشام كبد زده سترتین سخن که بگفت این بود کرم تو حکم کن  
بس و خالی کرد بکوی بنو آباد در خانه عایشه نیکو رحمة الله و ایا بجهت  
و ایا ما بفضلہ و کرمہ اسمع بحیث ما اصیلتا

### الباب الاول

فی التعذیر والتجید و لتعظیم الباب الثانی فی نعت النبی  
صلی الله علیه و آله و اصحابه رضوان الله علیهم اجمعین الباب  
الثالث فی صفت عقل الباب الرابع فی فضیلت العلم  
الباب الخامس فی بغضه و القور الباب السادس  
فی صفة الافلاک و البروج الباب السابع فی الحکمة و  
الامثال الباب الثامن فی عشق و المحبة الباب التاسع  
فی حساب له و بیان احواله و فخره هذا الكتاب یکتب المتقین  
و المتأخرین الباب العاشم فی مع سلطان بر

و استدر و الوقاة

و بتلام خیریداً

و ختام

صدره مستعده  
شرفه الطاهره

بسم الله الرحمن الرحيم

دوی خرد بخش بحسب دشمن  
حافظ و ما صر مکین مکان  
همه در امر تو زمان زمین  
همه ذرات قدرت چون  
عقل با روح یک مسجست  
ارشامی تواند رو جانت  
ر بهر جود و نعمت و کرم  
زان هزار و کیت صد کم  
لیک نامحرمان از د محجوب

ای درون پر در برون آرا  
خالق و رازق زمین و زمان  
همه از صنع تو مکان و مکین  
آتش و باد و آب خاک کون  
عرش تا فرش جز و مسجست  
در دمان هر زبان که گروست  
ناهماهی بزرگ محترمت  
هر یک فردون ز عرش و فرشت  
هر یکی زان بجاحتی منسوب

ای باب افضل و جنت اینان  
مستم نامهای خود کردان  
نسود وین برود در پیشان  
و صدها لشکر کوبان  
ساخت و کرم تو ز ما دوست  
و صد کاران چه جا بست

فاعل خنثی است و یکین است  
 عجز حاجت تمامی اوست  
 لادیهوزان سرای روبرو  
 برتر از و هم حس و عقل و است  
 هر کجا عارفیت در همه فرش  
 سیزده و اندر دان بیننده  
 آنکه داند ز خاک تن کردن  
 و اهب عقل و علم الالباب  
 همه صنوع اوست کون فاد  
 همه از او و بازگشت بدو  
 اختیار آفرین نیک به است  
 هیچ دل را بکنه آورده نیست  
 دل عقل از جمال او خیره  
 است جلال ز غر و آتش و هم  
 عقل اول فتیه انصفتش  
 عقل را بر سوخت آتش او  
 نفس در مویش کم و نیست

و مدله لا شکر کتله نیست  
 قدرش نانب اسامی است  
 با گشتند حب و کینه تنی  
 عیت جز خاطر خدای شایسته  
 است چون فرش زینت عشق  
 آفرین جز بر آتش مینده  
 باد را فتنه سخن کردن  
 نفس و بسدی الاسباب  
 خلق را جمله مبد است معاد  
 خیر و شر جمله سرگذشت بود  
 باعث نفس و مبدع خرد او  
 عقل و جان از کمالش آگه نیست  
 عقل و جان از کمال او تیره  
 نکت میدان ز کینه و نفس فهم  
 راه داده و را بر نفس  
 از پی رشک کرده و نفسش او  
 عقل در مکتبش نو آموز است

پس عقل ازین پنجم است  
 از نور ذریع است  
 عقل را خود بیس خطا  
 بی برایش در راه نمود  
 کاذب آفریده با عقل است  
 عقل کل یک نفس از فرزند  
 عقل را از پاد از داد  
 عقل را کرده هم نفس کمال  
 عقل مانند است هر کس که  
 در ده که او چو ما خیران



هر چه را است گفتی از زبان  
 غمی او را شکر بشمار  
 بیرونش از یک نفس خنجر  
 کند و دست در دست صفش  
 زده و دست در دست  
 کشته تو بس بدیلمش  
 خدای زین عقل زیاده  
 خدای زین سخن طبع زین  
 خدای زین کسی که چون  
 عقل خود را بدین  
 و مقامی که خبر است  
 از آنجا که آید از بیهوش  
 که هر که از آن بیهوش  
 بلی بی آن بیهوش است

عقل رهبر و لیک تا دور او  
 کرده ایزد و را نمودی را  
 بپیل عقل ره نسبی  
 فصل او در طریق رهبر است  
 عقل عقل است و جان جان است  
 با تقاضای عقل و نفس و حواس

فصل او هر تر از بر و بر او  
 از خدائی که گاشد می آگاه  
 خیره چون دیگران کنم تو  
 صنع او سومی او دلیل و گواست  
 آنچه آن بر تراست آنت او  
 کی توان بود کرد کارشک

فصل فی معرفت

بخودش کس شناخت نتوانست  
 عقل حش توخت نیک بیست  
 گوش گفت مر مر ابشناس  
 بپیلی حواس کی شاید  
 ای شده از شناس خود جدا  
 چون تو در علم خود زبون باشی  
 چون ندانی تو تر ساختش  
 نیست از راه عقل و وهم حواس  
 غر و صفش چو روی نماید  
 عقل کا بخار سید سر نهند

ذات او هم بد توان نیست  
 عمر در راه او شناخت خشت  
 ورنه کا شناسدی بعقل و حواس  
 کوز بر پشت قبه کی باید  
 کی شناسی خدا یا هرگز  
 عارف کرد کار چون باشی  
 چون تو هم کنی شناختش  
 جز خدا هیچکس خدا می شناس  
 عشق را جان و عقل بر باد  
 مرغ کا بخا پرید پرهنند



هست در وصف او وقت دلیل  
 غایت عقل در ریش حیرت  
 و همها فاصه است زا و صفا  
 عقل و جاز امر او مالک است  
 عقل تا در سماجی پستی است  
 فعل او خارج اردرون برین  
 اولیا این حدیث سرگردان  
 ذات او را بر زده ره ادراک  
 عقل بی کینه آشنائی او  
 چکنی و هم را بحبستت حث  
 او زنا چینه خبر کرد ترا

نطق تشبیه و خاشی تعطیل  
 مایه خلق سوی او عبرت  
 فمها هر زه میرند لافش  
 مستهای میرد و سالک است  
 پستهای زیر پای پستی است  
 ذات او بر ترا چسبند و چون  
 این بسیارین صفاتها چیران  
 عقل را جان و دل در آن و چاک  
 بی خبر بوده از خدای او  
 کی بود با قدم حدیث حث  
 خوار بودی عزیز کرد ترا

فی التوحید

احدت و شمار از و منزل  
 آن احدنی که عقل داند و فهم  
 نه فراوان نه اندک باشد  
 هر که اندر یکی عسلط بنود  
 تا ترا در درون شمار و سکیت

صمد است و نیاز از و مخل  
 دان صمدنی که حس شناسد فهم  
 یکی اندر یکی یکی باشد  
 در دوی جنبه بدو سقط بنود  
 چه کی خوان چه دو که هر دو حکیت

در کمال او بودن این چنین  
 در دین او بودن این چنین  
 از بی باک او در خشمی و غمی  
 بل در آن کلمات عابد  
 کی با گفت صفات معنی  
 چند چون در چه کی دو که  
 در قدرت است در دو جهان  
 این حکمت در نازل عقال  
 قدس عبال نهش و خط  
 مبینش نفاذ حکم شد

عبرت  
بالفحش است دیده

حث  
بر آنچه

لا مکان کی حاصلین  
 بحسب مکان که حاجی بن  
 یعنی حسین از آن  
 که علی لفظ لا مکان گفت  
 خلق ازین صفت جهانی  
 باز بدو اشارت نمائی ساخت  
 آسمان دی نبود امر و نیست  
 باز فرود باشد او ز آست  
 در نور و در پیش شرفان  
 بوم نظمی انمار و بجز  
 عارفان چون دم ازت میزند  
 مای و نور پستان دریم  
 خالی

همساخت قدرت اویند  
 جنبش نور سوے نور بود  
 با وجودش ازل پر آمد  
 در ازل بسته کی بود عیش  
 از ابد دور وار و هم و جان  
 کی مکان باشدش زین ز کم  
 با سکن آن سرین مکان چکند  
 نه بارکان ثبات اوقاتش  
 ای که در بند صورت و نفسی  
 صورت از محمد مات خالی  
 ز آنکه شفاش بود عیش نبود  
 استوی از میان جان میجو  
 کا استوی آیت ز قرآن است  
 عقل چون حلقه از برون در  
 در صحیفه کلام مقول است  
 نزل آتد هست در اجا  
 رقم عیش بر شرف است

همه با او او همی جویند  
 نور کی ز آفتاب دور بود  
 کعبه آمد و لیک در آمد  
 یک غلامت خانه زادش  
 که ابد از ازل گرفت نشان  
 که مکان خود مکان ندارد هم  
 اسم از خود آسمان چکند  
 نه مکان جهانی هستی ذاتش  
 بسته استوی علی العری  
 در خود عینه لایزالی نیست  
 استوی بود و عیشش نبود  
 ذات او بسته جهان میدا  
 کفن لا مکان ز ایمان است  
 از صفات خدای خیر است  
 نقش و آواز و شکل از دور است  
 آمد و شد تو اعتقاد مد است  
 نسبت کعبه بجهت تعریف است

فی التشریح

وهرنی قالب قدیمی او  
نشود و هر دو طبع بی قوش  
این و آن هر دو ناقص و ابر  
ماده اوزگننه و نوعیت  
سببیت نه ملک او معروف  
رزق و تلبیس و مخرقه نخرد  
دیده عقل پن کر نید حق  
باطلت آنچه دیده آرید  
عقل باشد بخلط و وهم محیط  
خلق را ذات چون نماید او  
جای و جان هر دو شکار روا  
چون برون آمدی جان زجا  
بار توحید هر کسی نشد  
هست در هر مکان خد معبود  
مرد جسمی ز راه کمر اهت  
در ره صدق نفس را بکند آ

طبع فی باعث کوی او  
همچو جان از نفس و سطلش  
آن و این هر دو اوله و بی بر  
اوست که هستها بحر همت  
به بدایت نه ذات او موصوف  
سوی توحید و صدق به بگرد  
دیده رنگ پن نه بنید حق  
حق در او هام آب و گل ناید  
هر دو ان لیک بر ساط بسط  
مکدام آئینه در آید او  
کو تو ال و نفس شمار تو اند  
پس به بسینی خد ایر انجدا  
طعم توحید هر کسی نخبند  
منت معبود در مکان محدود  
گفرد تشبیه هر دو همراه است  
خیزوزین نفس شوم دستدار

از دود منت کار صانع اله  
در زرد و سپید و سرخ و سیاه  
از برونش کار شده از اطلاق  
از چو از باد آب آتش و خاک  
داده خود پس بر سمانه  
نقش کند جاودان ماند  
فصل و در آتش بر آن زلف دوست  
بی که چونش بر آن بیست  
از کیم پسرش ز زرد تا میک  
باز سمانه از زرد تا رنگ  
میکارد خاکش تو جاود  
رنگ زرد و سیاه و سرخ و سیاه

طول  
نخستین

ششمین  
مخترق

۱  
 سوی حق شایسته نفس  
 اینیدول زدودن آلودگی  
 صفت این یقین است  
 علت خالصت این است  
 اینان شایسته است  
 صورت و این است  
 چه در این بود  
 آنکه در این است  
 در کی چون بود  
 این از صورت بود  
 این صورت از سفر دور است  
 اینند برای صورت از نور است  
 نور

جمع کرد از پی تو پیش از تو  
 اوزیت صنم و کلیم  
 گفت کجی بدم نهانی من  
 کرده از کاف و نون برین  
 زیر کردون ز امر وضع خدی  
 جمع ایشان دلیل قدرت است  
 کینه را مدوز و ز پرده در  
 همه اضداد لیک ز امر آله  
 همه را تا ابد با مرتدم  
 چار کوه ربع هفت خم  
 آنکه بنجایه زو ترا پرکنت  
 نیست کوئی جهان زشت و کفو  
 همه زو یافتن نکار و صور  
 عنصر و ماده هیولانی  
 همه را خاست و تاسی دان

آنچه اسباب است پیش از تو  
 کرد فصاحت ترا بنحو تعریف  
 خلق الخلق تا بدانی من  
 دیده را از دمان پرازیاسین  
 ساخته چار طبع بر کجای  
 قدرش شنبند حکمت او است  
 کاسه را طیس و عشو مخز  
 همه با یکدگر شده همراه  
 زده پرکنت در سرای عدم  
 شده پرکنت را کز از سنگ  
 هم تو اندکرا آدن پرکنت  
 جز از زو بدو و بلکه خود او  
 هم هیولانی اصل و هم سنگ  
 طبع و الوان چار ارکانی  
 زرد بان با آله دان

فی الریبه و الخطه

پس چه مطلوب نبود مذرجا

سوی او کی بود سفرت از ما

نور خود را قاب بنبریده است  
 بر که اندر حجاب جاوید است  
 که ز خورشید بوم بی نرسیت  
 نور خورشید در جهان غایب است  
 تونه بینی جز از خیال و حواس  
 تو در این راه معرفت غلطی  
 که دید کنس در این مقام حصول  
 کسرت باید که برود دیدار  
 کافای که نیست نور درین  
 یوسفی از فرشته سیکو تر  
 حق ز باطل معاینه نکند  
 صورت خود در آینه دل خویش  
 کجبل از سلسله که پوستی  
 ز آنکه کل مظلم است دل روشن  
 هر چه روی است مصفا تر  
 چون نهمت نوزنش بود اخصاص

عیب در آینه است و در دیده است  
 مثل او چو بوم و خورشید است  
 از پی ضعف خود نه از پی آفت  
 آفت از ضعف چشم خفاست  
 چون نه سطح و خط نقطه شنا  
 سال و ده مانده در حدیث طلی  
 که تحتی نداند از ز حلول  
 آینه که دار و روشن دار  
 اکبینه نماید اندر میخ  
 دیور ویله نماید از خنجر  
 خنجرت کار آینه نکند  
 به توان دید از آنکه در کل خویش  
 که ز کل دور چون شدی هستی  
 کل تو کلخن است و دل کلشن  
 زو کجبتی ترا هستی تر  
 کشت بو بگردت کجبتی خاص

بود همی بزرگ در حدیث  
 و اندران هم در حدیث  
 یادشای بر آن مکان کجاست  
 لکراورد در حدیث زود در حدیث  
 داشت بی بزرگ بهیبت  
 از پی باده و حشمت و هیبت  
 در دما ز از غیب دیدن پیل  
 از زو خاست ز آنجان پیل  
 خسته که از نیب آن کون  
 پیل آمدن از آن عوران  
 هر یکی را بلبس بر عضوی  
 اطلاع او فت در حدیث

همی  
 ترسیدن

والایمان بقول  
 آن کی عقل گفت آن کی پید  
 سیده گفت شما بر دروغ  
 دان در صبر عین شکل  
 گفته و آمد و بر جلال  
 دان در استوار و عین  
 کرده در علمه شستن  
 دان در سخن گفت جان  
 ستم بر کردن از خیال  
 در وقت بین  
 و جبهه سبکی  
 گفتند در اول ملک  
 نینبیه

پس  
 سختی شدت

عقظه  
 بالضم امن

هر یکی صورت محالی است  
 چون بر اهل شمشیر باز شد  
 آرزو کرد هر یکی زایشان  
 هیت و شکل پیل پرسیدند  
 تا بدانند شکل و صورت پیل  
 آمدند و دست بسو دند  
 آنکه دستش بسوی گوش رسید  
 گفت شکلی است سمناک عظیم  
 و آنکه دستش رسید ز خرطوم  
 راست چون ناودان میانیت  
 و آنکه را بد ز نیل لموش  
 گفت شکش چنانکه مضبوط است  
 هر یکی دیده جنبر وی از اجزا  
 هیچ دل راز پکله آنکه فی  
 جلگی را خیاطی محالی  
 از خدا یی خلقی که نیست

دل و جان در پی خیالی است  
 برشان و دیگران نواز شد  
 انجان که همان و بدگیان  
 و آنچه گفتند جمله بشنیدند  
 هر یکی پازنان در آن تعبیل  
 ز آنکه از چشم بی بصر بودند  
 و دیگری حال دل از او پرسید  
 پهن و صعب و فراخ همچو کلیم  
 گفت کشته است مرده معلوم  
 سمناک است و مایه تپی است  
 دست و پای بطبر پر پوش  
 راست همچون عمود محو و طست  
 همکارا نظر فاده خطا  
 علم با هیچ کور همره فی  
 کرده مانند عقظه بجال  
 عقلا را در این سخن ره نیست

فی الاستواء انه معقول و کفیه مجهول

ز نسیم گفت قال و میل آمد  
 جل ذکره مستزاده ز نپه و چون  
 عقل را رین حدیث پی کرد  
 همه بر عجز خودش نه مقرر  
 مشابه محزان در او ماویر  
 و آنچه نفس است جمله امتا

حال کوران و حال پیل آمد  
 اسبیا را شده جگر با خون  
 علما را علوم طے کردند  
 و امی انکو بجهل گشت مصر  
 و ز خیالات سپده بگریز  
 و آنچه اجبار جمله ستم

فی اصحاب افضله

را درودی ز خافل پرسید  
 گفت هرگز تو ز عرفان دیدی  
 گفت با ماست خورده ام ایما  
 نه و را گفت را درم حکیم  
 تو بصل نیز هم نمیدانی  
 انکه او نفس خویش شناسد  
 و انکه او دست پاری خواند  
 اسبیا حاجزند ازین معنی  
 چون نمودی بدین سخن برهان  
 و ترا و از کجبا و تو ز کجا

چون در اسخت حلف و جاهلی  
 یا جز از نام هیچ نشیدی  
 صدره و بیشتر نه خود یکبار  
 اینت سچاره اینت قلب سلیم  
 سپده و ریش چند جنبانی  
 نفس دیگر کیسه چه پر پاسد  
 او چکونه خدا ایرادند  
 تو چرا هرزه می کنی دعوی  
 پس بدانی محب و ایمان  
 خاشی به ترا تو زار سخا

عبدالحمید  
 دین به برپای حسی بی نایند  
 فی نقدیه دست پیران  
 جانب را در ذبح آستینان  
 خاطر را حال غایب کن  
 که در پیوده و محال بود  
 بر در خانه جنین محال بود  
 از خیال محال دست بیار  
 تا بدان بار که بیایس بار  
 مکان سراسر ای قیامی بود  
 دن سراسر ای قیامی بود

صل  
 یازیت  
 پر کسین  
 پوینت

نیمه شده

از زنی که علم کرده  
میشد زنی خستنی  
علم زاری عالم  
شود زاریات  
علم حکم  
هر دو با هم  
شده بی موم  
موم بی شکر  
برگزین  
بر از بعد  
کایه چاک  
از آن است

چاه کهنه

آن سرای بقا راست معد  
در جهان رشت و نیکو چو پ  
پایه بسیار سوی بام بلند  
پایه اول اندر و حکم است  
شده در دو دم یکدگر پایه  
تو حقیقت بدانکه در عالم  
منیت از هجر آسمان  
هر بالا و شیب منزل را  
اندرین راه اگر چه آن نخنی  
هر که او تحسم کاهلی کار د  
تبر از کاسه ندانم چهر  
از زنی کارت آفریدستند  
تو بخلقان چه اسوی قانع  
در دو عالم یکی کند صادق  
ملک ملک از کجا بدست آری  
روز پیکاری شب آسانی  
تاج و تخت ملک بی نم مین

یوم یکبار و جان کن از پی خد  
ناخلف زادگان آدم است  
تو بیک پایه چون شوی خور  
کو سختی تو خواجه علم است  
خرد و جهان و صورت و مایه  
از برای نتیجه آدم  
ز زبان پایه ز علم غسل  
حکمت جان قوی کند و را  
دست پائی بزبان نخنی  
کاهلی کافر شیش بار آرد  
کاهلی کرد در ستار اخر  
جابه خلعتت برید شد  
چون نکردی بدان حلال طامع  
سه سه منزل یکی کند عا  
چون می شصت روز پیکاری  
کی رسی بر سر رسانی  
دسته گز زدن و قوت تن



فی الحفظ والمرقه

هر که اعوان حق صاحب شود  
 سوسماری شنای او گوید  
 نفل او فرق عیش را سایید  
 ز بهر در کام او شکر کرد  
 هر که او سر برین ستانید  
 عقل دهنده اندرین مانید  
 ترسم از جا بیله و نادانی  
 جا بی مر تر است باره  
 لقمه دیدی که مرد نیجا  
 بوده پیش جراد و مرغ شور  
 داشته زیر آسیای تو پای  
 از پی حفظ مال و نفس و نفس  
 سگ و زنجیر چون بست آری  
 پس بر این اعتقاد و این اخلاص  
 من گویم ترا بقبل و بهوش  
 اعتماد تو بر سگ و زنجیر

عکسبوتش پرده و بار شود  
 اردو پلے رضای او جوید  
 لعل او زیب فروش را سایید  
 سگ در دست او کمر کرد  
 پایی بر تارک ز ما نهد  
 زانکه در ماند هر که زین نهد  
 ناکمان بر صراط در میله  
 تا ترا کوک کو کنا رود  
 زان میان کند می و ن  
 دیده تاب خراس و قف شور  
 که نهند آتش خدای خدی  
 او ترا بس تو کرده زوس  
 آهوی هست رخت آری  
 از برای معاش و کسب خلاص  
 که به بندی تو بند من در گوش  
 پیش پنم که بر سیم و بصیر

تور ایستاد درین بسکباد  
 ایستی و سکی باغات داد  
 ایستادنی درم تو درون نازده  
 داد چوین هر از بدده نازده  
 پیش چون پید بدل پدید  
 تر زمان شد یغیب و فعل پدید  
 گفت با یغیب من کی  
 گفت ای پور در آینه زین  
 نم تو پله و سنی بی باند  
 من با و دارم او در دست تان

جراد  
 باغ شور

عذل  
 سرزنش است

تا به در چاکه خاکی شاد  
 ای جا بماند نکته شاد  
 وز عطا می خدایمبست  
 چون ترا داد معرفت زان  
 در دوزخ دولت خفا می  
 عفتی کان تراست  
 نشانم بر روزگار  
 که ترا دانش او درم نمود  
 او ترا بود هیچ  
 او بفرزندت زینست  
 کند که در دنیا خاکی  
 او عزیزت کند که در دنیا خاکی

مید  
 صفت نویسنده

او بخبر کار ساز جانانیت  
 بر یکی را عوض دهفتاد

کنند بر تو ظلم از آنها نیست  
 اگر دری بست بر توده بخت

فی الحکمه و سب الرزق الراء

آن نه پستی که پیش زود  
 روزیت او نه از خوئی  
 در شکم ما دست همی پرود  
 آن در رزق حیت بر تو بست  
 بعد از آن الف و او باستان  
 گفت کین بر دوان سلیتم  
 چون نمودت فطام بعد دو سال  
 و او رزق تو از دست و دو  
 کرد و در بسته کرد بر تو روست  
 زین ستان زان برو به پرورد  
 چون اجل ناکسان منم از یاد  
 باز ماند دو دست و پار کاه  
 در کله هر چهار بسته شود  
 هست در حمله بر تو بخت

که ترا کرد در رحم موجود  
 کرد کار حکیم چون پله  
 بعد نه ماه در وجود آورد  
 دو در بهترت بد او بست  
 روز و شب پیش تو دو چشمه  
 کل هنیا که نیست بر تو حرم  
 شد و کرد کون ترا همه حال  
 زین بکمر و از آن برو هر جای  
 عوض دو چهار در بر جا بست  
 کرد و عالم همی طلب روز  
 کار دنیا همه مجاز آید  
 بل چار به بدت ناچار  
 هست جنت ترا خسته شود  
 خود فلان ترا به پیش آید

آنچه داری تو دل بدوستی  
 تو ندانی نه نیک و نه بد را  
 تو خزینه نمی نه بینی باز  
 ز با تشوی خبث سود  
 بد که او سوخت نیک و او بود  
 نفع آتش اگر مقیم تر هست  
 یار ما راست چون می زوش  
 ای صدف جوی جوهر آلا  
 هست حق جز به نیست نیک  
 تا تو درستی کله پننه  
 چون شوی نیست سوی حق  
 کرت دست زمانه پست کند  
 خیزه بگذارد قصه های محال

آنچه او داد استواران دار  
 خازن او به ترا که تو خود را  
 چون بدو دادی او دهد تو باز  
 ز رصفانی ترا بعینه روز  
 دولت از چرخ سرنه با تو  
 آتش آرمی از و کر تیر است  
 ما ریا راست چون وی برش  
 جانم جان بنه با حل لا  
 زاد این راه نیستی باید  
 روی را در بقا بره پننه  
 تا بوی مست راه حق جو  
 احسن الخالقیت مست کند  
 از سر نفس شوم دع و تعال

هرمان از زاد و پدر است  
 موز او بخند را بهر است  
 چون پندار کشند کنان داد  
 کی شناسد روان دجان داد  
 سگ پاره است سگ کان ایجا  
 بوالفضل است فضل جان ایجا  
 سینه پاره نه زبان تو بس  
 هرزه که کس غم ز زبان تو بس  
 از پس کفر ز اسل دیمان کرد  
 بیای سپید من مان کرد  
 منت کرد کار را دی من  
 کاوی را از خبث کرد کن

فی السیما

سبب پدید آید ای او  
 در ره مرض و شرع و سنت خویش  
 نور بخش یقین و یقین است

نفس را امتدی و هادی  
 منت حق شمر نه منت خویش  
 هم جهان بان و هم جهان پن است

ای او  
 جمع ای ای  
 و ای ای جمع  
 جمع بر جمع  
 و جمع بر جمع  
 از آن جهت

درین کلام کلمات است  
 ای کاش که در این کلام  
 کلمات است که در این  
 کلام است که در این  
 کلام است که در این  
 کلام است که در این  
 کلام است که در این  
 کلام است که در این  
 کلام است که در این

<p>بی نیازی ز سر و سپهر          که درین را نبسته سکی را پیر          بت شهر هر چه داند و داند          من گویم که مردست اتحق          زانکه حاجتبه سگ شکاریا          نه ز تازای بکارها باشد          در ره عشق پیش بره و حق          شب که باشد که پرده کرده باشد          خود نیاید که لطف او شن آورد          چراغ از ان پس ترا ضلام بود          کار هم ز آفتاب خود کند</p>	<p>حضرتش را برای داده و          کرده اند بر سر شمشیر          تو مرا آنکه رخ بحق نارد          روی بر تافته ز حضرت حق          سگ به از ناکسی که روی بتیافت          سگ که دانه ای ارچه فریفتند          خود ز رخسار است صبح شفق          روز که بود که پرده در باشد          هر که آمد بدو و کوشش آورد          رهبرت لطف او تمام بود          هم از ودان که جان خود کند</p>	<p>چون تو از بوی خوش گویی          کوه دل ببه بند استادی          چون که بنده استادی          ماج اینست ز دل نماندی          کوه دل          ماج آفتاب          یای او بار بر خود کلخ          که چه خاضع بین عمل خندان          که چه خاضع بین جلند          کت با بد است کرد و          کرد با بد است کرد و          کرد با بد است کرد و          کرد با بد است کرد و          کرد با بد است کرد و</p>
--	--	--

الصافی است

<p>پدیه حق شمر نه کرده بخوبی          با سخاوت چه هفتکشند          و رچه کردون فای ایشانند          چون کس شوخ چشم دیده کشند          بسخا دل درند و جان چشند</p>	<p>هر هدایت که داری ای زیور          آل برکت ز جو دگر کشند          نام ایشان چو روح باقی ماند          قوم این دور کار که چه خوشند          سخن چون شکر همه نوشند</p>	<p>اول او استین که نارسد          استین با برکن که نارسد          استین درسی است از او          خنچین</p>
---	--	---

نخستین قدم که زد آدم  
 نه چو قاپل تشنه شد بجای  
 نه چو ادریس پستین بکفت  
 چون خلیل از ستاره و ده جز  
 شب او سپهر روز روشن شد  
 به سلیمان مگر که از سردا  
 جن و انس و طیور و مور و بلخ  
 روی او را همه فریغ شدند  
 ز آتش دل چو سوخت آب نماند  
 چون کلیم که یم غم پرورد  
 پستین را ز روی فردوی  
 کرده ده سال چاکری شپ  
 دست او سپهر چشم نماشد  
 روح چون دم ز بحر و چاه  
 پستین با بابلین منزل  
 دل چو اورا منرالهی دژ  
 گشت بی او قدرت ازلی

پستینش درید کرک ستم  
 و او با بیل پستین لبنا  
 در فردوس را ندید بید  
 پستینها درید بی غم خور  
 نافرود باغ و گلشن شد  
 پستین امل بکار ز واد  
 در بن آب قلم و سر شیخ  
 امرا و ائمه بر طبع شدند  
 خاک بر دوشش باو خرج نماند  
 رخ بدین محض و با غم و درد  
 بر کشید از نهاد و بخوری  
 با کشا و نذر دشت و عیب  
 تاج بر سرق آل سینا شد  
 ز دو پذیرفت لطف ربانی  
 بفرستاد سوی کازرول  
 هم بخوردش با دشاهی دژ  
 از شای خفی و لطف جلی

۱۷  
 آن ارض از دو سبزه درون  
 هر که چون از تو پدید آید  
 از یک عالم بر او درود  
 زنده کردار مردکی باشت  
 کل دل را از لطف جان سر کرد  
 دست تقدیر درونش پند  
 گشته باز از او درود  
 روح  
 و اینها مقصود  
 جاب غیبی است  
 صبح

۱۸  
 عقل کو در سبیل دیار  
 از کسی گشت نه موسی وار  
 چون بودن آواز خجسته کی  
 گفت در گوش که گشت کی  
 صفت ذات او بکلمه  
 نام پرورش از رویک بوجان  
 وصف از زین علم بی کس  
 هر چه در گوش آمد او نیاید  
 نقطه خط و سطح و قوس  
 هست چون بعد و جسم و جن  
 سبع آن آرزو ای جان  
 خالق این آرزو درون جان  
 چچ

شمشیر از بهر دفع ستم  
 پوستین خرد داشت در ره  
 چون شد از آسمان دل ظالم  
 از فنا چون سوی بقا آمد  
 هر که گشت از برای او خارش  
 گر کج بود ز جا پله بنود  
 دیدی ای خواجه سخن فربه  
 در خموشی بنوده لهو اندیش  
 روز و شب را بسط انصاف  
 از دروش چو بوی جان یابد  
 تو در این گفت من مدارشکی  
 در رهش خوانده عاشقان جان  
 آن معنی همان که در دو طرانه  
 کن دو حرفت سپنوا هر دو  
 ذات او سوی عارف عالم  
 صنع او عدل حکمتت و جلی  
 سکه آب و گل ز شوقش عور

بفرستاد ازین عالم  
 پس چه دادی بکاران زمین  
 بهم جان ست هم تن ظاهر  
 ز غیت و زیبایین سر آمد  
 سخن لوجیات باشد و هوش  
 در کج بود ز کا پله بنود  
 که ترا در دل از سخن فربه  
 یا ز کف تن بنوده لغو پریش  
 تسویت داده نه بهرج و کرف  
 نیز بانان همه زبان یابد  
 باز کن دیده بر کاریکه  
 آیه نکل من علمیا فان  
 عقل را بهره زدن در اند  
 هود و حرفت بی هو هر دو  
 بر آن ز کیف و ما و وزیل علم  
 قهر او مگر عتقت و خنی  
 لعبت چشم و دل کهنش کور

پس حافل در او نداند عیب  
مطلع بر صفا و اسرار

او بداند درون عالم غیب  
نوز نا کرده بر دل تو نگدار

فی القدریس

کاف و نون نیت جز نبشته  
و هم و خاطر دل سیکو نیت  
ز آنکه اثبات مست او بر نیت  
داند اعسی که مادر می داد  
و هم او فارغست از چونی  
در چنین عالمی که رویش دو  
گر نکو پے بد و نکو نبود  
گر زانی رزین تپے باشی  
چون برون از کجا و چون بود  
راه جوینان چو سوی او نیند  
باز مردان چو فاخته در کوی  
خواهی هستد کیر و خواهی هم  
عالمست او هر چه کرد کنند  
به ز تسلیم نیت در عیش

حسنت کن سرعت نفوذ قضا  
هر کجا و هم و خاطر است او  
پس اثبات مادر اعصیت  
لیک چون پے بو هم در ناز  
زشت و سیکو درون و سپرد  
زشت باشد تو او بوسی او تو  
و ربکو پے تو باشی او نبود  
و ربکوئی مشبسی باشی  
کوشه خاطر تو که شود  
آنک آنک بجز رزه میکو  
طوق در کردند گو گو کوی  
پس بر هر زه نافید حکیم  
تو ندانی بدانت در دکنند  
تا بدانی لے حکیمی حلش

عقل را داده از کجا  
هر کجا پیش حاجت است  
همه را داده است در روز  
از پی جیب نفوذ دفع ضرر  
در جهان آنچه رفت و آنچه بماند  
و آنچه نیست آنچه بماند  
را نده او بدید کن  
اینست فی اصحاب الخلد  
ایمی دید استری حکما  
گفت نخست هم در کوشش

نوز سینه  
مخف سوزنا

بر  
 یا چو ایله که باقی  
 که در پیوسته از این  
 غلبه عقل صنایع  
 که به شوق زات  
 روح را از خرد و شرف او دور  
 عفو را از کفر عطف او دور  
 نیک و اند خدای نابت را  
 کلمت با نعت اجابت را  
 کلمت با نعت که نوال  
 که چو باشت که نوال  
 نیکو سخن خورنده طیب  
 که سخن کسی  
 سخن کسی که در چو دل  
 کی در سخن که در چو دل  
 که نیکو

گفت اشتر که اندرین بیگاه  
 در گزینی من مکن بعیب نگاه  
 نعمت از مصلحت چنان آمد  
 تو فضول از میانه بیرون بر  
 هست شایسته که حرکت اینم  
 هر چه او کرد عیب او کمیند  
 چه ساز از نهب از نیزه شود  
 زشت و نیکو نیزه اول خرد  
 ان کوتر که هر چه زو پسنی  
 جسم را قسم راحت آمد و رنج  
 لیک مارش که بر سر است

عیب شاش میکنی شد  
 تو زمین راه راست رفتن خرد  
 که گزینی راستی گمان آمد  
 کوشش خرد خوار است با خرد  
 طاق ابرو برای خستی چشم  
 با بد و نیک جز نگو کمیند  
 چشم خورشید من ز ابرو شد  
 سخن نیکت از و نیکاید بد  
 که چه زشت آنمه نگو پسنی  
 روح را راحت همچون کج  
 دست و پای خرد در بار است

التمثيل لعن الاحول

سپری احول از پدر رسید  
 کفشی احول یکی دو پند چون  
 احول از پسر کج شمارستی  
 بس خطا گفت آنکه این کفشت  
 ترسم اندر طسیرتی شاعرین

کما می حدیث تو بسته را کلید  
 من نه پسنم از آنچه هست و ن  
 بر فلک که دوست چارستی  
 کا احول ارطاق نیکو خفتست  
 همچنانی که احول گر من



کی شود بی سبب نمود  
 همه را از طریق حکمت و  
 سخت بسیار کس بود که جز  
 بلکه او را غذای جان باشد  
 سبب را پشه که در پوست  
 ششش است ناخست همست  
 کوه اگر بپزند مار شد مسکوه  
 و زر که در دم بدل گمان داک  
 در دود عالم از فتنه است  
 در هم آویخت از پی تصویر  
 معتدل گشته جنبش کل را  
 جگر و دل ز معده و شریان  
 تا جگر را بواستند و چون  
 ملکوت و ملک بر عالم  
 کرد جنبش این دو مایه را در صنع  
 ملک از راه لطف خازدا  
 تا درون و برون بی پروت

بوده حق چو عسل بوده تو  
 آنچه باست پیش از آن همه  
 قبح زهره و زوزیان نزد  
 که نه بجان چو خیزران باشد  
 کوبان کوشش شیه این باو  
 حکم را کوشش مال چون برت  
 سنگ و تریاک هست هم در کوه  
 کفش و نعل از برای آن داک  
 هر کی را هنر دارد در نیت  
 کرده زهره رود کوی اشیر  
 سردی معنی که می دل را  
 سوی تن آب و باد که ز روان  
 جان دهندان جنبش این بسکون  
 ز بر تخت نور و تحت ظلم  
 چون بکشته و سایه را بر صنع  
 ملکوت از شرف روزا داد  
 تن زوی الملک و جان زوی الملکوت

سوی تو نام زنت ز نام کز  
 در نه محض عطاست چه از  
 دانند آنکس که فوزه در آن باشد  
 کالک او که در خشت آن باشد  
 بی با علف چه از این  
 خود کوه کاه پیرج بکن  
 باشد از آن در آن بارما  
 هم جی هست کوه خیم  
 به از دود و خود دنیای  
 بخدا پس به از تکلیف  
 دیش دان  
 لطف دان به  
 ۲۱

پرو  
 پرسیه  
 بجان  
 چوب خارا

زشت و سیکو بز ذایل خرد  
 بجدالی سزاوار ارادان

هر دو نیکیت ازو نیاید بد  
 شب و شبکهر کن مراد از خوان

التشیل فی اصحاب الغلغه

آن نه پسنی که طفل را دای  
 گاه بند دورا سبکواره  
 که زند صعب و گاه بنواد  
 گاه بوسد مہر رخسارش  
 مرد پیکانه چون نگاه کند  
 گویدش منیت مہربان دای  
 تو چه دانے که دایہ بد آن  
 بندہ را سینز کرد کار بشرط  
 آنچه باید ہستی دہ روزی  
 گاہ بر سر ہفت ز کو بہ تاج  
 آنکہ آرد جہان بکن میکند  
 از زمان کایزد آسند آفاق  
 مرگ این را ہلاک در از امرک  
 چون ترا از درون دل بست  
 کہ خور دے با ولین ما  
 گاہ بچند بر ش ہموار  
 گاہ دورش کند بنیاد  
 گاہ بنواز دوشد بارش  
 خشم کمیر در ذوایہ آہ کند  
 بر او ہست طفل کم مایہ  
 شرط کار آچنان ہستی اند  
 میگرد و بچہ کار بشرط  
 گاہ حیرمان و گاہ پرو ک  
 کہ بدانکہ ورا کند محتاج  
 چون کند بدخلق عالم چون  
 هیچ بدافسرد اطلاق  
 زہر این غذا و از امرک  
 آیند تو ز پیش دل برداشت

آن نه پسنی که طفل را دای  
 گاه بند دورا سبکواره  
 که زند صعب و گاه بنواد  
 گاه بوسد مہر رخسارش  
 مرد پیکانه چون نگاه کند  
 گویدش منیت مہربان دای  
 تو چه دانے که دایہ بد آن  
 بندہ را سینز کرد کار بشرط  
 آنچه باید ہستی دہ روزی  
 گاہ بر سر ہفت ز کو بہ تاج  
 آنکہ آرد جہان بکن میکند  
 از زمان کایزد آسند آفاق  
 مرگ این را ہلاک در از امرک  
 چون ترا از درون دل بست

عقل شاد از درون پرورش  
 بچہ سہم بر از ہفت دور نیست  
 عقل شاد از درون پرورش  
 بچہ سہم بر از ہفت دور نیست  
 عقل شاد از درون پرورش  
 بچہ سہم بر از ہفت دور نیست

بالفتح  
 عجل

پای

پای طاوس اگر چو برود  
که تواند نکاشت در آدم  
آتش و باد و آب و خاک فلک

بشب و روز جلوه کرد بودی  
نقشبند قلم نکاشت در دم  
ز برش عقل و جان ساینک

فی صفت قدر

نقشبند برون کلبا است  
مبدع هست و آنچه نامست او  
ساخت دو لابی از زبر چندان  
کرده در راه نا جان مردان  
صنع او را مقدم است عدم  
عقل را کرده قابل سکوت  
عقل را داده راه پیداک

نقشبند درون دلها است  
صانع دست و آنچه در دست او  
کوزه سهین مبت بر دولا  
در هوا شمع و شمعدان کرد  
ذات او را سلم است قدم  
ماده را کرده قابل صورت  
تو هستی عقل را چه پیداک

فی تعظیم قدر و تجمید قضا

اوست پرنگ و مایه پرکا  
کرده در شره معاش درمخا  
قدرش کرده در جهان سخن  
هر چه آمد بفعل جایش را  
هر که گشت از برای راه خموش

نعت شکر و شکر گوی نکا  
فضل و قوت قرین کون و فنا  
تو تیرے را بفعل آستن  
هر چه در تو هست بر پیش را  
سخن او حیات باشد و نوبس

هر که در خموش منظم است  
در یکوید زبان بطلان است  
دل از بند نکبت برآید  
حکایت جهانش بنمایند  
که در شب از بی رازی  
عقلش چون عسل بر روی  
بند خواجه این آن است  
مرد در اعقل روی بنمایند  
ش از نور خود بسیار

منطق  
زبان او را  
نطق  
سرنگ و مبارز

ت  
بالفقره و  
عقله

سرنگ  
نقشبند که اول بنا گشت  
بند

Handwritten notes at the top of the page, including the name 'عقل' and other illegible text.

پس بگوید که کیف مد اهل  
روی نمایدش جلینا الشمس  
فلک و طبع و رنگ بر قلمون  
بوی و رنگش همه باب دهند  
و صد لاشریک له شنوی  
گر کند عیسی تو رک ز پ  
در یکی خم ز پله برون آرد  
نیت این نکته بابت ما  
خم و حدت کند همه کرمک  
رشته باریک شد چو کتوش  
شد زبانش حق انا الحق کوه  
تا زحق ظل او ضلیل بود  
یک نفس بر زند به تعلیمش  
فرو عوشن ملک فرعونست

لطف حق سایه اکنخدش بل  
چون مل و جان او پاد بس  
بیش نمایدش بحس زبون  
هر که آتوبه زین شراب همنه  
تا اذ آن همنه با کوشش  
پس سودای رکف نپزی  
هر چه خوانی زرک بر دراک  
بحقیقت شنونده از سر جهل  
کین همه رنگهای بر نرنگ  
پس چو کرمک شد همه او شد  
دل و جانش هفت شد حق  
مرد باید که چون ضلیل بود  
زهره دارد زمانه کرمش  
موسیقی را که خشمه کونست

Handwritten notes on the right side of the page, including the name 'عقل' and other illegible text.

فی الامثال والمواظط والمترسود الوجه ذکر الامثال  
خیر المقال الدینا دار الزوال و تفسیر الامور الاسعالم

که سیه پشج رنگ نپزد

بایسید باش جو نت نکوزد

ز آنکه آنرا که آرزو طلب است  
 زین بوسه های هیزه و شمشاد  
 افضی آرزو کرت بگزود  
 که بدن راه در بدمی سنجست  
 دل ز رنگ سیاه خیمه دار  
 هر چه خسته حق بر آنچه بایست  
 ز آنکه مردان در این کهن خانه  
 چون باغ حندای بگردانند  
 سخودی مستهای راز به است  
 ای که نوشن زمان شستنی  
 بگذر از جان و عقل بجاری  
 می نمینی از آنکه شب کوری  
 من بگویم ترا سخن نه غم  
 تا ز باطل به بگذری حق  
 خردی ز او راه عالم چه  
 هست لایخ ز نور زردان

رود در روز و روزه و است  
 آرزو هر مردان بعهده چو ما  
 با تو این رنگها بسے نبرد  
 آب حیوان درون تاریکی است  
 ز آنکه شب روز در سکم دارد  
 جز طریق حقیقت دین است  
 نو گرفتندی دم و دانه  
 هر چه نفیست بودینند از  
 مرجع روح پاک با کلمه است  
 وی که از چارونه کششتی  
 تا بفرمان حق رسی باری  
 روز چون عقل الهان جور  
 لیکن از راه حق بکنند روز  
 که ازین سینه حق مطلق است  
 زور لاینده دان شر لاشی  
 همچو لاشه عطل سخواران

ازین دارو کار بسیار است  
 بی نیاز نیست بی نیاز از  
 بی نیاز نیست بی نیاز از  
 بی نیاز نیست بی نیاز از  
 بی نیاز نیست بی نیاز از  
 بی نیاز نیست بی نیاز از  
 بی نیاز نیست بی نیاز از  
 بی نیاز نیست بی نیاز از  
 بی نیاز نیست بی نیاز از  
 بی نیاز نیست بی نیاز از

کرارید  
 بالضم خرمین  
 بیکستن  
 بالفتح در نوردیدن  
 علی کرد

بلاغ معنی برین است  
و در اینجا مراد  
شبیست

صدق  
بالکفر نیز می  
رود

فام  
معنی است  
توضیح  
و افساد

چون تو دعوی نمودی ز زور و ارادت  
چون تو دعوی نمودی ز زور و ارادت  
چون تو دعوی نمودی ز زور و ارادت  
چون تو دعوی نمودی ز زور و ارادت  
چون تو دعوی نمودی ز زور و ارادت  
چون تو دعوی نمودی ز زور و ارادت  
چون تو دعوی نمودی ز زور و ارادت  
چون تو دعوی نمودی ز زور و ارادت  
چون تو دعوی نمودی ز زور و ارادت  
چون تو دعوی نمودی ز زور و ارادت

لطف او را چه مانعی و چه خون  
چه غمیزی ز عقل و برنج او را  
نفس و افلاک آفریده او است  
چرخ و آنس که چرخ کرد است  
حکم فرمان عقل و زمان گیر  
جنش چرخ بی سکون بین  
مور را زده اند و بند  
خیج و وار در شیشه لا  
عمر تو دانه وارد در دم او  
ز دست آنکه از بی شود  
جز نفضش براه او نرسی  
طاعت و معصیت ترا سخت  
کی بغض و بدست و پای رسد  
آنکه در خود بدست و پای رسد  
چون تو در علم خود زبون باشی

قهر او را چه موسی و سر خون  
چه بزرگی ز نفس و چرخ او را  
خاک آنس که بر کزیده او است  
آسیاست و آسیا هست  
نفس شفاش و طبع نفس پذیر  
هست چون مورد دم شین  
کردش چرخ چنبره که زد  
کرده بر کار آسیای بلا  
سورا و هم نشین ماتم او  
کاسه توجیب را در دما  
گرچه در طاعتش قوی نیفت  
ورنه زنی او برکت گیر سخت  
بنده خواهد که در خدای رسد  
کی تواند که در خدای رسد  
عارف کرد کار چون با

فی التضرع و الخسوع

از تو زاری مگو زور بدست

عز و زور خانه شور با

دست بر علی است  
 دست بر علی است  
 دست بر علی است  
 دست بر علی است  
 دست بر علی است  
 دست بر علی است  
 دست بر علی است  
 دست بر علی است  
 دست بر علی است  
 دست بر علی است

دست بر علی است  
 دست بر علی است  
 دست بر علی است  
 دست بر علی است  
 دست بر علی است  
 دست بر علی است  
 دست بر علی است  
 دست بر علی است  
 دست بر علی است  
 دست بر علی است

قدرش با شجرم عجب مسین  
 تا بخود قانی پوش و بنجر  
 بی تو کل سجدت و باگشت  
 هر چه هست ای عزیز هست از  
 تن تو خود کار با همه کرده است  
 تو توئی مظهر و کین از آن آید  
 بنده باش بی نصیب چو  
 از تویم و امید دولت را  
 بوم گوگرد کاخ شه گرد  
 چون قناعت کند بپوران جا  
 زاب و آتش ز میان پریشک  
 چه مسلمان چه کسب بردار  
 کبر و ترس او نکو و معیوب  
 منت علت پذیر ذات خدا  
 مہر دین برینا یاران یقین  
 پارسا که هست اور آ  
 تو گو کار باش تا بریعی

خواجه آزاد کن مباح حسین  
 و ربد و قاپے مدهد و مہ  
 با تو دل دوزخ است و پیش  
 بود تو چون بحسب نہ یاد و مگو  
 با تو چون کرہ سپسر و رده است  
 تو توئی کعبه و دین از آن آ  
 کہ فرشته نہ کر سنے است و نیر  
 چون تو رقی امید و سپر نما  
 شوم و بد روز و پر کنه کرد  
 پر او به بود کہ فسر ہمای  
 نافہ مشک را چه تر و چشک  
 چه کشت و چه صومعه بر او  
 بہکان طالب بندہ و مطلقہ  
 تو علت کنون چه جونی جا  
 نہ فروشد چو تافت نور یقین  
 پادشا کہ بدست ما چہ  
 با قضا و قدر چہ راستی

۲۷  
 بدین منزل کہ کجاست است  
 بودہ با او دہ آدہ رقصہ کند  
 نظر بی خیال کہ اندر نشانی  
 خطه کردی بو سنست حکم  
 دست شہوی عین او مد  
 داد اوہ دقایقش داد  
 بیت درینت یقین داد  
 پس چو او از بسان فر  
 مانده آہ محبت او  
 آہ مانده آہ محبت او  
 مکت او نوذکاری ارد

چون نصیب  
 برد و بعضی حصہ  
 و برہ بند

سست  
 سست  
 سست

کشتی گیری

نمایش گلنگ

در  
 بر یکی از بی مصالح  
 غنید و کس از خود ساری  
 بکشد بر این ظاهر  
 جگر ز سر برون بر عجب  
 سوسوی که دوکان  
 در این طرب بدید  
 در کمال  
 در کمال  
 در کمال  
 در کمال  
 در کمال  
 در کمال  
 در کمال  
 در کمال

پیش تا صور در دھدا  
 کردند کشتی اسوده  
 بر در بی نیازے از که وہ  
 چه وجودت نیز او عجم  
 چون برون تاخت چشمه رکن  
 اینہ ططہ اق آب و گلست  
 چکنہ طر قوی شتی خس  
 آن چس از ترانتب سید  
 صر صر این شمع را تبندانہ  
 پس در این کو چه منیت را ہشما  
 ہمہ از راہ سبند کی دورید  
 روز بہر جزوس کی پاید  
 چون تو کہ یکت باشی و کہ بد  
 پس چو شد روی عقل و سرم  
 پس چو شد روی عقل و سرم

خوشتن را بکشتی چشم نیاز  
 ورنہ انکار بوده نابودہ  
 کر تو باشے و کرنہ اور چہ  
 مثل تو بردش نیاید کم  
 حاجتی نایدش بقعرہ زن  
 ورنہ آنجا کہ محض جان و دست  
 طر قوا کو سی نور خویشس بس  
 خود بر آید تا فن جو رشید  
 جان او نیم عطرہ سبحانہ  
 راہ اگر مست بہت آہ شما  
 چون خزان سال و ماہ معدودہ  
 چون بود وقت خود برون آید  
 ترست از خود بود سپید خود  
 رو تو یکجان شناس ہم او  
 پس چو شد روی عقل و سرم

فی عدل الایۃ و امن الرعیاء

کرد روزی عسر بر بکندی  
ہمہ مشغول کشتہ در بارے

سوی چوقی زکوہ دوکان نظر  
کرده ہر یک ہی سرفراز



بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

<p>۱۱ گفتند که ای پادشاه چرا این همه عجب است که در این راه با ما همراهی می کنی گفتند که ای پادشاه چرا این همه عجب است که در این راه با ما همراهی می کنی</p>	<p>چه تسول چه رو چه نیک چه خلق را دل ز عدل شاه بود ملک خود داور بر بر باد ور بدی حبله عهد شکستی مرکب تو بود دو منزلش که در کما و نامد از نادش</p>	<p>ز دامنس که دید جوهر خود میر چون جنت دین و دود بود ور بود رای او سوی سپاه نیک باشی در د سر رستی چون کر می ز عدل تو شه خویش اتچنان شو بخت آ بادش</p>
<p>گفتند که ای پادشاه چرا این همه عجب است که در این راه با ما همراهی می کنی گفتند که ای پادشاه چرا این همه عجب است که در این راه با ما همراهی می کنی</p>	<p>چه شماری بان سر زمان عمر بی یاد او همه با دست دل که بی یاد او ستندان در طریقت قدم بصیرت تا دمانت چو گل شود پر ز تشنه دل کرد عاشق خود را تا بود عنبرم و رای تو سیاه یا کرد و کسے که در شست</p>	<p>ذکر بردوستان کم سخنان چو ربا حکم او همه داد دست انکه کریان او ست خندان شدی امین چو نام او بروی تو پادشاه چو کل زبان کن تر بیر جان کرد جان بجز در بگیران ز درش شو غایب کار نادان کوتاه اندیش است</p>
<p>گفتند که ای پادشاه چرا این همه عجب است که در این راه با ما همراهی می کنی گفتند که ای پادشاه چرا این همه عجب است که در این راه با ما همراهی می کنی</p>	<p>از بی طاعت و نکو نامه</p>	<p>نوری از بازید بطاسمی</p>

نوری  
کار عجب است  
و سرید بازید بود

بر سر خط زود  
 سالمانند شد بدون  
 کی بدین صفت  
 کس که می  
 متن وینک آن جهان  
 شکر طرب و صفت جان  
 آنجا که در این  
 از غم جان دل  
 چون که شتی ز عالم  
 چشمه زندگانی  
 فی وصف دار العزاد  
 بعد

انچنان یاد کن که از دل جان  
 یاد و در این سخن از آن سپه  
 فاعبد و الرب فی الصلوة بر  
 انچنانش پرست در کونین  
 که چه حشمت و رانی پسند  
 ذکر جنه در ره مجاهدت  
 رهبرت اول ار چه یاد بود  
 زانکه عواص از درون بجای  
 فاشه غایت کوید کوی  
 حاضر از اهمیت است منال  
 ناله شوق فاخته بشنو  
 کاکه خشودی احد جوی  
 کدش روضه هبت شود  
 حاضر آنکه شوی که در مان  
 تا در این خطه تکا پونی  
 چون ازین خطه بکد و خطوه رفت  
 مزدکی کفر و زندگی دین است

بسوی غافل از زمان زمان  
 مر و این راه حیدر کرار  
 ورنباشی چنین تو و نحو ماه  
 که همی بسینش برای لعین  
 خالق تو ترا همی پسند  
 ذکر در مجلس شاپه هست  
 رسد آنجا که یاد باد بود  
 آب جوی که هم آتش ز آ  
 تو اگر حاضری چکونی هو  
 که ترا حصه غیبت است بنال  
 حالت شوق ساخت بر جوی  
 نور توحید در سجد جوی  
 در دو چشمش هبت نشود  
 حاضر دل بوسه نه حاضر  
 یا همه شپت یا همه روپه  
 جان طالب عنان عشق گرفت  
 هر چه گفتند مغرانه است

کلمه ای که در این کتاب است  
 که در هر روز بخواند  
 هر که در دنیا باشد  
 از او بدی دوری  
 و هر که در آخرت  
 بخواند  
 از او بدی دوری  
 و هر که در دنیا  
 و آخرت بخواند  
 از او بدی دوری

اجل آمد کلیه خانه راز  
 تا بود این جهان نباشد آن  
 حقه سر به روان چانت  
 ساقبت نامه بمبهر آورد  
 تا ز دور زمانه خوابی نیست  
 سخی نامه خدای عشق جل  
 تا دم آدای ز تو زدم  
 سر و گرم زمانه ناخورده  
 تو داری حسرت ز عالم غیب  
 حال آنجای صورتی نبود  
 جان بختت رسد بیا ساید  
 چون رسیدی بختت فرمان  
 رخسارین آشنای واضح شود  
 باجیات تو دین برون نماید  
 گفت مرد حسرت در این معنی  
 حقه اندامی خسر من و خلو  
 خلق عالم همه بنواب درند

در دین بی اجل مگرد و با  
 تا تو باشی نباشد بزود  
 مهره مهر نور ایانت  
 وز پله تو بختت بسپرد  
 تو ندانی که اندر آنجا چیست  
 بر بگیرد مگر که دست اجل  
 صبح دعوت ز شرق جان ندم  
 ز پی بر در سر پرده  
 باز شناسی از هنر با عیب  
 چون دگر کار عادت پل نبود  
 و آنچه گزشت راست نماند  
 پس از آنجا روانه کرد و جان  
 مرغ وار از نفس باغ شود  
 شب مرک تو روز دین ز  
 که سخنهای او بودستی  
 مرک چون رخ نمود آینه  
 همه عالم خراب درند

ان هو ایست که پیش ازین  
 رحمت و عادت بود ازین  
 در نزدی که این چانت بود  
 دین بنامد که تهنات بود  
 دین و دولت در علم زین  
 که زدن از نام کم شد نشد  
 آنکه کم زنده بود عالم را  
 که بین مصلحت و آدم را  
 و آنکه او طالب است از روز  
 این بس که عاود او دارد روز  
 وان دگر حسرت نیست مانده

با شرح بند سخی  
 تهنات  
 پیوده و همیش  
 کم کردن  
 سخی سخی  
 و سخی سخی  
 سخی

یعنی پیش

بسی سزاوار است

حلقه کبک  
نوشته

بند کوبخت تو باج  
در پلاست و دیوان  
ز آنکه هم سخن است و هم فصل  
ز آنکه هم کرم است و هم انی را  
جانمی بر بسیمو انی را  
سادی وزیر و سبایی را  
ساز و باش و وزیر از پیش  
تا با سبک رضا و کینش  
زین آنست که کوشش بود از او  
سادی آنست که کوشش کرد از او  
کینت آنست که کینه او است  
در همه کارها بنده او است  
چون

پای آنرا قدم عدم کرده  
با دهیبت بعباد مقهور نیست  
چه زبان دارد از زبیم گزند  
پس مردان راه رخ مفروز  
خرد دین سر سری داری  
مرد که دهنش دو خود نشد  
ای ز خود سیر کشته جوع نیست  
کرتن و جان خود بری کردی  
ایچ منهای روی شهر افروز  
آن جمال تو صیبتستی تو  
لب چو بر آستان دین باشد  
خویشتن را در این طلب کبک  
جد کن تا زینت مست شو  
باشد آنرا که دین کندش  
چون ازین جو گشت جان تو  
هر که آزاد کرده است  
لیکن آن بند به که مرکب بخت

دست اینرا ندم قلم کرده  
خاک لغت سرای قارو نیست  
سینکوزا فدا شوی چو سپند  
خویشتن را تو چون سپند بسوز  
که تو با حق سر سری داری  
شیر صندوق خویش خود شکنند  
وی دو تا از ندم رکوع است  
کردشانی و سری کردی  
چون نمودی برو سپند بسوز  
وان سپند تو صیبتستی تو  
عیسی مریم استین باشد  
در ره صدق جان دل در با  
وز شراب خدای مست شو  
کوی و چو کان دهر در دستش  
بر لبندی زینت کردی  
حلقه در کوشش بند بسبت  
لیکن آن حلقه به که حلقه و تحت

چون ازین شاخهای بی برگ  
نشوی مرگ را در منکر  
دست تو چون بشاخ مرگ  
پای کرطارم پدی دور است

دست را در کز فی با برکت  
یابی از عالم حیات حسنه  
پای تو که در کاخ برکت روید  
مینت پای آن دماغ محمود است

فی اشکر

موضع کفر نیست جز در پنج  
شکر کوی از پی زیادت را  
چون شدی بر قضای او صبا  
ادمی سوی حق سسی پوید  
اوست بشکل جسم و هفت و چما  
شکل و جسم و طبایع و تبدیل  
شکر شکر او که داند رفت  
او بخشد هم او ثواب ده  
هر چه بستد ز نعمت و مارت  
اگر همه مویها ز بان کرد  
تا بدان شکر او نشود و نگویند  
پس سوی شکر نعمتش پویند

مرج شکر مینت جز در پنج  
عالم لعینب و الشهاد ترا  
خواند آنگاه مژ ترا شکر  
او گوید که شکر حق گوید  
از دهنه دو خالق جبار  
ادمی راست سال و ماه عدل  
گو هر ذکرا او که داند سفت  
او بگوید هم او جواب ده  
به از آن مایجان و ده بازت  
هر یکی صد حسنه را جان کرد  
شکر تو نیستی شکر چون گویند  
اگر بگویند هم بد و گویند

ان و جان از پی قضا در کجا  
دل تو نم کنان که با بس کجا  
دانه در راه دانش و بدیم  
از زن و مرد و بزهان و پدیده  
کو در جهان عالم بوس اند  
عور جهان چو مورد چون کنند

فی القهر و اللطف

شاکر لطف و رحمتش بیند  
شاکر قهر و غضبش کفاز  
شاکر عفو و بخشش کفاز  
شاکر عجز و خوارش کفاز  
شاکر عجز و خوارش کفاز  
شاکر عجز و خوارش کفاز

دماغ محمود  
کنایه ازستی است  
زیرا اگر بواسطه  
انچه در خورشید  
بی همیشه نشود

در عطا چون با همی بسبب  
 قضا و چون کبر از دام  
 سکنی از بصورت بلعام  
 لطف و چون در آید اندک  
 ملک اصحاب کتب بود عا  
 خمر از لطف گفتن لای  
 با عزیز محنت کرد از خیر  
 بانچه ایچ تک و بدین  
 با که که در جهان کن  
 پیوستی تا کنان چه سوئی کن  
 قدر لطفش بگردت رسان  
 خدیجه

میباید  
 از این کتب

بلعام  
 یکی از زبانت  
 که بجا نفس گشت

اشارت دارد از این کتب  
 علفه بر این کتب که در آید  
 از زبانت

رزین  
 حکم و استوار

قهر و لطفش که در جهان نویست  
 لطف و قهرش نشان منبر و آ  
 لطف او راحتت جانهارا  
 لطف او بنده را سرور و  
 لطم لطفش چو روی بنیاید  
 قاف قهرش اگر برون تازد  
 عالم از قهر و لطف او ترسان  
 لطف او چون مضرخ آمیزد  
 باز قهرش چو آید اندر کار  
 هستر او نازمین که از ننده  
 کفر و دین پرور روان تو آوست  
 جان جانت از لطف او زنده است  
 آرزو هستر و لطف سازنده  
 دانش او رهی رعایت کن  
 گشت قهرش چو آید اندر خنک  
 باز چون اسب لطف از زمین کرد  
 خود از وزد محصل و رای زین

تمت کبر و شسته شویست  
 سکر و شکرش تمام منخر و عار  
 قهر او آتشی روانهارا  
 قهر او مرده را عنبر و دره  
 وال دولت دوال بر باید  
 قاف را پس سحریم بکد از د  
 صالح و طالح از فرغ یکسان  
 کفش صوفی بکشف بر چنینه  
 کشف سرد که کشف کرد آ  
 لطف او بنیوانوازنده  
 اختیار آفرین جان تو آوست  
 که روانت ب لطف پانیده است  
 زنده از مرده مرده از زنده  
 بخشش او مهم کفایت کن  
 باشد ملک از پیشه نک  
 لعمته کرم را بلخ صین کرد  
 کرم سیسین بود مخ زین



روی از این بر کبریا  
 جمیع تو سرور و مسکینی  
 چون کاشی عین نور و جوی شین  
 تا در دل نه نور جوی شین  
 چون عین که بخوای چه کرد  
 طبع علم از در ابرو  
 علم و عین اصبح آفرین  
 علم و طبع اکبر آفرین  
 در عین بی جنبه  
 بنده کن ز هر دو آفرین  
 مصلحت بین خلق شین  
 طبع جنب بر پایش از آفرین  
 آنچه

او سینه آده ظهور م قبول  
 خوبکار او ورثت کار شما  
 این غیبت نکر تو از پس سب  
 که بودی نوی غیبت پاک  
 منزل عفو او بدشت گناه  
 آه عارف چو پرده کبرید  
 عفو او را تبول بهر خطت  
 تو جفا کرده او وفا با ما  
 فضل او آوریدت اندر کار  
 هر که شد نیت باشد او راست  
 دستگیر است بیکبار او  
 زانکه پاکست پاک را خواهد

فضل حق را سنی نه تفصیل  
 عین بدان او و عیب دار شما  
 عالم عیب را بعالم عیب  
 کی شدی تاجدار شتی خاک  
 لشکر لطف او پذیره آه  
 دوزخ از بیم او سپر کید  
 اگرش را نزول بهر عطیات  
 او وفا دار تر ز ما با ما  
 ورنه برخاک کی بد این بازار  
 هر که افتد ز پای کیه دست  
 بنسند چو ما خا نرا او  
 عالم العیب خاک را خواهد

فی اطلاع علی ضمیر العباد

شرب بیک ز خلق دهنه  
 اوست مرفطرت ز خاطر  
 او ز تو داند آنچه در دل است  
 چون تو دانی که او سنی آ

داده و صد آن تو آسته  
 دانش او منزه از خاطر  
 زانکه او خالق دل و کل است  
 هر طبع تو در رکلت ماند

بخشش از این



لم یکنه  
 و با او  
 در این  
 بی  
 علم

آنچه در خاطر تو او داند  
 شادی است و نغمه سار  
 او نهاد از پی و لولا الالباب  
 جای تو کرد در عین معده  
 اگر تو عاقل بر ای نظم و قوام  
 کرد و از حس پای مور آگاه  
 سنگ در قعر آب اگر بنفید  
 در دل سنگ که بود گرمی  
 صوت بیخ و راز نهانش  
 نمود ترا ره آموزی  
 هیچ جانی به صبر از ننگ سخت  
 مطلع بر ضایر است مدام  
 سز بانی برش زبان و منت  
 آنچه از بهر آدمی آراست  
 او که بیش خلق دانسته  
 زیر که درون ز عدل و علم حیدر  
 هر که از نیت هست و اند کرد

لفظاً ن گفته کار میسند  
 راز دانست و راز دار حیدر  
 بیم و امید در نمایش خوب  
 تا تو با ما رجفت کردی خد  
 متقاضی جسم در ارحام  
 مورد و سنگ شک زمانیه  
 در شب لوح علمش آنرا دید  
 دار دان کم زوزه جبری  
 می بداند بعلم نریدانش  
 داده در سنگ گرم راز و بر  
 هیچ عقاش بر بر کی نرفت  
 تو بر اندیش و کاکشت تمام  
 قوت جانت ز خون بی منت  
 آرزو آتشان ندانند خوست  
 دیده و دادش توانسته  
 ساخته چار خصم بر یکجایی  
 هست را نیت هم تواند کرد

است با قدر و علم بر آید  
 نای تو ای که کرد نادان  
 نای تو ای که کرد نادان  
 عاقل جبری م تر از بهر مال  
 عیب خود را که صورت و نمان  
 تو ای که نمان  
 هیچ عاقل در اندیشه عیب  
 او بداند زدن عالم عیب  
 او را بهیست از تو و آید خال  
 تو ای که کردی بر در منزل جمال  
 خال او پس تو یکت با من و کوی  
 طالب او پس تو یکت با من و کوی

و ج  
 سینه

روزی که بگویم  
 سبک نوزدین  
 ما نازد و بد  
 وزند و ارباب نوزد  
 زار زق  
 عالم  
 جان بودم و چونان  
 کار روزی چو روزان  
 که راه در روز روزی  
 با تو را که لطف کردی  
 که زمان بدست تو جان  
 غم

کشته  
 کردی  
 زیاد

تو کوه در دل که او گوید  
 که گناهی کسی کنی اکنون  
 که زانی که میبندد حق  
 و بدانی که میبندد بس  
 خود که رقم کسبت محرم  
 عفو او کسیرم ابرو شاند  
 تو به کن زین شیخ کردارت  
 نفس خود را میان حالت خویش

تو بجز مرورا که او جوید  
 آن گناه از دو حال نیست  
 که میت یافت کافر مطلق  
 می کنی میت شوخ دیده و  
 حق بداند حق از کسی کم نیست  
 نه ز تو عیش آن کسی داند  
 وز به بنی بر وز دیدارت  
 غرق دستم خجالت خویش

فی کرمه و نزارق الارزق

جانور را چو خان پیش نهاد  
 همه از روح و روز و روزی آرد  
 روزی هر یکی پیدا آورد  
 کافر و مؤمن و شقی و سعید  
 ما حاجت بنویشان در خلق  
 جز بنان میت پرورش مارا  
 او ز توجیه بندگان بخت  
 مان و جان تو در خزان است

خوردنی از خورنده پیش نهاد  
 نیک بختی و نیک وزی آرد  
 در بازار خانه مهر نکرد  
 همه از روزی و حیات جد  
 جیم خودش بداده روزی خلق  
 جز شره میت نامخورش مارا  
 نامخورش چونان کسی به  
 تو داری بخت را و دوست

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

غم جان خور که آن نان خورده  
این که روخت دار و نان میخورد  
جان بی نان کس نداده  
از مانی که جان ز تن برید  
سفله دارد هر روز بری تم  
نخورد شیر صید خود تنها  
مرز ما تراست که من تر تو  
روزی ست بر علیم قید  
رویت از در خدای بود  
که خدای خدا نیست برنج  
که خدای همه غم و هوس است  
اعتماد تو در همه احوال  
ابرا که غم ندو بکالت

تال کور کرده بر کرده است  
چون گرفت قوت جان سنج  
زانکه از نان جانده جان بر جای  
بیقین دان که روزیت برید  
نخورد و یکت کرم کرده کرم  
چون شود سیر مانده کرده  
مرد روز تو روزی تو  
تو نشیر و وکیل خشم کبر  
نه ز دندان حلق و نای بود  
خاصه آنرا که نیست حکمت و کج  
اگر با کن ترا خدای بیست  
بر خدا به که بزخر اس و جوال  
سخت شوریده بنیم احوالت

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

فی آیه لایحیت جالی التفسیر

زاکلی کرد بر برون نیت  
کای هم آن نو هم کن  
علت رزق تو خوب و برشت

کشت خویش خشک دید کجفت  
رزق برشت هر چه خواهی کن  
اگر برنی و خنده کشت

آن به نشینده که بی غم  
من غم روزی بی یافت از روزی

باز منم که در این عالم  
باز منم که در این عالم  
باز منم که در این عالم  
باز منم که در این عالم  
باز منم که در این عالم  
باز منم که در این عالم  
باز منم که در این عالم  
باز منم که در این عالم  
باز منم که در این عالم  
باز منم که در این عالم

عاشق از دین جانگوش  
مهر از کبریا که تابش در دل  
در دنیا نماند و در پیش  
در جهانی که عشق کویدار  
نه توانی زین عقل نو بار  
فی جنب او آنچه  
عاشقان سوی خضرش  
عقل در این جهان است  
تا چو پستی ابرق دل  
در کاشش همه بافتند  
جان

کبر گفت پس مسلمان  
کز تو این مکرمت به پذیرند  
گفت کبر از مرایه مکنید  
ز آنکه او مکرمت و با احسان  
دست در باخت در شمس جبر  
کار تو حسنه خدای نکشاید  
دل بفعل فضول خلق تمسند  
تا توانی حسنه او بیار کبیر  
چون نداری حسنه ز راه نیا  
با بقای شماس نان شمس  
هر دور در جهان عشق و طلب  
تا جدایی ز نور موسی تو  
اول از بهر عشق و بچویش  
تا بد انجاری بحبت و دست  
باز پرسید کا هلی ز علی  
که کجوامی امیر جان افروز  
مرضی گفت بشنوامی سایل

زین حسنه پیشه سخن دانی  
مهر سخنان کرد چو دانه بر کبیرند  
اخز این رنج من سسی بنیده  
کنند بحسن با کرم کیمیان  
و او ایرد بجای دستش پر  
بخدا کرد ز خلق هیچ آید  
دل در او بند رستی از غم و بند  
خلق را هیچ در شمار کبیر  
در جهانی بسان حسنه پاز  
الف لاسی او جان سما  
پارسی است و ان و تازی است  
روز کوری چو مرغ عیسی تو  
سر قدم کن چو کلک میجویش  
که بدانی که می نباید بست  
چون شنید از زبان لک سلی  
که شب سیره به بود یارو  
سوی او بار خرد مشوایل

جان و دل در ریش نثار کنند  
 غالب عشق مبت مغلوبش  
 ابر چون ز آفتاب دور شود  
 ابر چون کبر مظلم است که  
 اندک او حیات انسان است  
 بس هو مدح حضرت اوست  
 بد نباشد محبتش تلقین  
 در محبت نگر تا لیفش  
 ای محب وصال حضرت عیب  
 نکشی شربت ملاقاتش  
 پیش تو بنید او نه کنه نه نوت  
 چون یکی دانی و یکی کوئی  
 با الف با و تا بود سوره  
 عقل و جانز این بند و او چهر  
 پرده عاشقان رستق را  
 دست و پائی بر زمین اندر جوی  
 چون روی رگر و محشر عار ترا

خوشترین را از ان شمار کنند  
 خود ترا شرح و او مقلوبش  
 عالم عشق پر ز نور شود  
 کاب و جسد نافت و مضر  
 بار بسیارش آفت جانست  
 که محبت حجاب عرت اوست  
 نیک باشد محبت محنت من  
 که همان محنت است ستمش  
 تا نجوی وصال طلعت عیب  
 نخشی لذت مناجاتش  
 همه پیچید هیچ است که است  
 بدو سه چار و پنج چون پوی  
 با و تا بت شمر الف الله  
 دل و دین هم فد کنند کفر  
 نقش این بر دها و رستق است  
 چون بدر یارسی ز جوی کوی  
 ای حدث با قدم چکار ترا

۱۰۱  
 لودونی تعین من از قدم  
 ای نه انده بار کبر قدم  
 صد عزت حجاب در راه است  
 محنت قاصر است و کواکب است  
 دست باز است قابل استنور  
 پای دینت مایل استنور  
 شکر در بای داد و دین کیدم  
 بن بکنده نوبه بوجله کیدم  
 نوبه ناکرده کی دوی انسان  
 کبر و فضل  
 کبر و فضل  
 کبر و فضل

حقیق

۱۲  
از درونش نماید ایامش  
دربارش نشاید آرایش  
انستایش که در دنیا شایسته  
بک آرایش شایسته است  
توئی تو چو زلف کبریا  
زلف نبت زلف کبریا  
صورت آنکه هست بجز  
باد بانی بدست و باد بوی  
در طریقت محبت و دعا کج  
باو بر آدابش و جان  
وانکه در عرصه عالم  
چه بر جانان چه عالم

چون ترا بار داد بر درگاه  
چون خدایت زد دوستی کن  
برکنسیر جهان عشق کرده  
مینت در شرط اتحاد کن  
بنده کی کرد آنکه باشد  
همه شو بر درش که در عالم  
چون رسیدی بیوس عمره با  
از پی زکات آینه دل خرد  
مشو از راه ناتوان سن  
هستی حق به مینت نگراید  
گرت هست زمانه پست کند  
مینخوانی که از کتاب خدای  
نیک بد خوب و زشتی کن  
نه عزرا یل چون ز رحمن دید  
آنچه آوردش از قصاصی حکایت

از روز و محواه او را خواه  
چشم شوخ تو دیدنی همه  
چه حدیث است این بسی و تو  
دعوی دوستی و پس موش  
کی توان کرد ظرف پر بار  
هر که جنه او همه بود همه کم  
نیش نوشش شمار و خیر عجا  
لاست ناخن بر اینیستی بر  
هم چو کشتی بهر دم آستین  
را در این راه نیستی باید  
حسن انجلیتت هست کند  
مینت اموات مردل آبیجا  
هر چه دوت خدای دجار کنی  
رحمت و لعنه هر دو یکسانند  
نیک بد داشت هر دو را یکسانند

فی الحسبید اولمجا ۴۰

هر که خواهد ولایت کتبرید  
وانکه جوید بدایت توحید

برد شد که ای مان خواهد  
 عاشقان جان و دل فدای کرد  
 حکمت دون بهت استخوان جوید  
 مرد عالی رسم نخواهد بند  
 کشف اگر بند کردت برتن  
 فضلا کم کوی و عاجز بی پیش آ  
 تو بگو هر که زفته رفت  
 هر که عالی است بهمت او  
 و آنکه دو نهمت است چون سگ  
 که همی روح خواهی از تن فرد  
 کی ز لاهوت خود بیایی با  
 ای برادر بر آتو در بخت رسید  
 ای خرابات جوی پر آفات  
 را آنکه عیسیست از سوی لاهوت  
 نیست کن هر چه راه و رای بود  
 تا ترا بود با تو در دست  
 تا بود بود تو خنده دیر است

باز عاشق غذای جان خواهد  
 ذکر او روز و شب خدا کرد  
 پنجه شیر مرغ جان جوید  
 سگ بود سگ بلفه خوردند  
 کشف رکش ساز و بر سر زن  
 استخوان از تو با سگان بگذارد  
 پس چرانی چو سگ تو دو بهمت  
 هر دو عالم شدت نعمت او  
 هست چون سگ بزبان در  
 لا چو دار است کرد او بر کرد  
 مات ناسوت بر نشد بر او  
 جگر خود کباب دان نه شریه  
 پس فر تو می و حشر آفات  
 هست در راه جمعه صلیوت  
 مات دل خانه خدای بود  
 کعبه با طاعت خراب است  
 چشم عظمت از آن جهان خیره است

۴۲  
 کس نیست که کفر و دین آورد  
 لاجرم پس سگ بنام او دارد  
 بی تو پیش با تو سگ بنام او دارد  
 بود انداز که بر از از کس  
 که ز ذات تو بود تو در آ  
 بنده از تو نیست مهور است  
 در قدم تو کس بود بنیاست  
 در صفای صفت صفت بنیاست  
 فی نیل ک طریقی حنیف  
 این همه علم حقیق است  
 علم رفتن بر آتو در دست

برادر بخرید

۴۴  
 از خود چون ز روی داد پند  
 از جلا داشت او را گشت  
 از چون کرد با کمانش  
 بی اجازت میاز او باش  
 روز از ترس چو حق نمانی آید  
 طلق و کفرش می آید  
 صورت او ضعیف دارا بود  
 برت او ضعیف بار او بود  
 جان جانش چو شد نهی از او  
 چون دل داشت زبان نماز  
 داشت گفت اگر گفت از حال  
 گفت معنی گفت ای سرزغال  
 از او

سوی آپس که عقل و دین دارد  
 طیبیت این راه را نشان دلیل  
 و رزمی پرسی امی برادر هم  
 صیت ز چنین دای غافل  
 روی سوی جهان حی کردن  
 جاه و حسرت ز دل با کردن  
 تقویت کردن نهوس از بد  
 رفتن اینست دل سخن گوشان  
 رفتن از فعل حق سوی صفتش  
 آنکه از معرفت بعالم راز  
 باینرا کنی که کشتی مایر  
 در درون تو نفس دل کرد  
 خان و مانس همه براندازد  
 در تن تو چو نفس تو بکند خست  
 پس از تو حق نیاز بستاند  
 نه زبیه و گفت و نادانی  
 پس ز باسی که از مطلق گفت

مان و گفتار کند عین دارد  
 این نشان از حکیم پرین حلیس  
 باز که گویم صیرج بی مبهم  
 حق بدیدن بریدن از حبل  
 عقبه جاه زیر پله کردن  
 پشت در خدش و تا کردن  
 تقویت کردن روان زخرد  
 بر نشستن بصدر خاموشان  
 در صفت ز می مقام معرفتش  
 پس رسیدن باستان نیاز  
 دل برار در نفس تیره دما  
 زان همه کرد با محبل کرد  
 در ره امتحانش بکند از د  
 دل تیدریج کار خویش ساخت  
 چون نیارش نماید حق ماند  
 با زید از بخت سبحانی  
 راست جنبید که امانت گفت



از تو تا دوست نیست ره پنا  
تا پستی بدیده لاهوت  
که بود ما ز ما حبدا مانده  
دل شده تا باستان خدای  
چون در آمد بطارقم وحید  
روح با حور هم پری سازد

ره توئی پس بزیر پای در آ  
خط ذی الملک و خط ملکوت  
تو دو مارفته و خدا مانده  
روح گفته من این کم تو در ای  
دل و روح از ستانه بجزید  
دل بیدار دوست پر از د

فی الترب

ای ندیده ز آب زرستی  
چه کنی لاف منستی بد رو  
تو اگر میخوری مده او آرز  
من بیاموزمت که جام شراب  
چون بخوردی دو در دو با صد درد  
می همی عستل و جانان بخورد  
اندرین مجمع جوانمزدان  
چه کنی جبت و جوی چون جان تو  
تو مدان از تو پارس نیلے  
بردار از مقام پستی پی

تا کی احسن ز نفس زرستی  
تات کونید خورد مردک دو  
دو غ خورد و نگاه دارد آن  
چون کنی نوش در سر ای خراب  
گویم حسنت ایست مردی مرد  
زرستی این و ایشان سیر  
از سپرد ولی چون ما مردان  
تو مدان نوش کن چو پیمان تو  
چون بخوردی تو طعم شناسی  
سرهما نجانده که خوردی می

بگویم این سخن را بی انبار  
بگویم بخورگان دل مردار  
چون بخوردی بدیش این عطار  
در سبکی تو صادقی با پیش  
باز پس چون همی که پایت نیست  
ان که با جای نیست نه بخور است  
بناستی که بود در است  
بناستی که در است کون است

تقریب

بغ فورو

بوم و دولت ای ملک  
است از آنکه بودی و پدید  
تو شیخ پسر فزاران را  
که بر بس پسر بد جان را  
چون داد وصال را با  
سرد گفت کوی دلال  
و شش آن بسو و دیوار  
چو آفتاب در بار  
که استکان نه پدید  
تا باین حرب تین  
بوم و دولت ای ملک  
بیت باید اندر پدید  
ز آنکه

ار از ان پیش عشق بهت وز  
جهن کن تا چو مرگ بشتابد  
در گذر زین سپیدی پراوش  
انگشایکه بنده اند او را  
اگر بند کی بسته دادم

خود که بسته زاده اند چو مور  
بوی جانست ز کوی او یابد  
ار بوی ورنه بر در او باش  
بجذائی پسند ه اند او را  
خواججه هفت نام پسر خدام

فی العالم و الحاصل

به پسر شیخ کور کانی گفت  
اندرین کوحه خانه باید  
ساز پیرایه در ره بخت برید  
اندرین منهدل غنا و ضر  
بر در بوستان الا الله  
نیست شو تا هم او کند بصواب

که ترا همه کار با همی هفت  
اگر کلبه آن بود ترا شاید  
هم سر از شمع و هم سر از کوه  
چون مسافره در می زد که  
بر کش و نیست کن قبا و کلاه  
لمن الملک را سئوال و جواب

فی المناجات

در مناجات پیر شبلی گفت  
گفت اگر زانکه نبودم دوری  
لمن الملکت کویدا و بصواب  
اگویم امر و دولت از است

چون برون آمد از حدیث هفت  
به هم در حدیث دستوری  
من دهم مرور الصدق جواب  
که زدی و پریری از است

ز آنکه از حرف لایسی بآه  
 راه تا با خود می نهد از آن سال  
 پس با خبر چشم باز کنی  
 نویشتن بسینی از نهاد و قیاس  
 بنیو از بیسج آئی اندر کار  
 پی منبر بانفاق بر درگاه  
 زین مسافت دو دست عقل تهی است  
 اگر توکل ترا بدست بسی

اگر نداند که چند باشد راه  
 بروی روز و شب بین شمال  
 اگر بر خوشتن دراز نیکنی  
 اگر دغدغه کشته چو کا و خراس  
 مایه اندر دو دم درین دریا  
 بتوکل روند مردان راه  
 آن مسافت خدای و اخصیت  
 چون نداری ز فرشت او ست تهی

فی التوکل

راه بی نور کرده دارد شاه  
 رنج سپکون چو از طریق شمار  
 تو اگر واقعی بصرف و صرف  
 ساعت شب چو ضم کنی بار و ز  
 قاف قول سحشاد تین ترا  
 از همه عالمت برون آرد  
 کله حق چو در شمار آید  
 نیی از حرف جان دوازده برج

بتوکل روند مردان راه  
 شد بفرسنگ بیت و چاه از  
 بدش کن بیت و چار حرف  
 هم بود بیت و چاراد هم  
 بی ریا و نفاق و کیف و مرا  
 نه باکت بکاف و نون آرد  
 عدد حرف بیت و چار آم  
 نیی از بحسردین دوازده برج

دردت این لاله آه بو  
 دهر پیر ز در امید است  
 در دیای این جهان نیست  
 ماه و نور ز در ایسمانی نه  
 ماه و نور ز در ای عالم جسم است  
 چو در امید را بجای بیان  
 دست را سجد کنی در جوان  
 نیست از دوزخ و نیست بکین

سجده

ضمض  
لا عشان  
اگر سسکی  
است

۴۸  
شورت چون زلف زعباق  
بیخ کذاشت مرز انقاص  
گفت کذاشت صبریم نجابی  
انچه از حق من است ما بجای  
باز گفتند زرق تو خدایست  
که دست فافت و جور نماند  
گفت خدایکه عمر ما بدست  
از حق من جمله کرد و دست  
آن کی کفایت بیندانی تو  
اوج و اندر زید کانی تو  
گفت روزی دهم بی دانی  
تا بود روح زرق تا ماند

زردن پس که دید جو هر خود  
ای سکن در در این ره آقا  
زیر پای ارکوه هر جانت  
بادل و جان نباشد زردن  
غرض اسال و ماهه کوفت دلم  
چون تو فارغ شدی رخس لیم  
پس کپس که عشق بر سر اوست  
هستی دستش دیده دوست  
پس کبوی توکل اور رخت  
در توکل یکی سخن بشنوه  
اندر آموز شرطه زرنی

چه تسبول و چه رچه نیک چه  
هسجو حضرتی در این ظلمات  
تا بدست آید آب حیوانت  
هر دو بنود ترا همین و همان  
مرده انکارش و بجا بگذار  
بر سیدی بجلد و ما رغنیم  
کفر و دین سرد و پرده دوست  
پرده بارگاه اوئی اوست  
بعد از آنست پذیر آید سخت  
تا ماننی بدست دیو کوه  
اگر از و کشت خوار لاف زنی

لواکم یتوکلون علی الله حق توکله لزرزکم کما یرزق الله یعیدوا  
خاصا و تروح بطنا التمثیل فی توکل العجایز

حاتم انکه که کرد عسرم حرم  
اگر عسرم حجاز و بیج ام  
جمع کشتند مردم بزرگ  
حال او سپر بر پر سینه

انکه خوانی بسی و را با هم  
سوی متبرنی علیه سلام  
شاد رفتند جمله تا بزرگ  
چون و رانند و ممتحن دیدند

بار گفتندی سبب نده  
 نیست دنیا ترا هیچ بیل  
 گفت کای رایتان شده تیره  
 حاجت از او بدسوی ریشیل  
 آسمان وز زمین مجبده و رست  
 پس ساند چنانکه خود خواهد  
 از تو کل معنی تو چند زنی  
 چون نه ز راه رو تو چون مردان  
 کا هلی میشه کردی ای تن زن  
 باتن و جان نباشد تیردن  
 دل نکه دار و نفس دست است  
 پیش کنش که عقل رهبر است  
 تا بد انجایی ما تو داند  
 عقل کا ندر جهان چنور سید  
 گوش سر دوست و گوش شکست  
 بشیارا رچه گوش و سر شنود  
 برد و سوی سر آن گوش چنود

هر که از سید بن رطب نده  
 نفرستد از آسمان زنیل  
 چند کویند هرزه بر جنبه  
 آتش نباشد زمین کبیر و قیل  
 هر چه خود خواست که در حکم و رست  
 که معینه اید و کیه کا به  
 مرد نامی ولیک کم ز زنی  
 رو بسا موزره روی ز زن  
 و ای آن مرد کو کم است زن  
 هر دو نبود ترا همین جهان  
 کین چو بازست و آن چو بوتیا  
 کفر و دین هر دو پرده در آید  
 چون همه سوخت او داو ماند  
 برسد در خود و بد و نرسید  
 بهره این وان ز بهر شکست  
 گوش عشق از یکی جنبه شنود  
 چه کنی پیش ازین خروش و غریب

۴۹  
 کوی ز روزی در چشم پوی  
 نماند نیندست میان دو کوی  
 نیمی دوست نیمی یار  
 و در بارگاه اوست  
 ننی از رویه و دل  
 الهی در جهان با ما  
 زان همه ساله مانده در جهان  
 خلق نادر جهان آسباند  
 همه در کشتی اندر در جهان  
 زار و اتان چو سینه زار  
 از پیش سال و در ثواب و عطا

دست باشد بر او در خواب  
 آن شب در قرآن در است  
 بآنکه گشت مسیحا فرزند  
 نسبت ما در او پدر و زادن  
 دختر اندک سینه باستان  
 چون حکم مال و نعمت نیکان  
 بگرد دل بجا بکنج بود  
 ساق در از انهن و در پنج  
 مغز مال نماند و بپوزن  
 بپست چون شرک شید بپوزن  
 است نسیب ز انکه تو بید  
 یک بد زشت و خوشی بوجید  
 دست

آتش تیر تاب چشم بود  
 گریه در خواب مایه شادست  
 خنده اندوه باشد و احوال  
 آب در خواب روزیست حلال  
 در بود تیره عیش ناخوش دان  
 خاک در خواب مایه روزیست  
 باد اگر گرم هست و سرد بود  
 باد اگر هست معتدل نیکوست  
 چیز دادن مبرده اندر خواب  
 شربیات و زیادت عطشان  
 با او که باشد برهنه اندر خواب  
 طبل در خواب راز کرد و کاش  
 بند و غل توبه بفضوح بود  
 میوه در خواب وزی است آریا  
 وقت اداک چون نسیب از رسید  
 دست خود چون در آید نسیب مرد  
 در شود دستهای او کوتاه

چشمه آب نور چشم بود  
 بندگی از شونت آزادست  
 خاشی بستن دل اندر مال  
 اگر بود پاک و غذب صاف دل  
 که چه است عین آتش دان  
 بر زر که را دلیل به روزیست  
 هر دو کنجور رنج و درد بود  
 انده دشمنی و شادی دست  
 عدم مال باشد و اسباب  
 علم باشد که نیت سیری از آن  
 شد فصیحت لبان هست و خجرا  
 بوق در خواب مایه پر خاش  
 بلغ دیدن خدای روح بود  
 یک تندر زمان که اندر گاه  
 مرد بیننده زو بنا ز رسد  
 شود اندر سخا و رادی نسیب  
 کشتار بخل که خویش سپاه

دست مشتین بز کار نمیدست  
 میرز و مطلق و آلت تعین  
 و آنکه بر بطر زنده نجواب اند  
 ما و کر کس مصارعت کرد  
 و آنکه دار و خور دسی در خواب  
 طیب باشد و گوته اندر خواب  
 راحت آن نوع را که در هند  
 از دغان رنج بیشتر باشد  
 مرد بیمار و طیب و جانده نو  
 رقص کردن نجواب در کشتی  
 و آنکه در حبس و بند بسته بود  
 هر که بسیند زن روان شده بود  
 چون به بسیند حاجت این باشد  
 اندهی صعب باید از کاری  
 آن زنی کش فرج خون آید  
 گوشت بسیند نجواب در بیمار  
 مستی و بنجودی ز شرب شراب

رقص کردن قاحت و سیت  
 همه بر خادمان کنند لیل  
 زن کند بشک و شتاب اند  
 غلبه کرد سنت و از دون  
 رسته کرد و زرنج و در دو عدا  
 این یکی راحت آن در که همتا  
 محنت آن جنس را که بر کالند  
 راحتش کمتر از ضرر باشد  
 بد بود بد ز من نکو بشنوه  
 بیم غرق است و مایه رشتی  
 رقص کردن و راجسته بود  
 نعمتی باید از حلال برون  
 و در حاجت بود جنس این باشد  
 بسته کرد و بدست خو نجواری  
 گو دیکه مرده زو برون آید  
 که خور ورو امید از و برد  
 آنکه تاز نیست بد بود در خواب

۵۱  
 آنکه با پارسیست روزی دو  
 هم روزی و نیک روزی دو  
 شیر در خواب کنج و مال بود  
 در روزی بین کوه و علال بود  
 فی زو با الا و اب و الا و اب  
 جانده که نسیج و جانده است  
 جانده نوزد و ولت بنومه است  
 بهترین جانده بود بسینکفت  
 مرد او ستمداد چون گفت  
 هر زمانه است جانده در زمین  
 مثل شادی و راحت در زمین

مصارع  
 کشتی گرفتن

۵۲  
مردی که در کتب  
سبحان بر که در کتب  
مردی که در کتب  
مردی که در کتب  
مردی که در کتب  
مردی که در کتب  
مردی که در کتب  
مردی که در کتب

جامه پشمخ مایه شادیت  
جامه پشم است رنگ سیاه  
جامه های کبودانده است  
طلیحان وردا کمال بود  
زردبان اصل مایه نمر است  
ایستادم امین باشد  
دام باشد بخوابستن گاو

سال و به بخت از و با زادت  
ور بود زرد در دو محنت و  
رنج بر دل فرو تر از گوه است  
کیسه و سنه اصل مال بود  
لیک زان مرد و همه خطر است  
انکه در خانه بر کزین باشد  
اینه زن بود نکوشش دار

فی رویاء الضامین

بستی آیت ز فضل پدید  
مرد طبیح نعمت بسیار  
رنج و بیماریت مرد طبیب  
در زنی کس که رنجها و بلا  
مرد خفاف بغلی و خستراز  
مرد بر آرزو زکر و عطسار  
مرد خمار و مطرب و راوی  
مرد بظار و راییض و کجبال  
هست در خواب دیدن صندل

چون کشایش که آیت کلید  
همچو قصاب در تباهی کار  
خاسته از آنکه هست خوار و غریب  
همه بر دست او شود نیسا  
از مواریش آنکه داند راز  
خوبی کار و نعمت بسیار  
مایه شادمانی و شادی  
چون دلسبند بر تباهی حال  
مایه مکر و حیل و مرصاد

خرد بود خادمی شبلیه کامل  
که کار اندرون بود منبیل  
اسب و زان باشد ای بدیش فرو  
مرد اسب و زان بود در خوار  
است از آنکه زن بود عامل  
بسیار که با پیش من  
بسیار



شتر اید ترا سحر در خواب  
کام باشد دلیل سال فرخ

سفری سهمناک و پرغم و بات  
بیر بر پادشاه شود گستاخ

فی رویاء اسباع

شیر خصمی مسلط و مغرور  
پیل شاه بیت لیکت باهیت  
کوسند آیدت عنینت مال  
بزرگانی نینے و بد کو هر  
لیک باشد هر بیل سفید  
ابو از خانه زمان معتبر  
وشمن آمد پلنگ بد کرد او  
بیر اسم بد شمن انکارند  
خرس خصمیت پر خیانت و دزد  
بوز و کفتار و کرک بار و با  
ورچه رو باه چیله کر باشد  
مار اگر چه عدوی کینه و راست  
اگر دم و عنده و در کمر خست  
سگ بخواب اندرون عوان باشد

که بود کارش از محاطه دو  
بمنه کس بر سماک از انصابت  
اقصا از ان کند فراخی سال  
پر خر و شش و بکار با پر شر  
بنت بر قول او تمام و مزید  
بیشتر دار دایمی بدانش پر  
که بود در معاملات مکار  
بکتاب اندرین چنین آرنند  
که زویدار او نیای بی مزد  
و شمشاند هر یکی بد خواه  
مرده بسنی و را تر باشد  
و رکند قصد تو را تر است  
همه بستند بیکت بیکت زان  
لیک بیدار پاسبان باشد

از دیداری خواب  
سبب جنک و غلبه باشد و درج  
فی رویاء اسباع  
دیدن آفتاب از خواب  
پادشاه گفته اند از خواب  
ماه مابست در می زن باشد  
دیگری گفته اند که زن باشد  
حرم او می باز غل در خواب  
صاحب عنینت است و درج و بعد  
بیشتر است و درج و بعد  
شتری غازن و وزیر آمد

معامله

غنده  
عنکبوت و تیرا

۵۰  
 این عبارت بدین معنی است  
 بر سر ای که نورست هم در دم  
 سر زین چنان بیخ و بن  
 سر کردید ای باشد  
 دانکه بر سر بریدنی باشد  
 در حکم نیت بریدنی باشد  
 بن سر ای شکی که زمان اینست  
 زانکه پند سر کلک است  
 تا که پیش در ایست  
 تو بر کلاه خسته با ز کلاه  
 لاجرم چشم با ز کلاه  
 آدمی از زجا بهست چاه  
 کل نفعش شود چو یافت کلاه  
 این

زهره خود هست مایه رکش  
 و اند که کو کبان برادر و آن  
 همچو یعقوب کین طسیر تینا  
 مرد و ما هوش بد پرید و مادر  
 بس کن از فال زجره و از تعمیر  
 کس چو ما دید حیره و غمخواران  
 خفته تبید از کردن آسان است

ما عیش و کام و آسایش  
 کلاه معتبرشان برادر خون  
 را ز این علم بر سپر کباش  
 کو کبان چون برادران در خور  
 در کد ز زمین که کرد بصیرت  
 سیکه از بیم خواب بیدار  
 غافل و مرده هر دو یکسان است

فی مناقص الدارین

علت روز و شب خورست و پنا  
 ای دو در عسر تو مرید و مرید  
 در دوی دان شفت و متیز  
 تبع یا نفعنی سپر نشوی  
 نادلت ینده کلاه بود  
 چون شدی فایز از کلاه و کمر  
 سر کل اکلده پناه بود  
 ترک ترکیب خوش و فین است  
 اندرین بر هیچ روی مایه

چون کد شتی ز آنت مایه و پنا  
 منیر و عقل و ان نه در تو حید  
 در یکی و کیست رسم چیز  
 تا به نسی کلاه سپر نشوی  
 فعل تو سپال و سر کلاه بود  
 بر سر آن زمانه کشتی سر  
 با چنین سر کلده تپاه بود  
 نفعی ترتیب محض تحقیق است  
 نیست کرد و ز نیت کس نیست



کسی اندر که دست بر  
 پیش پندیده و برکت  
 گوهر در سینه نور دیده و مال  
 هر چه در دوح بود جان از حال  
 قین حاصل ضعیف حالی بود  
 که گویی طلب ز دنیا بود  
 وقت در خانه با جمال کعبه  
 ز آنچه نیندیده هیچکس نیست  
 کجین چنین است آری  
 خنجر و ما را در انتظار روز  
 آنچه در خانه حاصل است بسیار  
 کجین چنین است آری

صورت و وصف عین در نما  
 صورت پرده صفات بود  
 هر چه انفس علم معرفت  
 این چه صباح روشن اندر آ  
 ناشستی در آن گذر که تنگ  
 ای صورت چنانکه جان از تنم  
 گوش از تن کشش ز جان خیزد  
 تا ابد با قدم صفت طفل است  
 تا زمین جای آدمی ز است  
 این زمین مهیا کن پرائی دان  
 تا بود پس آدمی بر جای  
 این ساری از برای ریج و نیا  
 تا درین خاکدان بنشیند و کج  
 آدمی چون نهاد سپرد و خوا  
 چون تر بر نهاد و خود نیست است

آن رحم این شیمه آن فرزند  
 صفت سد عین ذات بود  
 دان که آن کفر عالم صفت است  
 وان دو همچون جاجه و شکست  
 باد و روحی و لعبتی یکریک  
 دل ز وحدت چنانکه مرد از آرم  
 جستن از ترک این آن خیزد  
 را که صافی برون ازین نخل است  
 خیمه روزگار بر جاست  
 او سدا چون که خدای دان  
 بست آراسته وارد و بر ما  
 و انفرای از برای نعمت و نما  
 ز مردان سپرای بر کج  
 خیمه او شود گشته طناب  
 از تو او مر ترا عوض نیست

فی قصه پیشین صدم

آن زمان که خدای تر در رسول

حکم من و الله می نمود زو

گفت زن چزینیت دخت  
 گفتش احسن بجوی نقد  
 رفت دخانه محبت بسیار  
 یافت در خانه صاعی از حن  
 پیشش آورد زن در حال  
 قیس خرناباستین در کرد  
 چون درون رفت قیس در محبت  
 گفت باوی منافعی که بسیار  
 گوهرت این متاع بازر و سیم  
 زان سخن گشت پیش خوار و خجل  
 رفت و در گوشه سبک نشست  
 آمد از سد ره جبرئیل امین  
 مرور اندر انتظار مدار  
 مصطفی را ز حال کرد آگاه  
 مرور انتظاف چون دارند  
 زلزله او فاده در ملکوت  
 حق تعالی چنین مسمی گوید

توفه زین پس ای بجان  
 هر چه یابی سبک نبرد  
 تا بر آید مکر و راکاری  
 دقل و خشک کشته تا نخوا  
 گفت زین پیش منیت مارا مال  
 شادمانه بر رسول آورد  
 تر سر هزل بلکه از سپر جد  
 تا چه آورده سبک پیش آر  
 پیش مهر همی کنی تسلیم  
 بگر تا چه آمدش حاصل  
 بر نهاده ز شرم دست بست  
 گفت کای سید زمان و منین  
 و آنچه آورده است خوار مدار  
 میز و ن المظوعین ناگاه  
 ملکوت آمد بنظر دارند  
 منیت جای فرار و جای سکوت  
 دل او را بلطف میجوید

کای هر فرودی بکنده زید  
 ایضا زین در پیش او قبول  
 کس بدین معنی در پیشش  
 من بدین معنی در پیشش  
 است بهر معنی در پیشش  
 از غم چو بر ای بکنده  
 من بهر معنی در پیشش  
 قیس از آن سبک پندید  
 زن منافق فیصل و بد کفایت  
 کت در او منافق اندر حال  
 قیس را کار گشت از آن کمال

آه دقل  
 خضای زبون  
 است

مار  
عین بر گشت

۵۸  
خانی سال و ماه و روز  
دو و دوی زارومی دو پاپ  
از می که بود که زنده چو نو  
دو بود که بود زنده چو نو  
سال که زنده چو نو  
خانی عالم ز طبع زود است که  
بسر شاه راه بر بیج کسی  
بسی و خود و در ز آب  
ای که در آونش از صوبه  
عقل زاری فریبی و کوبی  
صوفی و عیس و صیغی و کوبی  
سلب ایجاب و لایحه و کوبی  
از

تا بدانی که هر که پیش آمد  
با خدای آنکه او دودل باشد  
راستی بهتر از همه کاری

هم بدان سان که بود پیش آمد  
از همه فعل و خود خجل باشد  
خوانده باشی توانی قدر باری

فی الاتقاد و الموده

در جهان گیر مان چو سود تو نیست  
طهر النور ذوالمنن باشد  
غیب خواهی خودی زره بر آ  
تو را غیب و فصد عالم غیب  
بر نخر و دست بی خریدت  
بود تو چون ترا حجاب آمد  
گفت رو نفس را کین بدر رفت  
روز و شب در فراق عقل نبال  
عقل ازین عمتیله باز رها  
بسی آنکه که یابی از دل قوت  
چند کونی رسیدگی چه بود  
بند خود نمی گزیده شوی  
تا گزیده بوی گزیده نه

بیج جسم اید چو بود تو نیست  
بطل الرور جان و تن شای  
غیب را با سر ای غیب چکار  
توان کرد خاصه با بکت و بر  
از دو پای نهاد بند خودیت  
عقل تو با تو در عتاب آمد  
ورنه بر ساز زین دو چشم دور رفت  
بیش با عقل خود بی مسکال  
بعد از آن گشت بر تو کار آسان  
امکت را از در چینه ملکوت  
در ره دین گزیدگی چه بود  
پای بر سپر نمی رسیده شوی  
تا رسنده بوی رسیده نه

روزی از اتفاق دانهائی  
 عالمی بر حشر و تو انانی  
 بر کشت و بیدار از راه را  
 انجان پارهای و عابد را  
 گفت و بگفت حریفان با بالا  
 با نفسی مقام بسکن و جا  
 گفت ز راه که اهل دنیا باک  
 در طلب که درش شده مالک  
 باز دنیا شده است در پرواز  
 در غلبه به در بار او از  
 بزبانی نفسی سب  
 در جهان مریب خوش میجوید

جامه بگزنت دار عیسی وار  
 بمره از آفتاب و ماه کنی  
 و آنکه اندم حدیث آدم کن  
 ز نسی هیچ گونه انجا تو  
 خیره بی نفس راه را بسج

ار سپرین تو تفتت کت بار  
 تا چو عیسی بر است راه کنی  
 همه خود ز خویشتن کم کن  
 تا بود نفس در راه با تو  
 نفس را آن هو انسا زو بسج

فی زهد الدنیاهو ملک لایسلی

که نبود آن زمان چسوعابد  
 تا ازین لعنش شوم بگزیم  
 چه خوری با ما دکن بدتیر  
 منش کویم که مرکت و در کدم  
 که چه پوشتم بگو میش که کفن  
 آرزو های بس محال کند  
 منش کویم خموشش تالب کو  
 بتوانم زدن من آن دم بس  
 خوار و در پیش خویش نگذارد

بود پیری صبره در زاهد  
 گفت هر با باد بر حشرم  
 نفس کوید مرا که بان ای پیر  
 باز گوید مرا که تا چه خورم  
 کوید انگاه لعنش من با من  
 بعد از آن مرا سوال کند  
 که کجا رفت خواهی ای دل کو  
 تا مگر بر خلاف لعنش نفس  
 بخرج از آنکه نفس را دارد

فی صفة الراہد

بر سپر که رفت و صورت  
 خشن

زاهدی از میان قوم تباخت

۶۰  
 جلد اولی بخش ششم  
 در آنکه گوید هر کسی که مصلحت  
 کند در آن قصد فضیلت نماید  
 که در آن دیدگانش بخواهد  
 اکل از دیدگانش بخواهد  
 چون مصلحت کند در آن  
 قصد کنی اندر او آرد  
 که در آن مصلحت نماید  
 علی از جسم او با لایم  
 است و بنا بر نفس و قصد  
 علی و نفس او بن شود  
 که در آن مصلحت نماید  
 که در آن مصلحت نماید

و ای انکو ز من خد ز کنت  
 تا که در دنیا که در قسط

در طلب کردیم خطر کننده  
 اندک مریغ و باز بر فرا

فی حب الدنيا عن اهل الزمان

هست شهری بزرگ در حد  
 نام آن شهر شهر قسط است  
 اندر مریغ خاکی نبرد  
 و نذران شهر مریغ نگارد  
 همچو قسط است زمانه کنون  
 من بدست آوریدم این بالا  
 گفت و انا که با تو اینجا کیت  
 گفت زاهد که نفس من با من  
 گفت و انا که پس کردی هیچ  
 گفت زاهد که نفس دوخته  
 نتوانم زوی جدا کشتن  
 گفت باز اهدان شود حکیم  
 گفت زاهد که من باخته ام  
 هست بیمار نفس و من چو

باز بسیار اندران بر و بوم  
 ساختش تا جدمیاط است  
 ز آنکه بازار از هوا سی شکر  
 ز آنکه در ساعتش بویارد  
 علماء پس مریغ خوار و بون  
 تا شوم این از بد دنیا  
 بر سر که پایه حالت است  
 هست روز و شب اندرین  
 بیده راه زاهدان هیچ  
 در من و ذی و یم فروخته اند  
 چه کنم چاره را با کشتن  
 نفست افعال بد کند تعلیم  
 ز آنکه من نفس است ناختم  
 میکنم روز و شب و رایت



از خورش خوی خوشی باز کند  
توتش از با قلی دو دانه کغم  
ساعی نفس چون شود در جواب  
پیش از آن که ز خواب برخیزد  
یکه در رکعت بی او چو بگذارم  
مرد و ناچو این سخن بشنید  
گفتند درک ای زاهد  
این سخن بنده تر اسلامیت  
هر چه امروز هست آرایش  
زن کند پاک همه مهمانی  
دل بدینجا غریب و نماندست  
خرد اینجا حتی کند جبهه  
پیش کعبه مگر که بوالهویک  
پنج حس که چهار ارکانند  
دل چو شد کعبه خستینه را  
نیک معلوم کن که در محشر  
پیش آید هرا آنچه بگزیند

در شهوت بخورند از کند  
خانه بروی چو کور خانه کغم  
من کغم کید و رکعتی است تاب  
بسچو بیماریه من آویزد  
بعد از آن نفس گشت بیدارم  
جابه بر تن ز وجد آن بدرید  
بارک الله عسکرک اعلی به  
ملکت تو ز ملک جم کم نیت  
دانه فردات باشد الاش  
مردا برو روی و پیشانی  
تا به بند چهار ارکانست  
که تخری بد است در کعبه  
شود علم همت قبله بیس  
پنج غار این پسر زدانند  
چه کند تنگ منی و غماز  
نشود حال پیچ خلق دگر  
هر چه زینجا بر همان بسیند

قال البیضاوی رحمه الله  
والاعمال الزرقانی  
فی غنیة  
چو چنان که کعبه ای مکان دارد  
سوی خانه فرزند از بازار  
دشمنانگاه آورد پیش  
چو زینجا بسبب آنکه دارند  
نیت آنجا نغمه و تبدیل  
نشود نیک و بیچ بسبب

۶۲  
 چون کلید نازک است  
 قفل آن را که عیب نازک است  
 پای کی بنی باجم  
 باد که در سینه ز جا بگفت  
 ناست چون خردین ساری چرا  
 غم از آن است و نیت  
 کی ز افعی مطلق برسد  
 بانازت بطوع بندید  
 لغه و حسن زهرد و بادید  
 و در کردی مسبان برود بکار  
 او گشت سوی ناز میای  
 هم در زبیر بس نور خدا  
 سوی

خیز و تو را منی ز خود کن دور  
 خیزی اینجا کس نخواهد دور  
 خیز و بر خوان اگر منی دانی  
 نیست بر حکم فاطمش تدبیل  
 لکن تجده شمش ز سبب یلا  
 آتش اندر غم و حسیر زنی  
 بخیر و جهان عشق دولی

ورنه نبوی در آن جهان معده و  
 دادنی داد و آن دگر همه یاد  
 شرح این از کلام ربانی  
 نیست بر امر جانش تحویل  
 لکن تجده شمش ز سبب یلا  
 اگر کنون نفس رسته زنی  
 چه حدیث است این حدیث اولی

من اقام الصلوة عطی الخبة بالصلوة افضل فی شرایط الصلوة  
 و المناجات و الدعاء و التضرع و الخشوع و الوفا قال النبی صلی  
 علیه و سلم الصلوة عمده زعمه و مالکت ایماکم و قال الله تبارک  
 تعالی فی محکم کتابه الذین یؤمنون بالغیب یقیمون الصلوة و معارفهم  
 یفقون و قال النبی صلی الله علیه و سلم حب الیکم من دنیاکم ثلاث یا طیب  
 النساء و قره عینی الصلوة قال المصلی نیاجی ربّه و قال ابو علم  
 المصلی من نیاجی التفت و قال کن فی صلوتک خاشعاً و قال علیه  
 السلام من رک الصلوة متمتعاً فقد کفر و من لا سلام و بین الکفرت

الصلوة تبذله الخ

بندۀ ما از حدیث برون یابد  
 پرده غم از کنگشاید

سوی خود هر که نیست یا رجا  
سکت بدم جای خود بر وید  
از پی جا و خدمت یزدان  
هر چه سحر حق بسوز و غارت کن  
روی آفاق شرع کی بسینی  
وزنه ابلیس در درون نماز  
تولیم آمدی مساز کریم  
هفته رکعت نماز از دل جان  
پس بدان کین حساب با رکعت  
حسد و خشم و بخل و شهوت از  
هر که او هفتده رکعت بگذارد  
تا حسد از دل برون نهی

و پیش در نماز بار خدا  
توز و بی سپهر برای نماز  
دار پاکینره جای و حاجبه و جان  
هر چه سحر دین از و طهارت کن  
کون در آب و در آسمان مینی  
کوشش گیرد برون آرد بان  
تو حدش آمدی نماز فیم  
مک هر ده هزار عالم دان  
از که هفتده سجده نزدیکت  
بخدایم ار که از دست بنماز  
مک هفتده سحر از او آرد  
از علمهای زشت او زهی

ایاک و احد فان احد یا کل حسنت کما تامل النار احطب

چون نه بیند روین غنیمت  
خالق اول ز غسل و کسب  
اگر چه پاکست هر چه بابتست  
تا از غل غش برون باشد

اگر چه هم نماز صمیمت تو  
اگر جنب حق نماز نپذیرد  
همه در جنب حق جانبست  
غسل ناکرده تو چون باشد

صلی و غیره نماز غل و غش  
صحت در بعضی از راه  
بناچار و ب از روی راه  
چون طهارت نماز  
چون از اول نماز  
چون نماز از بنابر  
چون زاری و سجده  
چون نفس و طهارت  
چون کسب نماز  
چون غل و غش از راه  
چون نماز از اول  
چون نماز از بنابر  
چون زاری و سجده  
چون نفس و طهارت  
چون کسب نماز  
چون غل و غش از راه

معصل  
صحت و غیره

طال  
نهی از لادن است  
یعنی حسابان

۶۴  
پیکان ز نور بون مجام  
باز نادره از نماز سلام  
خفت سید جانق ای سب  
که مازین الم بود حسب  
ای شده در نمازین معرفت  
عبادت کسان موصوف  
چنین کن نماز و شرح بون  
در زینت و خیره در شایان  
چون تو با صدق در نماز باش  
با همه کام خویش باز باش  
در توبی صدق صد سلام کنی  
تنبی چنت کار خام کنی  
ب

هرک چون جان تو بر کشید  
تن چو در خاک رفت جان بعلت  
بناز ای تابیا بی بار  
کان نمازی که در حضور بود

از یازت نماز بر حیز زد  
روح خود در نمازین چو ملک  
وز یابی سبکس مطلق سبک  
از تری آب روی دور بود

التمشیل فی الخشوع و حضور لقلب فی الصلوة قصه میرالمومنین علی م

در احد سیر حیدر گزار  
ماند پیکان سیر در پایش  
که برون آوردت در پیکان  
زود مرد جراح آن چو بدید  
تا که پیکان مگر پدید آید  
هیچ طاقت نداشت با دم گام  
چون شد اندر نماز حاشش  
جمله پیکان از برون آورد  
چون برون آمد از نماز علی  
گفت کتر شد آن الم چو نیت  
گفت با او جمال عصر حسین  
گفت چون در نماز رفتی تو

یافت زخمی قوی در آن پیکار  
اقتضاکر دآن زمان لریش  
که همان بود مرد و در درمان  
بسته زخم را باخت کلید  
فقط آن زخم را کلید آید  
گفت بگذارتا بوقت نماز  
ببرید آن لطیف اندامش  
اوشده بچسب ز ناله و درد  
آن مرد و از خدای خوانده لی  
وز چه جای نماز پرچو نیت  
آن بر اولاد مصطفی شده برین  
برای زنده ساز رفتی تو

یک سلامی دو صد سلام ارزد  
 آن نمازی که عادتش باشد  
 تن گذاردن ساز خدای  
 گوید از روی جیل و نا املی  
 کا ندرین ره نماز و حائلی  
 گرت باید که مرد باشی مرد  
 گرت بنود ز بحر درخواب  
 تا بداند حق از هوا و جو پس  
 چکت در راه حق زن ایست  
 مرد که آب و خاک دارد عا  
 کلاه آسمان مننه بر سپر  
 تاج کرد در ترا کلاه فلک  
 عدمت ما وجود یکیا است  
 بارکی را با زاکت و زین  
 باد عالم را کن انابت حق  
 بی دعا و صلح و زاری  
 وطن چنان آیدت که هست نما

سجده صدق صد قیام ارزد  
 خاک باشد که با دبر باشد  
 خشک جنبان بود همیشه کدای  
 چون بگوید طریق بوجلی  
 آن به آید که خشک جنبانی  
 خشک بگذار و کرد دریا کرد  
 بنم تو دانی که در نمائی از آب  
 این همه بی هیچ نیت ای تو بس  
 گرت نبود مراد نبود نکت  
 بهو بر نشیند آتش و آ  
 تا بیانی جز بیریل از ضر  
 باشکونه شود کلاه ملک  
 هر چه تو خواستی همه آنت  
 از پی بارگاه علیستین  
 تا قبولت کند اجابت حق  
 یک دور کت بقطعه بکداری  
 بنجامی اردهند تیاج جواز

باران است شوی هر دو عبد  
 چانه کبیر باستان در غنای  
 این تو باشد باک در کت پند  
 کر تو از خود کرده است پند  
 نامه که روان در درود  
 این رسول از جهان دور  
 چون از زمین باز آید نکت  
 از تو بار بود در زوایک  
 هر چه خواستی همه آنت  
 بس بکنده و غلام شود  
 بار منت کسی نمی آید  
 که نمرد و دست از عالم

از تو کسی نشود دردی  
 از تو کسی نشود دردی

خشک جنبان  
 کنایه از یک بیگانه  
 بنیاده و نفع کند

۶۶  
 بود پس این سخن بود  
 یافت از حسن زین بده نام  
 شکر داشت غم صومعه کرد  
 فایز از حکم سبح بر کرد  
 بود با یاره تکلمه بدید  
 بود بر با سبک بر بود  
 بود در او شیب زار پند  
 کاش شده مراد از غیب  
 از برای چه برکتی درش  
 که بود خاک شیر بود  
 گفت بر صلاح بیبم  
 که من بنام از تو بنیدم  
 کس

دوست دانی نه بنده مر خود را  
 این چنین طاعت ای سپر آن  
 بی چو آدمی کم از دوده است  
 تو به زین طاعت تو امی نادان  
 که ترا در زمانه بودی عیون  
 چون سپر بندگی و غم بشت  
 گفت من بر ترا زنده ایام  
 همه را این غرور و نخوت هست  
 لیکن از بیم سپر نیار و گفت

این بود رسم مرد بخود را  
 که نیاری برش بر بسته  
 هر که او بیدیت بیده است  
 خوشترین را دگر تو بنده محو آن  
 کم نبود می لفظ از سر عیون  
 پرده از روی کار خود برداشت  
 در جهان از بلند را یا نم  
 لفظ فرعون به رحلت هست  
 دارد آن را از خویش نهفت

المتمثل فی تقصیر الصلوة ان الله لا یضیع اجر  
 المحسنین ان الله لا یضیع اجر من احسن عملا

بوشعیب الامی امی می بود  
 قایم للیل صایم الدهری  
 برده از شهر صومعه بر کوه  
 زنی از اتفاق رغبت کرد  
 که بنجواهی ترا حلال شوم  
 گفت بنج رو است پسندم

که در هر کسی همی بستود  
 یافت از زهد در زمان بهر  
 جسته بیرون ز رحمت اندو  
 گفت شیخا زنت بود در خود  
 بقاعت ترا عیال شوم  
 که قفاعت کنی تو خورندم

کی بود همبسترین بر عادت  
 جبهه بنده راز عین تراب  
 بود هر شب دو قرص رانبا و  
 بدو قرص جوین که افطار  
 پوشیب از قیام شب رنجور  
 آنشب از ضعف روزه آنسره  
 زن یکی قرص پس شیخ نهاد  
 شیخ گفت ای زن این وظیفه  
 گفت زیرا نماز قاعد را  
 تو نماز آنشته کردستی  
 پس یک نیمه از وظیفه خواه  
 که نماز آنشته رانسیه  
 چون نیمی عباده بگذاری  
 جمله بگذار و مزد جمله بخواه  
 اسی تو در راه صدق کم زرنی  
 مرتر ازین نماز ز سپردل  
 طاعتی کان ز دل ندارد روح

که نباشد حجاب آن ساعت  
 بوری او بوده در میان حجاب  
 بوظیفه که معاست او  
 بود قانع همیشه آن دین دار  
 گشت و عذوب بودی و معذوب  
 فرض و سنت نماز قاعده کرد  
 قطره سر که داد و پیش نداد  
 پیش از این است کم چرشد زن  
 مزد یک نیمه است عابد را  
 نیمه از وظیفه خورد پستی  
 از من ای شیخ کرد متاگاه  
 مزد استاده است بعتی  
 جمله را مزد چشم چون دایره  
 ورنه این مزد هست عینگاه  
 باز پیر ز نیم چون خوشی  
 نیست جان کنده فی کرم حال  
 کس ندارد وجود آن مستوح

زانکه در اصل خود نباشد نفع  
 بزم کانه استخوان بی نفع  
 نمازی که با عمل است  
 دانکه در حجابی عمل باشد  
 از شمع دست نغم نماز  
 در بنای خوش نیست جوار  
 مرد باید که در دست از باید  
 حشمت با در دو باناز باید  
 در بنای شمع و مساری  
 دیو بسکس کند بازی  
 سخن خوش را چون بگو ای  
 که در بابک خبر چه زبانی

بود و بی مقدمه

فی الاقطار و التخبیر  
منع عنیت نیاز از دل  
مطلع بر طوع از از دل  
چون در دل است آب گنجیاید  
انچه خود را پیش از آفتاب  
بارش از زنده راه آفتاب  
گردید بیک دوست استقل  
ز انشی کان بود کواکون  
نمی آید روی چون فروغ  
باری از نور و دو صد یک  
باری از نور و هزار یک  
بیت سلام از نور و هزار یک  
بیت

کرده در ره دعا بر پایه

لاجرم حرف آن ز کوه مجاز

صد هزاران عوان سوطر پایه

چون صد هم برایت آید باز

فی الحمد و الشناه

در دمان هر زبان که گو باشد  
دل و جان بجد و قربت تو  
هست در امر تو کمن و نیکون  
بنده را در ره محاشن و معاش  
روزی آخر ز خلق سیر شوی  
انکه اگر شوی ز رخ پیاز  
مرد ایمان همیشه در کار است  
تا نداری پسر سر اندازی  
پیش شریعت ز شعر جتن  
شرع را شعرا سخت پیکانست  
هر چه ما را مباح و مخطور است  
فرق خط و اباحت او داند  
خلق و خلقت بود بصیحت خلق  
نیگونی با عدوت از خود است

از نشایت چو مشک بو باشد  
هست در امر و در مشیت تو  
منیت کس را که این چو این چون  
منیت کن ناصر از صلاح و فساد  
لیک دوری بسوز و دیر سو  
که بیابی بر راه راست جو  
ز انکه ایمان ساز بیمار است  
تو ذانی که چیت جانباری  
بیت راهم چو بت شکنیم  
گر چه با او کفون هم از جانست  
شرع و شعرا سرای تن دور است  
کا نچه راحت جرات او داند  
بیر از خلق تا بسند دلق  
که فلک نام تو ز نیک و بد است



سایبانیت ععل بردار او  
 ععل و جان ملک پادشاهی است  
 وز بد و نیک خلق پیوسته  
 از پی وین و ملک پروردن  
 از پی تازگی زدش و دوست  
 نیک در مانده ام بدست نیاید  
 مستقره بخط ملکوت  
 آیت علم را بدایت نیست  
 تو ندانی ز حال عالم راز  
 تو حقیقت نه مرد این راهی  
 گوئی که رو بگردانی کرد  
 بس بود کسبه و ناز یار ترا  
 چه کنی جنبت بعینم ابد  
 او ز تو حنت تو میداند  
 میکند بر تو عرضه حور و قصور

خواجه تاشینت جان رشک او  
 ملک او در خور اتی دوست  
 رحمت و نعمتش نه با پسته  
 آنگذ یسج سر بر و گردن  
 در دو عالم بدل کند پوست  
 کارم ای کار ساز خلق مبارز  
 متوجه بعنرت جبروت  
 حایت شوق ز نهایت نیست  
 از بلا عاقبت ندانی باز  
 طفل رای زره نه آگاهی  
 پیر کسبه و بی نیازی کرد  
 با خدا ای پسر چه کار ترا  
 کرده عفتی ز بهر دینی رد  
 چون توئی را بخواهی حسنی جوان  
 تو بدنی او ز نقیش مغرور

انتمشیل فی صبیان المکتب وصفه الجنه والنار

از پی راه حق کم از گوئی

نخوان بود ای کم از نیک

کرد ابو صن تکلف نصیحه  
 هر چه تو خواهی بسک زدی بپند  
 بی نظیر در انظار کجا از بس  
 در حکایتش بیازمان کجا  
 ز شوق و در ارضی و کوشش جان  
 در کجا نیاید بخواه زود دوال  
 بی علم نامی نه پدیدش  
 ز یاد او گوشت ال تا کیدش  
 نیند و عیش کند کجا نه پودش  
 هر چه موشان کند نمرده کولش

اوست

با  
 دل آه را در می جنبای  
 مردم دیده را در می کبشای  
 که نباشد کار سازای تو  
 که نباشد ز بی نیاز می تو  
 ای رحمت شان این را دیده تو  
 تو حدیث است ای مهربان تو  
 ای بی خدمت است ای رحمت را  
 که آن دو بیفکار خاست را  
 تو نوازم که در میان رفتند  
 تو پذیرم که دیگران رفتند  
 چه کنم جز از تو هم بیف  
 مرد ایشان را از تو با بیف  
 بخنجر

در ره آخرت ز بهر شود  
 خلد کاکای منت مان شباس  
 وز نه شد موش خانه دوزخ تو  
 رو بکتاب انبیایک چند  
 لوحی از شرع انبیا بر خوان  
 تا مگر یار انبیا کر دیه  
 در جهان خنداب پر خزر

گفت از کودکی نباید بود  
 بد و رکعت بهشت را در پاس  
 در ره آن سپیدی بر زرخ تو  
 بر خود این چهل و این تسم پسند  
 چون ندانی برو بخوان و بدان  
 زمین جهالت مگر جدا کردی  
 از جهالت مدان تو هیچ تر

فی الاما ط و التصرع اولد عاء

ای روان همه نومندان  
 تو کنی فصل من نکو در من  
 آنچه بدی به بند دینی د  
 دلم از یاد قدس دین خوش کن  
 از تو بخشودنت و بخشیدن  
 از تو دانهم یقین که مستورم  
 رانده سابقت ندانم نصیت  
 عاجزم من ز خشم و خشنودیت  
 دل بگمراه گشت انابت جو

از زو بخش آرزو مند ان  
 مهربان تر ز من توئی بر من  
 بار ضامی خودش قهر نبی ده  
 نسب باد و خاکم آتش کن  
 وز من افتادنت و بخشیدن  
 پرده پوشیت کرده مغرورم  
 خوانده حاکمت ندانم کمیت  
 کند نیند لایب ام سویت  
 مردم دیده شد خیانت سوت

حکم نعمت توئی و دوستی  
 حکم با تو گفت و دوستی  
 من ندانم که آن چه کس باشد  
 کس بود زنده بی غایت تو  
 آنکه باست سوزگی دارد  
 آنچه کفستی مخور بخورد من  
 با تو باشم درست شش و پنجم  
 از پی مرک در حیرم من  
 چه فرستی حدیث تیغ من  
 با قبول تو ای رطل پاک  
 خاک را خود محل آن باشد  
 کردادی کلام دستوری  
 خلق را هیچ زهره آن بود  
 چه کشاید ز عقل و پستی ما  
 پیش حکمت خود از خود باشم  
 غرور دل خاک را برداشت  
 بخود میان کن از بدیها پاک

چون یقین شد کن منم تو یقین  
 چون تو هستی مباد بود من  
 که تو اورا بخیره بس باشد  
 یا توان ز رست بی رعایت تو  
 و آنکه بی رست روزگی دارد  
 و آنکه کفستی کن مگر دم من  
 بی تو باشم ز آسمانم  
 جان من باش تا منیرم من  
 من کیم از تو ای دین من  
 چه بود خوب و زشت شت خاک  
 اگر شای تو اش زبان باشد  
 که بردامت از سپردوری  
 که ترا بر حجاز بستودی  
 که تا او بود ز هستی ما  
 من که باشم که نیک و بد باشم  
 خاک را تا بعش سر زشت  
 چه بود پیش با دشتی خاک

در اینک شد بود ز منی  
 نیک مباد بود ز منی  
 بد بدین کیم نونی یارب  
 در ز خود دیدن یاد است عجب  
 از تو نیتی عجب که کار است  
 نیک تو ای بیندگان کبر  
 نیک کار خود از تو نیست خم  
 اندین پورده بود و بو بس  
 هبل مافد ز خواه علم تو بس  
 سر کسی کرده ایع کرانه  
 نوبه شبری کرانه

رحمت

۲۰  
 بل شوق از کلبه نیت  
 در ستم نوای این همه نیت  
 باز از من از طریق نیت  
 بس بر سر در بکنید پرواز  
 گلزار از دست کسوی تو نیت  
 باز در نماید که زین زمانه  
 که رسد سخن جن نیت  
 که زانند از من جن نیت  
 که زانند از یک دود و نیت  
 غری بوی در یک دود نیت  
 زین همه دارانم نیت  
 غم و جباری و ضعف و خوری  
 به خوری نیتی و خوری نوری  
 هیچ

نیت در مانده ام بدست نیان  
 آنچه نیت به نیت تو نیت  
 بر در فضل و حضرت جودت

کارم ای کار ساز خلق بساز  
 و آنچه از فضل ماست تقصیر است  
 بهر ایجاز و لطف موعودت

فی کرمه و حسنه

ای خداوند قائم و قدوس  
 از تو خیر یریم و بی تو خیر نیام  
 سوی ما که چه یکس کس نیت  
 دین مانده بعین مانده  
 که چه بر نفع نفس شه ما تیم  
 کسی از بد کسی نداند به  
 ای نهان دان آشکار این  
 ای مراد اهل نکاران تو  
 همه امید من بر رحمت تست  
 بگر تشنه مان ز کوشردین  
 نیت نزدنش و ز نبر سری  
 هر چه بر من قضای تو نیت  
 هستم از هر که هست جمله کزیر

ملک تو ما ساس و ما محسوس  
 بتو سیریم و از تو سیر نه ایم  
 کرم تو بسوی تو بس نیت  
 که چه این هستش از ایمان  
 تشنه وادی سوا تیم  
 آنچه دانی که آن هست آن ده  
 تو رسانی مکان ما به یقین  
 وی امید امید واران تو  
 جان و روزی همه ز نعمت تست  
 شربتی بخش بر ز نور یقین  
 جز تو ام سوی تو وکیل دهی  
 همه سیکو بود نباشد ز نیت  
 ما کزیم تو ای مرا بس پذیر



۲۴  
 عجبانی کسی در کار  
 آنچه خوشتر از این  
 کرد با زار زار به بیکدیگر  
 خردان را طلب کرد  
 دل بودین بنامدی  
 چون شدی سخن از کج چو  
 اندرین روز داد و داد  
 بار بار زور یکسند  
 که چو خوشتر از کف بود  
 یکدستی طلب کند  
 قصه کنی که بی خطر است  
 مرد کنی از کج بیکدیگر  
 ند

گفت اجرت فزون ز در دست  
 ایمنی ز قضا تا هر گاه  
 ایمنی کرد هر دو را بدنام  
 چون زد گاه نت کو می مال  
 به چو شمع آن کرماند مین  
 با تو با عقل و جاه و زر چکنم  
 تو مرادل ده و لیسری بین  
 که ز سید تو پر کنم ترکش  
 یا رانی که بحسد و بنود  
 بیسج خود بین خدای مین بود  
 نیت در مانده ام درم بکشای  
 که تو مرد شریعت و دین  
 ای خداوند کرد کار غفور  
 بسته خویش کن سبب خو اجم  
 کرد بد و زخ فرستی از در جو  
 آنکه امر تو را خلاف آرد  
 دل ازین و از آن چه باید جست

لیکت کاری عظیم و با حکمت  
 هست نزد یک عقل عین کنماه  
 آن جنس ازین مین و در کلبعام  
 خوب از برای حبیل خیال  
 در تو خند و چو کردش زبانی  
 دین و دنیا توئی در کس چکنم  
 رو به خویش خوان شیرینی مین  
 که که قاف کسیرم کش  
 و آن آنی که آن خود بنود  
 مرد خود دیده مرد دین نبود  
 به چه حکم کرده ام رهم نبمای  
 اگر مان دورشوز خود مین  
 نشسته خویش کن بد به آجم  
 میروم نه سای از سر خویش  
 دل چو از غفلت غلاف آرد  
 در خود نه سهای مقصدت



زود و بیک وقت در هر  
 امر و از غیبی بی نیوی  
 خلق از جیبش بی نیوی  
 لطف و تقاضات او در  
 غضب از او که نقد و ریش  
 است قادر به جود خویش  
 هر چه خواهد گفت که حکم  
 فی صفات مذموم آنها  
 پس فی صفات اند  
 در حق غضب را نبود  
 از آنکه صاحب غضب را نبود  
 غضب

کرده یک امر محبت را بیدار  
 هر چه استما و برشت و براند  
 عقل شد خامه نفس شد دفتر  
 عشق را گفت جز من هر کس  
 عقل و ایم رعیت عشق است  
 عشق را گفت پادشاهی کن  
 از غنا طعمه ساز ارکان را  
 تا چو ز لطف و مایه سازد  
 روح قدسی نفس باز شود  
 بهچنین است تا رعایت جان  
 آنکه مختار زیر پرده است  
 همه از امر اوست ز روزگار  
 هر چه بود است و هر چه خواهد بود

همه کان آمدند در پرکار  
 طفل در کتبان تواند خواند  
 مایه صورت پذیر و جسم صفا  
 عقل را گفت خوشتر شبها  
 جان پساری حمت عشق است  
 عقل را گفت که خدائی کن  
 زنده کن بنان حیوان را  
 در ره روح قدس در بار  
 نفس چون عمتل با کبار شود  
 روش اوست تا بدایت جان  
 و آنکه مجبور بند کرده اوست  
 غافلند آدمی ز حسنه و شر  
 آن تواند کرد که گوشتش بود

فی الشوق

از پس این براق شوق بود  
 همه را باز خود رساند بخود  
 همه بستند و از همه همه دور

بدل و جان و عمتل ذوق بود  
 کانیچه کس از او نیاید بد  
 در بنی خوانده بصیرت لایمور



غضب خود را در محبت بوزند  
غضب چشم وصلح و تعدد  
همه رحمت بود ز خالق بار  
سید هم تر از رحمت پسند  
اگر نیامی بخاندت سوی خویش  
در توحید را توئی چو صد ف  
اگر کنی ضایع آن در توحید  
و در توان در رانگه دار ب  
سبر و ابدی پس از آن  
در زمانه تو سپهر افراشوی  
دست شاهان ترا شو منزل  
بی ریاضت نیافت کس مقصود

وین صفت هر دو از خداوند  
نیت اندر صفات فرد و احد  
بهت برسد کان خود شمار  
بخودت میگذرد لطف کند  
تا لطف بهشت آر پیش  
آدم تازه راشدی تو خوف  
شوی از مفلسی زیاده فرید  
سز ز بهفت و چهار بگذاری  
ز سد م تر از خلق زیان  
در فضایی ازل چو باز شوی  
هر دو پایت براید از هم کل  
تا نوزی ترا چه سید و عود

التمشیل فی طبیعی و نفسی

باز را چون ز پشه صید کنند  
هر دو چشمش سبک فرودند  
خوراغیا رو عاده بار کنند  
اندکی طعمه را شود رضی

کردن برد و پیش قید کنند  
صید کردن و را با میوزند  
چشم از آن دیگران فرار کنند  
با دمار درز طعمه ماضی

۷۶  
باز را چون ز پشه صید کنند  
هر دو چشمش سبک فرودند  
خوراغیا رو عاده بار کنند  
اندکی طعمه را شود رضی  
باز را چون ز پشه صید کنند  
هر دو چشمش سبک فرودند  
خوراغیا رو عاده بار کنند  
اندکی طعمه را شود رضی  
باز را چون ز پشه صید کنند  
هر دو چشمش سبک فرودند  
خوراغیا رو عاده بار کنند  
اندکی طعمه را شود رضی  
باز را چون ز پشه صید کنند  
هر دو چشمش سبک فرودند  
خوراغیا رو عاده بار کنند  
اندکی طعمه را شود رضی  
باز را چون ز پشه صید کنند  
هر دو چشمش سبک فرودند  
خوراغیا رو عاده بار کنند  
اندکی طعمه را شود رضی  
باز را چون ز پشه صید کنند  
هر دو چشمش سبک فرودند  
خوراغیا رو عاده بار کنند  
اندکی طعمه را شود رضی

باز را چون ز پشه صید کنند  
هر دو چشمش سبک فرودند  
خوراغیا رو عاده بار کنند  
اندکی طعمه را شود رضی

۷۶  
 آن جسم آن کس آن قاب شما  
 آن در کس آن بر بدید  
 جان نزدیک بر مجوی  
 خاک درگاه خبید  
 آن اویند در مکان و زمان  
 از کین مراد کس جان  
 خنده از کس خدمت درگاه  
 امر با غلبه الحسین الله  
 سوی آن کفر و دینت و کوش  
 که ز دین نفس بند از خیرت  
 که چینی است قصد بیرون  
 کار دین بی نوبت و بی کار  
 کار

ار سپر رسم و عاده بر خیزد  
 بنوم و دست ملوک را شاید  
 چون ریاضت نیافت چشمانه  
 روز ریاضت کس ایت مابد مانا  
 کرده را که شده سال تمام  
 هر روز در همه بفره بخند  
 کرده را بر لکام رام کند  
 بار کسیر ملوک را شاید  
 چون ندید این ریاضت اند خو  
 بابت بار آسما باشد  
 گاه بار جهود و که تر سا  
 آدمی سیر کس ریاضت نیست  
 علف دوزخنت و ترسان است  
 مرور است جای خوف هراس  
 نفس فرمان پذیر و فرمان  
 خرد و جان و صورت مطلق

مابد کس بطبع نامستند  
 صید که را بد و بار اید  
 هر که دیدش ز پیش خویش براند  
 ورز راه جسم رامی ساز  
 اتمشیل فی منعی اولیک کالاعام مل نیم ضل و امد غیر منا  
 ریاضش در کس بر خم لکام  
 بوشی از تنش بر اینجند  
 نام او اسب خوش لکام کند  
 بر روز و نورش بار اید  
 باشد آن گره از خرمی گستر  
 دایم از بار در غما باشد  
 میکشد در غنا و رنج و بلا  
 پیش دانا و افاضت نیست  
 با حرد و جسم یکمان است  
 خوانده در نفس هم و تودانک  
 عقل قران شناس و ایمان  
 همه از امر دان و امر از حق

کار دین خود نه سرسری کار است  
 وین حق تاج و افسرد است  
 موی نه که دار با ملک رسی  
 راه دین رو که راه دین چو پیک  
 ای خوش راه دین و مرید است  
 دزه جبر و اختیار خداست  
 همه آن کار کرد و الله است

دین حق را همیشه باز است  
 تاج نامرد را چه در خور است  
 ورنه بی دین بدانکه هیچ کسی  
 به سحر شایخ از بهشت نمی نوی  
 از کل تیره رو بر اردو پاک  
 بی تو و ما تو نیست کار خدا  
 سنجخت آنم سیکه آگاه است

ذکر الکلام ملک العلم سبیل المرام قال الله تعالی قل لمن جمعت  
 الانس و الجن الا ان یاتوا من التفران لایاتون بشیء لولا ان بعضهم لبعض  
 ظهیر و قال غرمن قائل و لاجبه فی ظلمات الارض و الارطب و لایاس  
 الا فی کتاب سبین و قال النبی صلوٰة الله علیه القرآن غنی لا فقر بعده  
 لا غنی بعده و قال ایضا اهل القرآن اهل الله و خاصه و قال النبی  
 هو لولد و ائمن کل داء و قال ایضا صلوٰة الله و سلامه علیه اصدق شیء  
 کتاب الله و قال احمد بن حنبل رحمه الله علیه القرآن کلام الله مخلق  
 من قال مخلوق فهو کافر بالله اعظم

سنتش از بس لطافت و مظهر  
 صنعتش را حد و ث کی سنجید

صدت صوت فی و رحمت فخر  
 نمنش در حروف کی کنجید

بم حمان رطل صورت نمانس  
 عقل از در پسته سوز نمانس  
 نغز و دم نمانس حرف نمانس  
 لب برده دل به ز صورت او  
 زانکه که نمانس نمانس  
 داده ملک و زاده ملک  
 سر از جگر علی شکلیما  
 روح او انس و رحمت دلها  
 دل مجرب روح اشفاق قران  
 در دودل سوز زاده و قران  
 عقل کل نمانس  
 نفس کل اشانت نمانس

نویدن  
 بعضی از زیدین و بیید  
 حنسنست

حاجز  
مازوارند

شش  
ظاهر قرانت

کوز  
جورنت

دانه کسکس و بی خبر دارد  
سوده از شاه کی خبر دارد  
نشد از در طارم از زین  
عرف است و مار کسکس  
تشنه و سحر است و طبعین  
از بی خبر است با سر بیرون  
تو سوز از کجا شیب و از کوز  
پوست ازل شیبده از کوز  
تاروانت بدو بیا بودی  
مزار روی خویش نمودی  
نوز قران نقاب او دیدی  
حرف و احباب او دیدی  
ببین

لو کلام خدایا بی شک  
اصل ایمان و رکن تقوی دان  
بهت قانون حکمت حکما  
ز بهت جانهاست مایش است  
ایت او شفاء جان تقی  
عقل و نفس از نهادن حاجز  
هم جلیل است با حجاب طلال  
سخن او ست واضح و واثق  
در جاز احروف او درج است  
روضه انس عارفانست او  
از درون شمع منبج اسلام  
عاقلاز احلا و تیل در جان  
بر زبان طرف حرف و قوتی  
دیده روح و حروف قرآزا  
نفت این برده چشم ز کوش  
به نام مهران پریش جمال  
برده و پرده دار از شاه

کر نه طولی و حمار و اشک  
کان یا قوت و کج معنی دان  
بهت معیار عادت علما  
سلوت عقلهاست مایش است  
را تبش درد و دانه بان شقی  
فضحا از طریق آن عاجز  
هم دلیلست در نقاب لال  
حجت او ست یایح و لایق  
چرخ جانرا پایش برج است  
حجت الایطی روانست او  
وز بیرون خازن عفت عام  
خا فلانرا اطاوتی بر زبان  
عاضل از معنیش که از پی چه  
چشم چشم این چشم جان آزا  
نفت آن بخورده روح ز خویش  
بهت از شک پردمای جلال  
نمود دل بهیچ سان آگاه

پیش نایل چه بخت و بخت است  
 اگر ترا هیچ اهل آن دید  
 کا و لین پوست زفت و تلخ  
 سیومین از خسری ز زوتنگ  
 پنجمین مندر است خانقو  
 چون پنجم روان ببار آید  
 دل محسوس را شازویت  
 تن چشد طعم نقاش از پی سنت  
 حس چسبند که صورت غفر  
 صورت سورتش همی خواجه  
 کم ز همان سلسلی عدل  
 حرف از آن نقاب خود کرد  
 تو همان دیده ز صورت آن  
 صورت ازین روح بخیرست  
 چه شماری حروف را قرآن  
 حرف با او اگر چه هم خواب  
 که نمیند همچو بیداران

نقش او پیش او بر استمادت  
 آن نقاب رستق بدرید  
 دو سین چون ز ماه سنج بود  
 چارمین معنی آرد از جنک  
 سنت انبیاست نامه تو  
 پس با اول چراغ و دایه  
 جان محسوسم را دور و است  
 جان شناسد که طعم روغن  
 مغر و اندک چه صفت از اغفر  
 صفت سیرتش نمی دایه  
 خوان قرآن پیش قرآن خوان  
 که ز نام محسوس می تو در دست  
 کامل صورت ز صورت سلطان  
 تن کردن که روح خود در گرت  
 چه حدیث حدیث کنی با آن  
 بی خبر بسچو نقش که باست  
 ذات او خفستان و طرار

بی ذکر الزمان  
 چون نباشد محمد همان صفت  
 پس قرآن زبان زندگفت  
 سورتش قرآن نیکو دایه  
 که بیست و یکم بود دایه  
 چون بیست و یکم بود دایه  
 من نیکویم و کرم عثمانی  
 که تو قرآن هستی نیکو خانی  
 هست دنیا بیان استنک  
 غنی در وی بیان استنک

محمود

هوان  
خوار شدن

حکمت از خشت نوسان و در  
نجی از جمل نوسان و در  
تا درین عالمی که صیقلیست  
تا باین مرکز که کیهنست  
بجبرید بین بل بلعدی  
زبان حرف خوان بدلی  
بکن از جبر است قرآن  
عقل پیشین نطق  
عقل نبود کسب است  
عقل عاجز شد در کارش  
و اکنون با حفظ و عمارت  
سند او رسیده از این

در بیابان غفلتند همه  
و اندرین بادیه هوا و هوان  
بست قرآن چو آب سرد فرات  
حرف قرآن تو طرف آب سحر  
کاکم این ان نمادیت اولیا  
زان نمادیت نهادی بی روزه  
سر قرآن پاک در دل پاک  
عقل کو شرح و بسط او داد  
اگر چه نقش سخن هستم از سخت  
بود در مصر مانده یوسف چو آب  
حرف قرآن منعنی قرآن  
حرف را بر زبان توان راند  
صدف آد حروف قرآن در  
از در و کن سماع موسیقی  
جان چو آن خواند لقمه چرب کند  
لفظ او از حروف در آفت  
پوست از چه خوب و لغز بود

مرک همچون شبان خلق بر سه  
ریک گرم است شویاب و آن  
تو چو عاصی شسته در عصا  
آب منجو بر طرف دامن کر  
که تو زست و محمد در میان  
کاب سردست و کوزه سپوز  
در دو کوی بصوت انده ناک  
ذوق او سر سینه نکود اند  
بوی یوسف درون پیرت  
بو کبکغان رسید ز می یعقوب  
هم خا ناست که لباس تو جان  
جان قرآن بجان توان خواندن  
نشود مایل صدف دل جر  
تو برون شو چو زرموستعا  
هر که بشود خرده ضرب کند  
چون سه چوبک کاسهانی است  
پوست هم زودار مغز بود



که هر

همسکام بود

۶۴  
 دین چاه جانت را دین است  
 نوزد آن بدینان است  
 و در کشتی بقدر چاه است  
 آب و بادست و در بابش رضا  
 خیزد و در آرسن است  
 تا بیا بی جانت خویشی که  
 تو چو پویش جای از شیطان  
 حقیقت بشیری در سن قرآن  
 اگر کسی بویست باید چاه  
 آنک در وی زن و اینی چاه  
 را در مردان رسن بدان اند  
 تا بد آن آب جان بدست آید  
 نوزد

قرا و پر زور و پر ز کهر  
 ز دست از بهر باطن و ظاهر  
 پاک شود اما معانی کنون  
 تا بزود ناید از حدث انسان  
 تا تو باشی نفس خود محبوب  
 شود دل حسرت قرآن  
 کند خنجر زودی و دیر  
 تو که در بند کلاک و انفاس  
 بنود خاصه در حجه ان سخن  
 که بسی کنج ولت باید و جان  
 تا در و گوهر یقین یابی  
 بیا بی تو در ج در سیم  
 در جهان صفت سر زانی  
 تا نماید تو چو مهر و چو ماه  
 چون عروس که از نقاب تنگ

ساحلش بر ز غود و پر مشبر  
 منتخب علم اول و حشر  
 آید از خنجره حروف بر  
 کی بزود ناید از حروف قرآن  
 تا تو عقل تو جز زشت و چه چو  
 نشود بر ج بجز سر به  
 آب در خواب شد رازی  
 چهره از نقاب شناسی  
 رنگ و بوی سخن چو جان سخن  
 آتی زو جان و دل بزخوان  
 تا در و کمیای دین یابی  
 تا بدانی تو ز ناب ار سیم  
 در میان صفت سر و روحانی  
 روی خوب خود از نقاب سیاه  
 بد آید لطیف روح و سبک

فی ذکر هدایت مسترین

رهبر است او عاشقان راهی

رسنت او و غافلان چای



توسن ابدان همی سازی  
 کس نداند و حرف از تن آن  
 که ترا تحت و تاج باید و جاه  
 دست مقلت چو چرخ کرد و پشت  
 یوسف تو چاه در ماندست  
 رسن از در و ساز و دلو آزا  
 ساخته دست موزه ساکوس

تا کنی به زمان رسن بازیه  
 چنین دیده در هزار تن آن  
 چه نشینی معتم در بن چاه  
 پای بند دلت تن و جانست  
 دل تو سوره سفد خواندست  
 یوسف خویش را بر آزار چا  
 بهر کین جود و کاسه سبوس

فی ذکر کشف الکلام

بهر یکشت که دکن از وسواس  
 کرده و منوخ حکم هر بناخ  
 قشایه شده ترا محکم  
 تو را کرده نور فت آزا  
 که سر و دوش کنی و کاه مثل  
 که زنی در همش به بی ادبی  
 که کنی بر قیاس خود تاویل  
 که ز پامانش سپر بر بی خیال  
 که برای خودش کنی معتبر

هانش اغشار کرده و محاس  
 شده در علوم آن را سخ  
 کرده بر محکش معول کم  
 و زپی عامه صورت آزا  
 کاه سازی از وسلاح جدل  
 که شمارش کنی به بولعجبی  
 که کنی حکم آن برین تجویل  
 که دروش کنی برون بمجال  
 که بعلم خودش کنی تقدیر

این قول ششم  
 یا خود با ما اعلیٰ شدت باد  
 با این سخن عقل و فضل و درایت  
 ششم بدات کنست در این

فی ذکر کشف الکلام

بیش ناز و ز غرض بر زبون  
 سکاران جان تو کند فتن آن  
 سبک کردی که به معنی راه  
 که در همنده و فزای می پاره  
 سکاره که بی زبانی جابل را  
 باید که بس باف کمال را

۱۶  
 که بخواند می را با راه مجاز  
 خیرد یکت در چون خزان او را  
 که گشتی خوب را شکند  
 در یکی مسجدی خری هوس  
 که دید این حاصل مصدق تو  
 که دید ای کرد کار میدانی  
 شب و روزم بخواند با فریاد  
 حق نحو و معانی و اعراب  
 خنجر در سپرد و نیک آید  
 که بسی لاف زد بد عوی ما  
 بجز از گفت و گو و دمه  
 سوی میدان خاص است جنت  
 بر سر کوی با زشت و نکو  
 عقل و جاز بقول من نپرد  
 که مستیغ هوا جنت مرا  
 که بسوی شتاب راند مرا  
 سر در وی حسد و غم از کینه  
 که چو قوال کرده از غم  
 متفرق حسد و غم از کینه  
 ای در زنده ای بی کینه  
 خدا بسم اصفای تو بوم از کینه  
 در ساری مجاز از سب نماز  
 که با زاره که بیک نماز  
 جلوه کردی برای اعجاز  
 که بجز نی که با او ایاز  
 من

که نویسم ترا یکی تعویذ  
 لیکت به یه بگاه میباید  
 اینده حله عسبر یکت و در  
 عمر بردادی ای بحبیر پاد  
 در یکی مسجدی خری هوس  
 که دید این حاصل مصدق تو  
 که دید ای کرد کار میدانی  
 شب و روزم بخواند با فریاد  
 حق نحو و معانی و اعراب  
 خنجر در سپرد و نیک آید  
 که بسی لاف زد بد عوی ما  
 بجز از گفت و گو و دمه  
 سوی میدان خاص است جنت  
 بر سر کوی با زشت و نکو  
 عقل و جاز بقول من نپرد  
 که مستیغ هوا جنت مرا  
 که بسوی شتاب راند مرا

پاک دارا بجان دار طلب  
 خون مرغ سیاه میباید  
 شام یا چاشتی ز بهر شکم  
 من چکویم برو که شرمت باد  
 خلق بر باد پس چو بانکت خرس  
 چند باطل کشیدم از حق تو  
 انگار اچانکه پهنانی  
 داد یکت عرف من بصدق ا  
 روز ندیدم بصدق در محراب  
 جامع غمم که بد نیک آید  
 پس ندانست قدر معنی ما  
 نیست کوشی صنایع از ریه  
 روی ما از نقاب ما نشنست  
 سخی آمدی که نیاید از او  
 سوی رای و هوای خویشم برد  
 گاه بردم غمخس بست مرا  
 که بر راه سپرد و خواند مرا



فی ذکر السماع لعسکرن

پس نه مجور کرد فرانس  
 لایسته چو در دوستش خوانند  
 اگر خیالاتشان دهند از حال  
 همچو شتری دو مغز دار بگفت  
 که حاجت صنعت قاری  
 لاجرم ز اشتیاق کم غنود  
 عشق را مطرب از درون باشد  
 سکن و بیخ و وقف در آواز  
 خانه شان از برون در آواز  
 بیلی بنده هستی بدو دگمت  
 که نیایی ز نقش عنبر روی  
 چشم زارنگ و گوش را آواز  
 و اندر انجاسماع خاموشیت  
 لذتی کان چشیدنی باشد  
 که غنا جنه عنایا ر دیا  
 تو مرا و از آب دور دیا

موجب را با بریزد اش  
 پس ز انومی حیرت نشاند  
 در دل نفس نه نه بر رخ حال  
 ستری ز اها ز پی یک دگمت  
 قول باری شنو هم از باری  
 مرد عارف سخن ز حق شود  
 طبع قوال را ز بون باشد  
 با خال لطیف گوید راز  
 هر چه آواز نقش و آواز است  
 هیچ معنیسی اگر در با گمت  
 دل ز معنی طلب ز حرف مجوی  
 صدیقی دان درین سدا ی جان  
 مجلس روح جان بی گوشت  
 کی سومی عشق دیدنی باشد  
 طبع را از غنا کردن شاه  
 یار کو بر سپهر پل آید یار

بایستند و در این  
 با جانکس بسیار خوش  
 هر چه در عشق نیک و در چه بد  
 با بگمش خنبد و از خود است  
 هر چه صورت دهد باش  
 مال از زار در دل عشق  
 چون برون آید از دل عشق  
 ای جا که بر روی و در رخ  
 گذاری خیزد ای شمس  
 که بعد بند و حلت در یواس  
 دان سومی و این نفس در نود  
 از تو غفل و بویس تو بید

رو اس  
 ریا و فسون

تو در این بادیه پراز بسید او  
 راه دین صنعت و عبادت نیست  
 این صفات از کلام حق دور است  
 تا کسی باشد ای پستانان  
 اگر چه مانند ست نزد ما نمانش

غمرا عسر خوانده شمرید  
 نحو و تصرف و استعارت نیست  
 ضمن قرآن چو در فشار است  
 که شود سوی آسمان قرآن  
 نیست مانند شروع و الحاش

فی ذکر استماع القرآن

در طبعی که شیطا جان پست  
 مرد و انا سبحان سماع کند  
 جان از و خط خویش بر کبیر  
 با مرید جوان سپرد و عشق  
 شوق اندر غنچه صفت خری  
 حال کان از جمال و زرق بود  
 بانگ او حال غرق سو زد کرد  
 بر که در مجلس ته بانگ کند  
 و زنده آه مرید عشق الفسج  
 اثر و ما که ز کج بر جنبند  
 آب و روغن چو در هم نهند

غمزه بیده حسری و نیست  
 حرف و طرفش همه دوع کند  
 کارها همگی ز سر کبیر  
 همچنان دان که مرد عاشق دوق  
 جاکت اندر چراغ صفت تری  
 همچو فرعون و بانگ غرق بود  
 آتش اشین است دود و مکرو  
 واکت از اندیشه دود واکت کند  
 همچو ماریت خنده بر سپر کج  
 مده کاشش آتش نگیرد  
 نوز در صفت روغن آویزد

نشد روغن چو در هم نهند  
 نیکو باند در کبیر  
 راه آسمان طبع نیست  
 اینده در شکر است راه شکر  
 در دهنه این نیست آب شکر

در آدم اندر زمین عالم  
 است از آن دم که زاده گردید  
 کن کن شده ز رنگ آدم شد  
 جان که جان شد رنگ آدم شد

عشق

نفس خسته  
 آس خسته

صفت  
 خالص

9  
 چون غیب فافزود  
 باز خود که مکان برین  
 بر داشت خلقت از شب  
 بوسه داد که لب برکت  
 این چو سحر شایخ در دست  
 وان چو بگفت از قاب  
 این ضم کرده سال  
 وان جانانند از بر  
 این شمرده چهل مجربان  
 بی از دیویشکی از زین  
 این چو بادوزخ غل زادی  
 وان چو کجاست عمارت  
 این

هر که را آن دست آدم است  
 همه خواهی که باشی در آبش  
 بر پریده ز دام ناسوتی  
 دیده خطهای خطه ملکوت  
 آنکه در بند این جهان آویخت  
 این جهان است مایه عشم و ریخت  
 رهبرت با در صورت و جان  
 خنک کن که نقش خویش مشبت  
 خنک کن که عقل بر سر است  
 همچو نقش ز یاد سوی بسج  
 خویشتن را فحان یکی در ده  
 نو یکی ای و لیک هم را خدا  
 چون در آمد وصال احوال  
 که چه دلاله منسی کار است

وان که امانت نقش عالم است  
 بر او سوی خویش بسج مباش  
 در پریده ز دار لا بهوتی  
 همسچو عیسی بدیده لا بهوت  
 سود کرد از ز شکرش بکرمخت  
 خواند عاقل و راسر ای سنج  
 این جهان عقل انجان ایمان  
 آنکس اورانده او کسی اجبت  
 هر دو عالم بطوع جا کر است  
 بسوی خود یکی و آن یکت بسج  
 کان یکی را که بسج از یکت  
 نام داری و پس نقش زیاد  
 سر دشد گفتگوی دلاله  
 آگاه خلوت ترا کران بار است

ذکر الایمان خیر من حدیث اجمالی ایام فتره اجمالیه و عبت

الانبیاء و الرسل صلوات علیهم اجمعین

خلق را راه راست نمودند

انبار آستان دین بودند

این شن اخدی خود خوانده  
 این یکی سحر و اندک رحیم  
 همه ناخوب سیرتان بودند  
 عام قانع شده بر این دین  
 دین حق روی خود همان کرده  
 بدعت و شرک پر بر آورده  
 این تقلید هر زده در بند  
 گوش سرشان بوس شنوده بود  
 شده نزدیک عام دینمند  
 خاص در بند شهوت و لذت  
 مندرگشته علم دین حدی  
 غر خود جسته بر بهانه علم  
 راستیها ز بیم بند و طلسم  
 خاصکان چون نجانه باز شدند  
 آن یکی ز قه بر ره موسی  
 کیش زردشت آشکار شد  
 ملک توران و ملکت ایران

دان شن آوردین برافشاده  
 این یکی در امید و آن در بیم  
 همه اسمی بصیرتان بودند  
 خاص مشغول در شین دین  
 هر یکی دین بدعیان کرده  
 زنده که جمله سر بر آورده  
 دین تمجیل بهیده ترسند  
 پدیا نشان بوس نموده ز بود  
 سغه و عیبت و فضولی پسند  
 عام در بند منزل و تراپت  
 همگان زار خای و یا فدی  
 عقل پوشیده در میان علم  
 روی پوشیده چون انگ ریم  
 عامه بهم با سپهر مجاز شدند  
 و اندک مقتدای او یعنی  
 پرده جسم باز پاره شده  
 شده از جو ریکه گریبان

۹۱  
 طبعه ماحه سدی بر آب  
 فل با ابرو ز منم بر آب  
 غایب کعبه کشته چخانه  
 غنچه در کعبه نصیب بیگانه  
 سحران بر زانایس و ما اهل  
 عالمی چنان بود و استوار  
 صد حشر از راه دینم کور  
 در پادشاه غول و شمشیر  
 راه بر کشته کور در دینم کلک  
 حشمتی جل از پادشاه  
 کردم حتی کرده در این

وقال ايضا انا اول الانبياء  
 خلقوا و اخرهم فقال النبي  
 بعدى وانا خاتم النبيين قال  
 لولاك لما خلقت الافلاك  
 امانه زجان جان برس  
 جان جانها محبت ادي بس  
 چون جنب بد بس چي  
 آفتاب سعادت ازيه  
 احمد رسول ان چي غ جان  
 رحمت عالم اشكار و نمان  
 ادمي زنده اند از جانش  
 اقباله اند جانش  
 ۱۰۰

پر جالت جهان و پرنيز نکت  
 ما بکت برداشته سحر کا مان  
 ای نسائی چو بر کز قمی کلکات  
 چون کفنی شای حق اول  
 چون ز توحید کفته شد طر فی  
 خاصه نعت رسول بار بسین

بر خردمند راه دین شده تنگ  
 سکت و خرد در جان کمر امان  
 در معنی کشید می نذر سلکته  
 پس بگو نعت احمد مرسل  
 گفت خواجه ابراهیم از ابنیما شریفی  
 آن نغمه بسین همین و کزین

ابا الثاني في نعت النبي صلى الله عليه وآله واصحابه و صفته  
 خلقه و خلقه و صفة و صفة على سائر الانبياء صلوات الله  
 و سلامه عليهم اجمعين و صفة بدية و كمال عقله و كرامته و شرح  
 صدره و شته و اتباعه في بدو شانه و بعثه و ارساله و حسن خلقه صلوات  
 عليه و على خير روجه و قال الله تبارك و تعالى ان الله و ملائكة  
 يصلون على النبي يا ايها الذين آمنوا صلوا عليه و سلموا تسليمًا و قال الله  
 تبارك و تعالى انا ارسلناك شاهدا و مبشرا و نذيرا و اعيانا الى الله  
 باذنه و سر اجامسيره و قال الله تبارك و تعالى و ما ارسلناك الا رحمة  
 للعالمين و قال لعمر ك و قال النبي صلى الله عليه وآله و سلم انا  
 سيد ولد آدم و لا نضر آدم و من دونه تحت لوائي يوم القيمة  
 و لا نضر و قال المنصور فخرى و قال كنت نبيا و آدم بن المار و الطين



احمد مرسل آن جهان سخن  
 شرع اور افلاک سپلم کرد  
 آن سپهرش چهارگاه آن  
 نام اندر سر اسرافاق  
 اندر آمد ببارگاه خدای  
 پیش روی کرده سجده عالم دون  
 زبده جان پاک آدم او  
 جان عاقل جهان باو بسند  
 اعیار نختند از در او  
 قاشب نیت صبح هستی زاد  
 همه شاکر داد در شان  
 دل کند چشم را با تاسانی  
 استمان درش زروضه آیین  
 گوش کش در ولایت تقدیس  
 او سری بود عمتل کردن  
 کرده با شاه پرتاویس  
 جان او خدی پیش از آمد خلق

نند کانی هست وز ندان کن  
 خانه بر بام چرخ عظم کرد  
 آفتابش که احمد مرسل  
 پای بنده چنوی بر شیاق  
 دامن جوانگی کشان در پای  
 زنده کشته چو منجد و النون  
 معنی بگر لفظ محکم او  
 زانش بر جان خویش بگریزند  
 بر چه شان لغت بود بر سر او  
 آفتابی چنوند اردیاد  
 همه مزدور او دهند شان  
 میزبانی بروج حیوانی  
 بوده بتان روح روح الهی  
 صحن او بام خانه ادریس  
 او دلی بود آسبیا تن او  
 جلوه در بوستان قدوسی  
 ابجد لم نزل ز تخت خلق

۹۳  
 که در صورت دفا خوانده  
 دل آدم کب صفار زنده  
 کوی بر بوده دست نهفتن  
 پای ای بر سر نهاده  
 قدس در ازل پدید آمده  
 بوده کل کون و ناه بوده  
 داده استم اوست بر همه عالم  
 مودر اگر کار لوح و قلم  
 هفتش در ازل لغت نموده  
 نیش در اید بسوده  
 علم او میند بان عالم داد  
 شش او شش خدای با

۹۳  
 قامت عرش مایه  
 در پیش زده  
 بر نهاده خدی  
 بر زدنش از لیس  
 شد اندر زمین  
 خاک آدم ز آفتاب  
 زاده از یک  
 آدم از احمد  
 غرض عالم  
 غرض آدم  
 از یک  
 بر نهاده خدی

آدم از رب سوی زمین عرب  
 قایلی چون عقیقش اندر بر  
 فیض و فضل خدای دایه او  
 جان او دیده ز آسمان قدم  
 بلکه از عقل بیشتر دل او  
 گفته او را بوقت وحی و کلام  
 بود چون نقش صورتش  
 عالم حشر و رانظام بدو  
 هست کرده ز لطف کورش  
 آدم و ناک سمت حان شد

چشمه زندگانی اندر لب  
 قایلی همچو حیدر شش در  
 فرز پرهای پای او  
 زادن عقل و عالم و آدم  
 دیده صنع خدای در کل او  
 جبرئیل امین و لایعقل  
 ماجراهای عیب در پیش  
 عرض نفس کل تمام بدو  
 شرق و غرب از دل و برونش  
 پای دامانش گریبان شد

فی ذکر معراج صلوات الله علیه

بر نهاده ز هب باغ قدم  
 دو جهان پیش همیش بدو  
 بار کیش سوی ابد معراج  
 گفته سبحان اللهی اسپری  
 شده انجمنه و ما سوی رفت  
 گفته و هم شنیده و آمده با

پای بر شرق عالم و آدم  
 سر سرازع و ما طعی شون  
 نزد بانس سوی ازل منهنج  
 شده ز انجا سجده اقصی  
 قاب تو سین بطرف کرده  
 هم در ان شب بجایگاه نماز

در او بوده جای روح القدس  
 خلق او مایه روح حیوان از  
 زینت رخساره زحل کاش  
 شرف اهل حشر منتراکش  
 بوده در کتب حکیم و علیم  
 جسم و جان کرده در خزانه را  
 لغت آن روی و الضحی آمد  
 بوده معصود آفرینش او  
 یافته بهر پای خواجه دین  
 پیش از اسلام در بدایت خویش  
 کرده در کوی عاشقی بر باد  
 دولتش چون گذاشت عیار  
 آینه فاضل از چنان دری  
 وز حلیه فطام یافته او  
 ورنه نگذاشتش جتن دین  
 کشته عمان و رعد و در راه  
 قلزم دین نشد بحسب روی

پایی و سجده جای روح القدس  
 خلق او دایه معش انسان را  
 نقش پیشانی قسم نماش  
 لوح محفوظ طاعت در اکش  
 لوح محفوظ بر کنار معتم  
 پیش محراب ابرو اش نماز  
 صفت زلف ما قفل آمد  
 انبار اسبان منبش او  
 رقت شیر چرخ و کاکوزین  
 دیوکش بوده در ولایت خویش  
 جان و دل انجمن آینه شاد  
 راه بنمودم بحسب اراد  
 دهنم نادیده انجان حری  
 در ممالک نظام یاقه او  
 پرده آینه بر روح امین  
 و ز بکرش نباشد آگاه  
 دولتی حسنه بدولت احمد

این بدین جا که گفته کرده  
 خاک انجمنی با خود آورده  
 ز ناب کربش با آن نیشنه  
 خاک او بوده با آن نیشنه  
 با در نظام نو جیدش  
 سبیل نماند بمال کن زازاد  
 مع غلامه قصصش  
 پیش ازین اعلی جوی  
 پیش ازین ابی عبدی کوی

نظام  
 طفل از شیراز  
 سر قفن

موک  
کروه سوان

فنی بدایت از کمال اعتد  
ادوم از ماد عس مزارده  
او چو پانعی بدو فرستاده  
غیب بزبان نماده در دل او  
این چون سرشته در گل او  
و دیده او بکامه مندر از جاب  
تا سوی عرش برزقته چجاب  
جان او بوده در طر نفی حق  
که بر حضرت تعقیب حق  
در جنت آت کل در این عالم  
در جنت نام کرد فیض حق  
قدر

شیخ را روز ساز داده چو شاپ  
او بد و بوده بند از سر حد

خاک را بروی داده چو آب  
همه عالم زیای او مسجد

فی فضله علی سایر الانبیا صلوات الله و سلامه اجمعین

خلق او از نفس تر موکب  
از همه انبیا چو بخش رب  
علم او مینر بان عالم داد  
آمد از وی سوی زمین عرب  
هم عرب هم عجم مسخر او  
در جهانی ننگنده آوازه  
گشته او یان خلق سیرت او  
رشد قومی براه حق جویان  
تبع فتان شده و را محجز  
او چو موسی علیه و را بارون  
همه که نزد در آمده بر او  
خاتم شرع خانت در فم  
از پی صورت دل و جانش  
نفس بر چشم همسوز کس تر

غرض او از شریف تر منصب  
یک کنت همه است اینت عجب  
شرع او شحنه خدا یا باد  
چشمه زندگانی اندر لب  
لقمه خواهان رحمت از در او  
با خود او آورده شستی تازه  
نیت ادراک بر بصیرت او  
اهد قومی زخومی خوش کویان  
نشود شرع او خلق همه کز  
هر دو یک رنگ از درون و بر لب  
نام رود فی نهاده بر سپرد  
صدق الله نبشته بر خاتم  
پیش حکم خطاب فرمائش  
عقل بر گوش همسوز سینبر

قدر شبهای قدر در کل او  
 حلقه طعنهها بخت موی  
 غرض کن ز حکم در ازل او  
 بوده اول خلقت و صورت  
 راز حق پرده محارم او  
 بوده در شرفه خطیره اس  
 منصب قد چو سر و آزاره  
 قدا و هوس که از بهی موی  
 صبح صادق چسبوندیده  
 شرع و دین چو طبع شش موی  
 اندران کیسوی سیاه و سپید  
 بنفده ناموسی چون ستاره بیاب  
 کون او ماه را چو کل کردی  
 کرده همسراه بازل نبش  
 دیده از چشم و دل نور ص  
 کرده از بر بکبت فرمودی  
 من نکویم که غیب دان بودا

روزهای قیامت از دل او  
 ششمه شش عبا بشنم روی  
 اول الفکر و آخر العقل او  
 و آمده آخر از پی دعوت  
 نفس کل صورت مکارم او  
 مادرش امر و داینه روح الهی  
 ششمه عفت آدمی زاده  
 سخره کردی بقدر سپهر موی  
 آفتابی بزرگیند ماه  
 عقل و جان کو برد و کیسوی او  
 دوخته خلق کیسه بای امید  
 وان دیگر سیاه چون پزراغ  
 بوی او مشک را خجل کردی  
 کشته همرا با ابد بشن  
 از در کچه ازل سپهر موی  
 سوره و صورت جو انزودی  
 اگر چه از چشمها نمان بودا

۹۶  
 غیب دان در شبهای قدر  
 شب و روز خالی بکن  
 زبانش بوقت نشستن  
 کف او است نمان  
 زانکه بنویسد حق بیجان  
 در نهانهای حقیقه از نش  
 عیبش پیشش  
 شد زبانش نشانه  
 سربان طارم کرب  
 پای کویان و دس غش  
 زنگون از قناره لاف و بل

عرصه  
 عرصه

زرقه منق  
بروزنده و دار  
مرگ و دکان

خلق را در صواب  
با باران آفتاب  
چنین است که پیش در راه  
نرفته باشد تا شاه  
بگفت جمله پیش از  
پیش بر فال پیش از  
رقص کرده چو پیش از  
کعبه در کشن غذای روح  
کعبه در کشن مار و در فک  
کعبه در کشن آستان برین  
غدا و با هم آستان برین  
خلق او در صواب پیش از  
نرفته بود از زمان کعب  
زاد و زنده جهان کعب  
چند

داده دوش همه خلاق را  
زرقه زار باشد تا عسوق  
با دشاه جهان آدم اوست  
ملک تن زخرابی از کنیش  
خرج لعاشن زهر غوشرف  
دیور بوده روز بدر و حسین  
کر ملک دیوشد که آدم

غرمعشوق و ذل عاشق را  
زشت و نیکو و لاتی و سبوق  
پارساسوی ملک عظم اوست  
ملک جازاعمارت از پیش  
اکوشا کرده پشم کوش صد  
صورتش سوره معنودین  
دیور در عهد او ملک شد هم

فی کر اتمه صلوات الله علیه

ارپی زرقه دادن لب او  
عقل کل بوده در دستانش  
نور میننده در کوبنده  
هیج سایل نجوشدی و نجشم  
جو بر این سپهر ای راعض  
کفر اشهاد کشته بر مویش  
خاک پاشان ملک شکار از وی  
لب و دندان او مینع و عطا  
لب او کرده در مساکت پ

وز پی زاد دکان مرکب او  
نفس کل کا هواره جنبانش  
جز از آن دل بخته جوینده  
لا در بروی او ندیده چشم  
لیک عرض بهشت از غرض او  
عقل دیوزده کرده در کوشش  
نیم کاران مستام کار از وی  
بوده دندان کلب تباه  
روی و لها سوی در کعبه

پخته و گسسته زمین نشند  
 پدر ملک بخش عالم اوی  
 آدم از وی سپرد رشته  
 چشم روشن شده از او دم  
 متفرد بخت ملکوت  
 جان او بر پیده زب زکل

زنده و زبده جان بلند  
 پسر نیک بخت آدم اوی  
 وز نجابت و راه پر گشته  
 جان او را چسبو سپر خرم  
 متوحد بعشرت جبروت  
 دوست ز دیده از در کحل

فی استبصا صلووات علیہ

خرد و جان او برد و سپری  
 حرف کاغذی سیاه کند  
 آن بنان که میان ماه زوی  
 ضرب کردی میان ماه تمام  
 آن بنانی که کرده بد و نسیم  
 آنکه هر طرف زدش بد نظر  
 آنکه شب را سپید موسی کند  
 کی توان دید نور جان بنی  
 او همه است از جلال با بایا  
 چون فرو تاخت ز آسمان هم

واسطه در میان خلق خدا می  
 کی دل ستیره را چو ماه کند  
 کی دم از خانه سیاه زوی  
 کی شدی بار کبیر خانم خام  
 کی کشیدی ز خانه حلقه سیم  
 کی شدی در زمانه تبتد حرف  
 کی سخن اسپاه روی کند  
 از در نیچه مشکبک عنسی  
 پس جو جان از تن و یکی رشتا  
 ملک استقیم زیر قدم

انی تا کسری از نفس بکین  
 جان خود ز پیرای ایست ای کین  
 شمشیر که ز بار بار آورد  
 خمش از بار بار آورد  
 کوه خنده در شمشیر  
 نیل چون جگر شدی  
 اندر آمد بخت علی عاظم  
 بخت علم غیب در خاطر  
 صلحت از زهر عالم داد  
 هر چه کوشش شد ز با نداد

نشدت

اواز

۱۰۰  
 کای بلال سب دو نیم کج  
 خاک بستر فغان کن این کج  
 که شد مگر بزرگ آدم و عالم  
 همین کجا با نغز بزم بودیم  
 از دم خوشی برده راز  
 بوده در هم جنب است شب  
 کاهفتی جان است بیخ  
 کاهفتی جمع و گاه اشبع  
 کج کج نامان جو خردی بس  
 کج کج نامی برای این شجر  
 کج کج کج در سردی از کج  
 کج کج کج کج کج کج کج  
 کج کج کج کج کج کج کج

چرخ تاشد از کوه سروی  
 آسمان از جمال او زمین  
 نطق او هر چه در عقول نهاد  
 یک سخن ز او عالمی معنی  
 نام او هم گمت است با تعدی  
 وصف او روح در زبان داند  
 شرح شد از پدایش کبری  
 خلق او آمد از نگو عهدی  
 یافت دین حق بدو تعظیم  
 چون در آمد صدف کثای ازل  
 دین بدو یافت زینت و رونق  
 ره روان از احمد مختار  
 تا بخشا و لعل او کانرا  
 ز کفش چون زابت کشتی  
 چون جهان رخ نهان کردی  
 چون شدی تنگدل اهل مجاز  
 چون ز اشغال خلق در ماندی

بست از آن گاه باز گو هر خوبی  
 خاک بیزی شدت کو برین  
 روح بر دیده قبول نهاد  
 یک نظر ز او صد جهان تقوی  
 کام او هر سبب با تیسر  
 یاد او آب درد دمان داند  
 قدری شد سعی او جبری  
 روح عیسی و قالب مهدی  
 خلق او را خدا می خواند عظیم  
 هر که شد دمان علم و عمل  
 زانکه زو یافت خلق راه حق  
 آنکه دمی نار بود شد دیندا  
 سمعهاش معنائش جان را  
 زهره در حال نوحه کرکشتی  
 خانه بر خود چو بوستان کردی  
 تماشا شدی بیخ مساز  
 بار خا بلال را خواند



هرش ادرین ابداده نوید  
 سایه پروردگان عالم عیب  
 ذوق زور عطا بحسب کبود  
 ذوق شوشت نیک بد کوه ماه  
 همه خلق وفا و بط و شرح

لطفش لبیس را کند و همنید  
 بدرکتهای رشک و شبهت بود  
 تا بگردون آفتاب نرسد  
 جسمش ز روح روح آگاه  
 شرح این لغتها لم شرح

فی الشرح صدره علیه السلام

سینه او کشته در روح سخت  
 در برداشت در زمان آرد  
 بدان تا کند درین بنیاد  
 از پر جبرئیل گشت درست  
 دل او بود از خیانت پاک  
 رستم اوست قیمت جابرا  
 اینسیا که چه محشم بودند  
 پیش بودند ز پی و پیش  
 که چه پیش اند و پیش ازین چه نیست  
 اسطه کسیت پیش پرده سیرا  
 که شریفند و کرد صنیع همه

هر چه ناپاک دید پاک بست  
 در ز رخسار سپنجان از روی  
 چون ز نوبند از ز نو کرد یاد  
 آن جراحت با ما از دست  
 چون ز اسکال بند تحت خاک  
 تحت خاک امر زدان را  
 هر یکی صفه آن رقم بودند  
 پیش بودند بهر افزونش  
 پیشی صفه پیشی رستم است  
 جز از و در میان خلق خدای  
 اگر م او بود صنیع همه

۱۰۱  
 فی شرح لغت علی و اکبر  
 نور کربانی او بود  
 چشمه آفتاب کور است  
 پیش آن لغت ای رحمانی  
 عقل با خطا و بدستمانی  
 قدم صدق بافت نقل از روی  
 از عقیده رست عقل از روی  
 هر مصلح که مصطفی شد بود  
 عقل دانند که کوشش باید بود  
 عقل در پیش حکم او است ای  
 زانکه زویافت عقل روزی

۱۰۲  
 هر که را از کمال مایه بود  
 خند مصطفی شش دایه بود  
 بست دیوار بدینست را  
 بست و سراسی بست را  
 که زندانی می بود گوشان  
 بشویدین سخن ز خا مشان  
 تا بگویند از زمان خند  
 هر که دل دارد اما او خند  
 کا ندین کلب از کوران  
 و اندرین کارگاه فرودان  
 او با و با ز خال شما  
 خند و او با ز خال شما  
 خند و

عقل در کتب هدایت اوست  
 معن نکر و هم ز بسیم کراهی  
 عقل داود وار و در محراب  
 پیش او عقل قدحمید و رود  
 نقل جان ساز هر چه زو شد نقل  
 ره نمای تو راه ایمان است  
 عقل تو در مراتب دل و تن  
 عقل خود کار سپهری نکند  
 عقل و فرمان کشیدنی باشد  
 این دو سپهرون عقل و جان خیزد  
 شرح او روح عقل حیوانیت  
 چون بران پیش چشم زخم زن  
 هر کجا شرح روی خویش نمود  
 هست با شرح کار رای و قیام  
 راه شرح آنکه نفس را سوزد

زیر کی عقل از بدایت اوست  
 عقل کل را با ما لایسته  
 پیش او خند را کجا و اناب  
 تو بیا ای او بدیده رود  
 که با میان رسی بحق یعنی عقل  
 عقل در راه خویش حیرانست  
 زندگانی ده است و زندگان  
 ایستادین برابر بی نکند  
 عشق و ایمان کشیدنی باشد  
 این بدن و آن بدن نیامیزد  
 رای تو در بخش نفسانیت  
 رای این پیش شرح او کردن  
 رای در درک دستم او منر سود  
 همچو پیش کلام حق و سوگ  
 رای عقل آنکه شعله افروزد

و ما ارسلناک الا حمیة للعالمین

رحمة العالمین سبب توبس

چون تو بیماری از هوا و هوس



باخاتم شمس از غلام که است  
 من غلام شمس بودم که است  
 دولت ملک و دین و دار است او  
 چه پادشاه داد است او  
 نام او دانش است و دین دارم  
 دانشش از دست نماند از من  
 می بودم و سر می کردم  
 می بودم و سر می کردم  
 با سر شمس افندی کردم  
 فی صلوات علی ابی طالب  
 بنام پادشاه افندی  
 کفنی چه مصطفی  
 به

کی شد در کسش از بلندی و نو  
 امی منده و مانده ز زوار و خجل  
 غضبت که کند و بر و بحجم  
 که کند شیر کبیر و خوک نیاز  
 که شرع غضب شود دنیا شیر  
 در شکن بوم با م قلب سلیم  
 در دوزخ منده از کرده بس  
 از برون شوقت رغبت شاد  
 مصطفی بر کساره بر زرخ  
 تا ماند تر از دوزخ رشت  
 اگر ترا دیده هست و بیسانی  
 سنت است آن روش این خنجر  
 کا سمانت احمد م پیل  
 امتناش چه قطره باران  
 دایه جان بحسره می خوش  
 اندرین کارگاه کون و فناء  
 چون نیم مردوشش و ایوانش

از زجاجی و از حلبی دو  
 در حجیم تن و جسم دل  
 که و دشتوت شراب حمیم  
 که زند ما رحت کردم آرز  
 که کشد غل و غش ترا بسیر  
 بجای می و در کد زر کلیم  
 میسزی در بهشت دیکت بس  
 وز درون عقل جانب با فریاد  
 رد او بخت در دوزخ  
 پس رساند ترا صبحی بهشت  
 چون زد دوزخ سبک بن  
 در ردای محمدی آویز  
 اولش حسره آخرش اول  
 کاول آخرش بود چو میان  
 دفتر را ازیدی دانش  
 کار و بارش دو بود قهر و جان  
 من غلام غلام در بانس

نام او بردی از جهان مندیش  
 هر چه دانی درایت او دان  
 عقل از آن نامدار مشهور است  
 جان از آن در مقام غر و بخت  
 جان که از روی رانخواهد بد  
 دوزخ از نام او چنان برسد  
 خاک او بکش و پا دشا بکن  
 هر که چون خاک نیست برد او  
 زمین در از هیچ عقل بگریزد  
 عقل کل بی بهایش خیزند  
 عقل چون بر مصطفی نام  
 عقل و جا زابد و لست احمد  
 چو هوش چون کان و کن کسبت  
 ز آسمان که چه بافتند  
 که در آمد بجنه محمد حسر  
 کسبت جز وی بگو شیخ رسل  
 شد ز قومی بره حق جویمان

جو ردندان زمان خود آید پیش  
 و آنچه یابی غایت او دان  
 که در این کار گاه مزدور است  
 که از آن روی در امید گفت  
 نیست جان بلکه پارکین ملید  
 که ز لاجل شیطان برسد  
 آن او بکش و هر چه خواهی کن  
 که فرشتت خاک بر سپرد  
 همچو پرده اش فلک بر او زد  
 تا نشد جا که شش غریزند  
 نفس کلی کشد زبان در کام  
 او بقا ساخت از بقای ابد  
 دو که گاه آسمان زد دست  
 تا نیش ز کرد باز نشد  
 از جهان تیبی بعالم پر  
 بر سپهر جبرمار و بر سپهر  
 اهد تو ما ز خوبی خوش گویان

کلمه در کتب عالی  
 کلامی شریف  
 بیخ نوبت از نوبت  
 با خسته از جهان جان فرشت  
 در شش او جهان جان کند  
 ۱۰۵  
 فی بدو شش از زیاده  
 انبیا علیهم السلام صلوات  
 بسیار آسمان یاد شده  
 از دوازده بیدی یاد شده  
 از بی خجالت آدم از دل و جان  
 بردت بر تا غلام خوان

پارکین  
 کسبت که آن  
 کسبت در آن  
 جج شده

مغز  
نازبان

مغز  
نابینا

۱۰۶  
 هست داد و داری غایت  
 جسد اصحاب کفایت  
 هست لغمان بد کفایت  
 چون سلیمان از او کفایت  
 بجز زینت و شرف کفایت  
 که مریم است صفت کفایت  
 ایستاده ملک بین و بیار  
 باطنهای نور است کفایت  
 چشم روشن روی است کفایت  
 چون ساحل شکر آفاق  
 نه غیب استند و خیر  
 از دست او نم تو بین و بصیر  
 بیخ

فوح در حصن عصمت حسته  
 تاج بر سر نهاد میکانیل  
 موسی سوخته بر آرز تو  
 با ثنای تو عقد بسته بهم  
 بر کز قه زعرش پرده نور  
 منتظر مانده بر بار و زمین  
 رفعت ادیس از ثنای تو یافت  
 خضر آتش با دسینه سپرد  
 بسته بودی نقاب درویشی  
 شرف قاب از ان نقاب فرو  
 جان روحانیان دل تو بدید  
 اهل نبت آسمان نهان مانده  
 پشت در چار طبع بی فریاد  
 هفت در محسوس که همت تو  
 روی روحانیان سوی درت  
 شده از پوید رخت ذوالنون  
 صالح و لوط و هود منتظرند

روح بر حاجی میان بسته  
 خاشیه بر کف دو اوج بریل  
 ارنی کوی کشته بر در تو  
 در عرب خانه عیسی مریم  
 بردمان نامی مانده خواجیه  
 با طین روح قدس و روح آیین  
 سدره جبریل از براتی تو یافت  
 اکتسیون ز خاکهای تو برد  
 چون کشای تو فصل در پیشی  
 رفقه عرش زینت از تو بود  
 دیده بر سر نهاد و پیش کشید  
 سرانگشت در دمان مانده  
 بر صیبه بلال تو کبشاد  
 بر دل عاصیان امت تو  
 کاشب این عرض اشک است  
 آمد از بطن حوت و بحر برین  
 حال پرسان ز یوشع و خضر اند



۱۰۸  
 که شد با کاشکن  
 کسب بجایست پاشکن  
 معنی از این عمل مندرای  
 بگفت نوای  
 مانند عیب منند  
 کعبه زبست جسد پاک منند  
 مشکارا همه با کت  
 منجمل کن از زبان پسر دور  
 دو جانبا چو کشتن کرد چرخ  
 از نو چون کتی از زه فرمان  
 مرده همبل و بند بر جان  
 زانکه در خدمت دم آدم  
 جان و فرمان روزم در دم  
 هر

چه کنی با نقاب عالم حسن  
 امی با قوت گفتن و کردن  
 کافر می گشته از قدوم تو بدین  
 دین کهنه از تو موسی قارون  
 منزه بر جان بسی گد مویت  
 از تو و لفظت کوشش بشر  
 خانیچ در که جان دارد  
 ز امر تو متفق چهار اسپر  
 بر زای شاه عالم و آدم  
 ادبم و اشهب از برای تو است  
 ز اقلوا المشرکین کمر بر بند  
 کردن و پشت گردان بکن  
 بیخ راحل کن بخون عدو  
 از تو ایرد کجا پسند کند  
 قحط و نیست بر کشای نقاب  
 در بیابان مندر و خرام ایل  
 کوه سنب از خد نکافت مکان

نو رخسار تو نقاب تو بس  
 اگر دانا ز افلام خود کردن  
 کفر یک سر مندر شده برین  
 دین بر و کن کهنه در شده بدین  
 سنکت بر دل همی مندر و پست  
 چه عجب زانکه هست کوشش انبر  
 از پی چون تو سپهان دارد  
 مرکز و احضر و هواد اسپر  
 داغ بران اشب و ادبم  
 انستروین سرسرای تو است  
 از لکم دیکم ولی دین چند  
 بیخ کهنه از همه جهان بکن  
 همتری چون شوی زبان عدو  
 انتظار تو هر چه خند کند  
 میز بائیس کن بفتح الباب  
 ابا لکن میهنی لان کل  
 چرخ دوزار سنمان و کلا



هر عسروسی که مادر کن زاده  
 یافت زان پس هزار گونه قوت  
 هر که گفتی شناس را حسنت  
 زو گرفتند قوت و پیرایه

بهت جمله را استر داد  
 جانش بی نعمت شقاوت  
 صدق گفتی ولی آنت  
 حسد و جان و صورتی

فی منقبتہ علیہ الصلوٰۃ و السلام

بود تا بام آسمان خمش  
 صورتی را که بود اصل فضل  
 نبار غمتل انجمنی دشت  
 در جلت جلالت او را بود  
 در رسالت تمام بود تمام  
 کعبه با دی عدم او بود  
 چنین با کمال بی شدگی  
 روی او خوب رای او ثابت  
 سخن او شرع و عقل او صیاح  
 سبت صوتش بر فقه در عالم  
 وصف این حال مصطفی دارد  
 صاد و ال آب داد صادق را

سایه نخت و پایه نختش  
 کردش از صورت طلب مشول  
 هم معالی و بسم معانی دشت  
 با رسالت بشارت او را بود  
 در کرامت امام بود امام  
 غرض حکمت قدم او بود  
 شجره ی پر زبرک بی برگی  
 از شن خوانده حاشر عافت  
 خوانده محو اعظمش مایه  
 نه برش بوده در روشن قدم  
 بوی خوش پامی بر کجا دارد  
 عین و شین عشو داد عاشق را

این سید و سبزه روی آورد  
 غرض حکمت قدم او بود  
 کعبه با دی عدم او بود  
 چنین با کمال بی شدگی  
 روی او خوب رای او ثابت  
 سخن او شرع و عقل او صیاح  
 سبت صوتش بر فقه در عالم  
 وصف این حال مصطفی دارد  
 صاد و ال آب داد صادق را

شکار

علی  
لیلی

چون محفنی ای درویش  
شویز یک عقل درویش  
ناز عقل خردی صواب  
شست با نئی زنده در خواب  
جان عاشق جان بدو دیده  
زانش جان خوش سینه  
خلق بنده خدای جاگراو  
قلبان او و بند بر او  
برگزادم نبود باخوش  
عقل چون کس بر او  
عجبی که از او منتر  
را کسی بنی از او منتر

پس چو آمد ز شاه راه عدم  
نمودش نور بی چو پیش کشید  
منج صدق درد و ابرو داشت  
عقل کل زو گرفته حکمت و آ  
پیش آن کوز اصل بد خو بود  
شرع را دست عقل کی سجد  
انگوشب را سپید داد کرد  
صیت جز شرع را بنجانه را  
رنج او مینر بان صادق بود  
رنج و رنفس صلاح عالم بود  
غرض و بد ز کردش عالم  
یافت تشریف سجده ملکوت  
زان دل زنده و زبان صبح  
جمله یاران او زدانش و علم  
دیده جان پاک آدم او  
مرشد عقل بومی طبع از می  
نفس و هوش بگاه دانش و آ

نور بی خواست مصطفی ز آدم  
خان او جام مصطفی بخشید  
درج عشق درد و کیو داشت  
سایه از آفتاب پار جایی  
بسته چشم و کشاده ابرو بود  
عشق در ظرف حرف کی کجند  
از تن عقل بر نیارد کرد  
بر قباء بقا طراوت ساز  
زلفش اجری ده منافی بود  
خلق و خلقش وجود آدم بود  
خوانده بود از طعیل او آدم  
نیز تشریف بد ز قوت و قوت  
دل یارانش چون و شاق یح  
کیسه داد و ختم ز حکمت و علم  
معنی بگر لفظ عالم او  
واعی عقل بومی رشد از معنی  
از در عیب و ریب فضل کشامی



۱۱۲  
 بوده صاحب ضعف بارش  
 سحر جوی که غنوبارش  
 را می انداخته همه او  
 او همه کشنده با همه شده او  
 و انجبار که پیش آن بودند  
 مغرول دیدگان چون بودند  
 بر کبی از آن چهارچون مراد  
 اندرین ساخت و درین میدان  
 مغر از صدق داد و دل راعل  
 دیده بر شرم داد و جا زایل  
 دل پیش ز راه رفت و تنف  
 خلقش ز بهر عزت شرف  
 جان

که نمودی پوشش قی ز غزبی  
 شد جبریل در مو ففتش  
 از گریبان بعث سپهر کرد  
 کرده پیش تار در محشر  
 ز خاش کرده زیر پایی تار  
 مشتری جانسپر و عطا  
 داده مرخص از برای خطر  
 شمس پیش کشیده بهر حال  
 ز بره بروی فشانده از بزم  
 برده پیش عطار در معلوم  
 کرده بروی تار جبرم مفر  
 آمده با هند را عز و مراد  
 در جهان خدای در دیده  
 لاجرم در جهان کن مکشش  
 بر کز قه لفضل بی یاران  
 همه را در طلب طلب کرده  
 بوده یاران او زروم و همش

رای و روی دخته اکللی  
 بدوی صورت از نرگشش  
 دامن شرع پر ز کوه بر کرد  
 بهشت جمال عرش و بهشت ختر  
 همت و حفظ و ذهن فکر و وفا  
 صدق و عدل و صلاح و دین فا  
 محب و قدام و زور و عن و ظفر  
 رفعت و قدرت و بها و جلال  
 زینت و خلق و ذوق و مهر و سواد  
 فطنت و علم و نطق رای و نجوم  
 سرعت و نشو و لطف و زینت و فر  
 بر سر چار سومی کون و فساد  
 ماه نو دین بروی او دیده  
 شده تنک از جمال انگشش  
 کله از تارک و فاداران  
 پس مبارغان ادب کرده  
 با صیبت بلال عشقش خوش

نیک را بد کرده هرگز خود  
 جان فدای کرده همه زوزا  
 نفس شرک دوستان بست  
 آن نفس با سباجو در هم شد  
 طاق در مهر بی تاجی او  
 طوق دارانش از وی دبی  
 جلد یارانش جان فدای کرد  
 جاه او بمرکاب علیستین  
 در احد با احد یکی بوده  
 اهد قومی در آن میان گفته  
 ماه بود آن امام عالم قاب  
 که بدیدند اشکار و نهان  
 باز بودند عیب رعیب  
 زان همه کور و بی بصر ماندند  
 کرده بر روی کشکان نیاز  
 از درون و برون بطف بیان  
 بوده در بندگی خاطر ویرا

و آنچه بد را از وسایده بد  
 اهد قومی بگفت نادان  
 قص جان و همگان شکست  
 آن قص میزیم جسم شد  
 طوق داران با پشاهی او  
 ستمک عبودت الوثقی  
 لفظ او روز و شب غذا کرد  
 دین او بسمعان بوم ایگد  
 و رجه یارانش اندکی بود  
 در کنارش عقیم با نطفه  
 پیش رو از جلال بت نقاب  
 دیده سعد و سینه سلمان  
 صخر و بوجمل و عتبه و شیبه  
 کا ندرین راه محضتر ماندند  
 در دروازه قیامت باز  
 بسته بر دیوده در کعبه جان  
 سر و آرزو جبار خندای

۱۱۳  
 حکم دین و سخن از تقاضای بود  
 نوز قور شد از آن لغاتش بود  
 بل چون زبده کسب و نصیب  
 دین روان کرده در بکار و نصیب  
 کرده از زبده غلبی و فرمان  
 دایم طبع را بسید پنهان  
 از خرد و سوسای جان بزرگ  
 مگر از دست روی کرده عیب  
 چون درخت بهار و لطف نفیسم  
 آنش و باز کیش بر دو هم  
 شمع بود آن هادی و شمع خنده  
 از درون سوزد از بیرون خنده

بیر

عمیر  
نادان

بود جبری شمشیر  
 آتش عشق کلمه زبانی  
 و نذران بی گزاردنایا  
 صد هزاران شکست مردم  
 چون دم از حضرت جودید  
 آتش اندر جسم وجودید  
 خود جهان حکمی غنی  
 آن و کجاست خلیجین  
 آید پیش زلف نازید  
 شمشیر کشف کرب  
 بیازدش عشق نازید  
 قدمش بر صدرش بود  
 دره

فی حسن خلقه صلوات الله علیه

عذیبان باغ آن شمس خوشی  
 بر زبان حکم چون شهاب کرد  
 نان جو خوره سپه مختصران  
 خلق و حلق را نوید کردست  
 کج همسایه بد دل پاکش  
 صد هزاره از او شده است  
 جز از کس ندیده از شهری  
 جبرئیل آمده ز سدره برش  
 خلق او ز این سپهر پرده  
 سالها ز چرخ بی ندی  
 کل شکر داشت با خود از دل خود  
 خود کسی را که آن زبان دارد  
 چون زبان از زبان خلقیست  
 قاتش چون زخم رکوع آورد  
 بتهدی چو منبشتی  
 بهره دادی وجود بر تمام

در ترم تبارک الله کوی  
 بر زمین نان چو بند کاخ جرد  
 بس کشیده ز علم با بر کن  
 نور ماه از فروغ جرم خودست  
 ریج سایه نبود بر خاکش  
 نه الف بوده در میان و نه هی  
 در طلب گاه خند و گاه کری  
 بوده سو کند صعب حق برش  
 رحما کرده ز حمن خورده  
 ناگوارنده خورد جانش همی  
 زان نشد هیچ ناگوارش  
 ناگوارنده کی زبان دارد  
 رفت بفرق فرق عرش نشست  
 عرش در پیش او شوق آورد  
 لکه کوه قاف بشکستی  
 زان لب و دید پانیم سلام

در مصطفی زندی نیست  
 تا بد جور و نور در عهدش  
 اگر کشاید چنبر افلاک  
 اسب کردون بماید از ناوڑ  
 طوطی جانش چون قفس شکست  
 زانکه در پیش دست راه نیست  
 بود شاق حضرت و خلوت  
 از پی جو دوز براسیے سجد  
 حکم او بسج حکمت رون  
 بهمش بر صلاح خلق نثار  
 زان دخی که بار تحمیل است  
 شیخ را ساز و سوز داده چو سب  
 دین او در جهان رسیع شده  
 مانیتد ز سایلان تشویر  
 بنخت او چون بهار تیر و خزان  
 مولدش بر دعای مظلومان  
 ز وفلاک و اسجد مؤمن

بر آفت را و بلندی نیست  
 پای بسته بمانده در عهدش  
 شرح او را از ان نباید که  
 مفرش شرح او گیرد کرد  
 رفت بر فرق صبر نیل نیست  
 زان سسی الرقی علی گفت  
 سیر بود از سپهری رافت  
 صدر او آب بخلر و ده ز جو  
 عمر او بسج دولت چون  
 خلق را پیش بخش نوش کو او  
 شاخ تنذیل و مبهتاب است  
 خاک را آبروی داده چو آب  
 از پی مهستان شفیع شده  
 هر چه خواهند زود گوید گیر  
 خردش چون شکوفه پرو جان  
 موردش بر قضای معصومان  
 ز و کشت و کلبیا این

از غمبند بوده از پسر عد  
 همه عالم از پای او بسج  
 بوده با کبر باطن و ظاهر  
 خاک عالم در آتشده ظاهر  
 اول در دین شمشاد او  
 چشمه روز در دین او  
 شمشاد از بصیرت او جان  
 بیزات از یاس و اسمن  
 غل بیل آب داده تا پسر او  
 از نشان نعال چاکر او  
 ملت در در همکار گلشن  
 منی نوز آب سباز در نش

ناورد  
 جلان گل  
 بهرعت قفاز

تشویر  
 شمسار گرن  
 و اشارت بون

۱۱۹  
 خدا را جابم ایسان بود  
 کجک جان از قدم بران بود  
 بجز بودم از صیبت قدم  
 کشت در ضعیف بر قدم  
 کشت از انعم مانند ناب خوب  
 کشت از ان حال کار من در پست  
 او رفت و دیدید آنچه پدید  
 کشت با حق سخن جاب تشبیه  
 من ز ما دیده و ندانید  
 باز ندانم شدم ز زبان  
 کشت از ان مراد مجال مانند  
 خدا نما از زبان فانی مانند  
 زین

نفسی که هوای عشقش خواست  
 شود از تن آن نفس چون بود  
 راه پیدا بود بر از آگفت  
 از بی جان آن سپرداوست

عاقبت آن نفس ز خلق گدشت  
 سوج در یا چو آتش نمرود  
 راه او چند ز نغمه شوان رفت  
 اشتر بارکش بدو زکات

فی فضیله علی سابر اکسبار و معراج علیه السلام

شب معراج چون بحضرت رفت  
 چون برفرف رسید روح این  
 جبرئیل از مقام معلومش  
 گفت شاها کنون تو خود بخندم  
 جبرئیل این سخن روایت کرد  
 گفت که عجز باز گشتم من  
 چون رکونین بدر نهاد قدم  
 تا حسر بود در حدث ما را  
 سایل او بود من و از مسؤل  
 او ز من حالها همی پرسید  
 چون قدم بر نهاد بر کونین  
 کفتم از زین سپس سوال کند

با هزاران جلال عزت رفت  
 جست فرقت بر مطلق کرین  
 باز گشت و بنامد محرمش  
 که در پیش ازین نماند مقام  
 با ملائک همین حکایت کرد  
 تا بگردن نیاز گشتم من  
 حدثان را نماند و ماند قدم  
 مشکاش بود چون عبثا را  
 هر دو به سمره حامل و محمول  
 من همی شرح دادم آنچه پدید  
 در مرگ گشت و دخته عینین  
 هر چه گوید مرا زوال کند

ماند



زین سبب قاصد مزاران  
 مر مر اما بحسب راه بنود  
 ران مقامی که من بماند پس  
 چون که رفعت من از آید  
 جان دین بر پرید و حسی ماند  
 جسم در رسم پرخلل کوشد  
 ای دریغا که در جهان سخن  
 هر کجا او شراب دین با بود  
 جان او بادش تعلبیتین  
 روز و شب سال و ماه و در بکار  
 بود خود با رسول پیشین

که بنودم ز حال راه آگاه  
 چون که شتم ز خلق آه بنود  
 نزد یسح و هم و خاطر کس  
 بسوی حضرتش نیاز آید  
 معنی شرع رفت و سعی ماند  
 اسم در رسم لم نزل کوشد  
 سر در انجست میکش ناخن  
 سپرد و مخافه محضش بود  
 تن او باتش رفیق و قرین  
 ثانی اشین انیسافنی العا  
 صدق صدیق را سلام علیک

اصول اختم من الله و لدین الامان  
 السین و السین و قال  
 عقیق السین انما عقیق و سیل  
 حیدر فدن سره من قول النبی  
 صلی علیه و سلم لانی بکرامت  
 عقیق من انما لم یسمی عقیق الا  
 الی عینه و قال عقیق الی  
 لوزن ایمان بی که ایمن علی  
 الارض لرجح قال الی  
 الی الی ان من امن الحسن علی  
 باله وجهه لویکه ولو کنتم

۱۱۷

قص  
 کاتیه چین  
 اشامدن  
 اب بدان

من احب الی که فدا قام الین کر اخطاء الراشدين ولوزرا لکبرین  
 والامه لمهتدین امیر المؤمنین ابی بکر صدیق لاطر شیخ الاکبر الویر  
 الانور بضیح الاقر لعیتنی لانه صاحب فی الغار المؤمن فی شهید  
 والاسرار المنفق لرسول الله اربعین الف دینار و جیب جیب الملک  
 ابجار الی نزل الله تعالی فی شأنه الذی جاری بالصدق و صدق  
 او لیک هم المتقون و قال النبی صلی علیه و سلم هذا سید کهول

۱۱۸  
 بوده بر سر راهانت و صدق  
 قدم صدق از بقیه صدق  
 هر چو حق در دل محمد خواند  
 بر در باغ جان او تاباند  
 چون نماند نهاد او بر جنت  
 طغیان کشت در موی غصه یکت  
 پر کبی شایخ نبوده در فرقه  
 نام آن نبوده پای صدق  
 جبرئیل آمده بر بند  
 عبادت زحق یام آور  
 کی بخور ز بخت زشت  
 در دوزخ آن خواهد بهیم  
 تیرش

من امنی خلیا لا تحکمت ابابکر حلیلا و لکن بوده الاسلام و اخوته  
 و لایستی فی المسجد باب بالاسد الاباب ابی بکر و قال حسان بن ثابت  
 قال له نبی صلی الله علیه وسلم فی ابی بکر و عمر و عثمان رضی الله عنهم اجمعین

ثمة برزوا بفضلتهم  
 فلیس من مومن الا صبر  
 عاشوا بالافرة و ثقتهم

انصرهم ربهم اذا نزلوا  
 نیکر بفضلتهم اذا ذکروا  
 و اجتمعو فی الممات فاقبروا

و قال صلی الله علیه وسلم انما دینة الصدق و ابابکر با بهار نبی عمه

چون نهفت آفتاب دین ابر  
 آفتاب کرم چو در دست  
 خواجه با خلاص و با اخلاص  
 از زبان صادق و بجان صید  
 در ساری سپر و رموش و یار  
 بوده از پاشنه طرقت ساری  
 همه خویش کرده در کارش  
 بوده بازار عشق پرورش  
 حرف بگذاشته چو دل سخنش  
 صدق و ایزدی سلامت را

کرده ماه خلافت آخر حرب  
 قمر نمایان کرد بگشته  
 جانش ازاد کرد و محبب خاص  
 چون نبی صادق و چو کعبه عشق  
 مانی امین از همیانی الغار  
 پیش جان رسول بار آفتاب  
 همه او گشته بهر دیدارش  
 همه و هم مزاج و هم دروش  
 پوست بگذاشته همچو مارش  
 بوده ساحر شناس و کاهر کل

مهرش گفت چون ز خود بگفت  
 که نه من از شراب در سینه اش  
 بر فغانده بقیع عسل نوی  
 از نبوت بجان دانسته  
 در شورت و زیر سیمین  
 اش با وی گرفته روح رسول  
 جان فد کرده بود در دین  
 کرده بود انتظار خسرو شرع  
 سوی دل مصطفی از آاده  
 سوی میدان سپر پیا بر او  
 ز آنچه امت ندیده یزدانش  
 پیش بن بنده هوش او بود  
 کردش را و فاندای هوش  
 چه صدقش بکوش مرد ستور  
 قابل صدق و قابل ایمان  
 در دبل از بسینه در مان  
 آنچه بشنید زود با و رواشت

وحی در جان جانم آنچه بر خفت  
 ریختم همه بر عقد دینش  
 در قدم و در کاب مصطفوی  
 هم پذیرنده هم رساننده  
 وقت خلوت مشیر سمنبر  
 ز آنکه بد فایز از طریق فضول  
 را که بود از سخت آکه دین  
 بردش تا فت زود پر تو شرع  
 صدق او را در کجه باشد  
 همه در هایت حسد در او  
 همه ایمان پذیر جز جانش  
 حلقه در کوشش او بوده  
 اکس بودی زبان بن را کوش  
 کرده او را ز غول رائی دو  
 عامل علم و حامل مندان  
 خوان دین از سخت همان  
 شرع از بخت عضو در خور داشت

۱۱۹  
 منی مخصوص ای کبریا  
 علی گانه الهی  
 دل احمد ز کون بود نطق  
 آدم و حوا و همه اسما بر خط  
 همه بر خط حمی از کون بود نطق  
 ای کبریا گفت احسان نمودند  
 اول انجلی از کون بود نطق  
 ز آنکه اول نطق بود پس خط  
 خط دوم حسنی بود بعد نطق  
 جان او کبریا خط او سبط بود  
 نه از خط به عیسی در خط بود

شب فلان  
وین

۱۰  
خطیب بود حاصل  
تا چیدل داشت باربان  
حکومتی از دی شنبه  
زده پیش حکم خانه  
وین دفعه گاه انبارش  
زاده بجل زار دیار  
داو اب ملک سلسلیم  
کرده به خود خستار  
از دینیکه شب ابیان  
در نماهای روضه رضوان  
صدق انقش بند زین ووش  
در او در جسم دل و کبرش  
مکتوبه

بادی راه ره نمود او را  
گرچه اصحاب کف از بی راه  
زرق و تپس و مکر و قیاس  
آنکه از گریه رمان باشد  
یا سه یا پنج یا که هفت بند  
بعد از آن سکت متابعت نمود  
گاه بو بگر خود بند جمعی  
لفظ سید خود در زمان شنید  
یکی لفظ وی بداد استار  
لاجرم در میان دایره بود  
اسباب رخط و رسول فقط  
صد هزاران ترجم و رضوان

هیچ جمعیتی نبود او را  
چگونه گشتند از آن خلل آگاه  
گشت معلومشان که هست و نیست  
کی حد ای همه جهان باشد  
بود جمعیتی چو جمع شدند  
تا از آن بکت قدم وارد نمود  
از هدایت بیافت او سمش  
در شب لوح راه راست بدید  
گشت از خنمام از وطن سیر  
بی زبان مرد را بر آمد نمود  
جان بو بگر در سیاه خط  
از سنائی بجان او برسان

فی حق صحبه و تبرئه رضی الله عنہم

حون زدی کوس شرع روح اسیر  
بغذا که در جان شایسته  
قدرا و در رضای بردانی  
بو و چندان کرامت و فضیلتش

چشم بر کوش او نهادی این  
از دمان دل نمود چون پسته  
جست سیر این سلیمانی  
که الو افضل خواند و فضیلتش

گفته پشمینه پوش روح امین  
 تخته شسته ز بهر شرع رسول  
 فغنی بود سینه صدیق  
 دل خود چون شرع او بر بست  
 گشت حاصل بر آنچه او را  
 غنایب دیش چو بال است  
 عرش شرع محمدی بر او  
 طول و عرض چو عشق معلومت  
 چون کمال و جمال و شناخت  
 و آیه دین لایحوز و یحوزه  
 که همی کرد عجز و مسازی  
 صدق او سیر بان ایمان بود  
 دین چو شمع مصطفی جانش  
 خورده در علم دین جنبه براف  
 کرده نشور را بجنبه بدیع  
 بخلاف چو دست بسینه و کرد  
 خرد خویش را ز روی نیاز

از پی خلق او خلیفه دین  
 از الف با و تا عقل فضول  
 غنایب در و بنام عتیق  
 بنحسین دم آن نفس کثبت  
 نام کل بر دیش نهاد رسول  
 در درازی شرع پناه است  
 هم در آن سینه منور او  
 ز آنکه مقلوب هم هم مست  
 همه خویش در ریش درخت  
 سیر شیرش کرده بود سنوز  
 جان او با صفاش دل بازی  
 مصطفی هر چه گفت او آن بود  
 جان تو بگر بود پر و انش  
 یافته روز کین ظفر فرارو  
 خط لیت خفتم تو قیاس  
 روده اهل ده را خون کرد  
 فبته راز کرده و جای نماز

سال دهم بود درم افش  
 جان فدای کرده در بوا  
 قدی که بود درین راه  
 دین را بکسی بافت نایگاه  
 این سینه ای همه چو هم عقل  
 آن خداوند دیده است عقل  
 کنه به شرح ارادت و عدل  
 کت افاده ریای آورد  
 رفت زنده باز جای آورد  
 چون صد و هفتاد و نه نیاز  
 هم آورده هر دو نیاز

۱۲۲  
 که نه جانش طاعتی بود  
 و نه صدقش طاعتی بود  
 مصطفی کی بود  
 باز جیدر حکم  
 آنکه باز از حق  
 بی ز بیم عدو  
 آن علی کوش  
 با چنین دشمنی  
 نو بدین ترات  
 علی را بسی  
 که ما این بود  
 جلالت خود او  
 و را بود

تازه زوشد زکوة و فرض صلوات  
 بر گرفت و بقوت ایمان  
 عالمی قصد کافر می کرده  
 صورت و سیرش همه جان بود  
 چشم مومن جمال او بینند  
 جان پر کبر و عفتل بر کبرت  
 تو بدین چشم مختصر بنشین  
 چشم بویگر بین ز دین حسینه  
 صورت در قیامتش خوانند  
 ای ندانسته صدق بویگر می  
 راضی را محصل آن نبود  
 توجه مرد علی و عباسی  
 آنکه اهلین و ارتن بینند  
 او چه دانند که تائبش جان چیت  
 آنکه جان پسر خاندان خواهد  
 از برای فضولی و جهلی  
 آنکه نند زحق حلال فلک

رکن اسلام شده مصون ز انکات  
 شرک و شک را ز کسوت ایمان  
 او شوت پیامبری هر کرد  
 از آن خشم عوام نهان بود  
 گو رکی چهره نکو بینند  
 کی نماید جمال بوکرت  
 چون توانی بدین آرنش  
 نه ز رض و هوای کین حسینه  
 راضی متدرا و کجا داند  
 توجه دانی صلاح بی مکر می  
 و آنچه اوطن بر دستان نبود  
 مصلحت را ز جهل شناسی  
 همه را مسچو خوشتن بیند  
 چه شناسد که مرد ایمانیت  
 کی علی را بجان زیان خواهد  
 باز جوید ز نفس خون علی  
 کی بخورد دهده جسم اندک

و در بود عاجز و جسیر بود  
 مصلحت بود آنچه کرد علی  
 شد چو شیر خدای سز زویس  
 تا علی خود چو توبلی چه کند  
 از بد و نیک به کرنین کردن  
 بر کزشت او ز مقتدای قدم  
 پیش او ز قه اند تا درگاه  
 راضی را بسانده در کرن  
 بر براتی که مصطفی پرورد  
 بود بوکر با علی همسراه  
 آخرین خدای بی همتا  
 صورت صدق از در فیض  
 نقد علم عمر ز بی مگری  
 کان اسلام وزین ایما بود  
 دین بوقت عتیق بود هلال

پس شفاق بود به سیر بود  
 تو خنر سال و ماه با جدلی  
 رخت بر کا و بر بند طیس  
 با هواد و هوس علی چه کند  
 زشت باشد حدیث دین کردن  
 در رسید اینستهای هم  
 حور و غلمان بجهد و کسوراه  
 چچک و مرک و جاکان کند  
 راضی راضی سپرد اند کرد  
 تو زبان فضول کن کوتاه  
 بر ابا بکر باد و شیر خدا  
 دید فاروق را بعلم و بعدل  
 زاینه صدق دید بو بگری  
 صدق او عدل عدل او جان  
 پس فاروق یافت غر و کمال

۱۲۴  
 الهی فرق بین الحق و الباطل  
 و کلمتین الباطل الهی  
 از آل الله تعالی فی  
 البی بیست اندون  
 من ابومسین  
 علیه و سلم  
 علیه السلام  
 علی بن ابی طالب  
 و قال النبی صلی الله علیه و آله  
 انما کان عمر رضی الله عنه  
 و قال انما بدنه العدل و عمر ابی طالب  
 و قال انما کان عمر رضی الله عنه  
 و قال انما بدنه العدل و عمر ابی طالب  
 دست اسلام عقده فاروق

حکمت  
 در تاریخ

من احب عمر فقد اوضح الطريق ذکر امیر المؤمنین ابی حفص عمر بن  
 الخطاب المذکور بفضل الخطاب سحاوی اللؤلؤ الماسی للتعاب

از عهدش بنامی مجاز  
بسیج خانه از  
ایش اندر  
از می حکم از فاش  
نامه او بخواند  
کرده بودید  
دیدن آن که دو بار  
بمناظر زبان  
عربی  
دست نیندختن  
کوی کرده کوی او  
ضیج بالبدکان  
عده بالبدکان

مهرب  
کر بخین

ز باش

طالطلب کرد مهر عمر ایافت  
دل او چون زخی محقق شد  
انکه کامل بوقت او شد کار  
دین نهاده برای چو نایب شاه  
انکه طه طهارتش داده  
داده صدقش کسب طالطلب  
کرده بر حسن حق نوبتین  
رویش آورده سوی مهر خویش  
دیده از طایمه طهارت  
عمری عمر خود بنفشانده  
شاهد حق روانش در حفتن  
کرده در عشر و دولت  
بویبیر عمر شهنشه دین  
از پی دیو در زمانه او  
کر بگفتی روانش عاهد حق  
کرده بهر رسول بزدانش  
در ره دین دل فراغ از او

از میان طهاره برو میفت  
صدف در رویت خورشید  
بسره نقطه باز شد پر کار  
پای دمی ز طاد و ما در راه  
وانکه طاسین ما رتس داده  
بسته پایش عشق های مهرب  
طا و ماه چاردهش دزین  
طرقه طه تو اکنان پیش  
کرده از با همه ما رتس  
عمری زرقه فتر حق مانده  
نایب حق ز باش در گفتن  
عمر بر ابد العبر ابد  
جان فد اگر دو مال در ره دین  
سایه او سیلج خانه او  
در نخبی روانش شاه حق  
حکایت الله ردیف ایش  
بانع فردوس رچرخ از وی





بعد قاص لفظ او شنید  
 وان کین کا کہ کبر جدید  
 کرد شکافت بعد عمر و او از  
 شنیدند و فاش گشت آن از  
 زان کین کا که شنیدند  
 گشتند از آن مضغی پاره  
 کا فون از آن شکستند  
 گشتند از او شنیدند  
 چه بد مردم این نصاب را  
 مختص کرده اند تا قیام  
 بدان روی در ای کب ایجا  
 بد و حرف از برای سباز  
 سخن کو بجز از برای سباز  
 کبر

کرده از امر او بدستوری  
 کرده در عدل او بد آموزی  
 بر بزرگان چو حکم دین آندی  
 زهره او برای رستماخیز  
 بوده در زیر نور پیش از نشر  
 بود حاش سحافی انصاف  
 جدا عدل او و شوکت او  
 کرده کم پیش سمش و ستری  
 عجم و شام را پاس و بداد  
 بصلابت کشا و شام و عجم  
 سعد و قاص و عجم و معذیر  
 بعم هر دور او فرستاد او  
 در نهادند چون قوی شد جرب  
 او بفرط کیاست از سر در د  
 حلت کا فون بد یازد  
 روز آدینه بر سپهر منبر  
 بجیل اخیل که لشکر کفر

از همه ناپسند ما دوری  
 کرک با جان مینش خوش نوری  
 چرخ بر گشت آفرین خواند می  
 بوده چون زهره جرمی انگیز  
 عدل او نایب تر از وحی حشر  
 مایه و پایه اش نبود کراف  
 خرماروز کار دولت او  
 مساوی خلافت عسری  
 چون دل دست و طبع خیر کشاد  
 بستد از روم جمله زور و دم  
 آن دو آژاده آن دو هادی  
 بدل ظلم دادها داد او  
 کفر و اسلام در شده در ضرب  
 انجان خدعه بجای آورد  
 بفرست بدان دل پر نور  
 گفت با بسیاریه رخصم خد  
 جیلد کرد دست جمله بر در کفر



۱۰۷  
 و ایلم از شرم صدر میبند  
 زاله دلال با بخش  
 شرم و راضای کرد و قبول  
 شده شرم از خود رسول  
 مدد از خلق حشمت را  
 عدد از مال حشمت را  
 از بی نیاز مصطفی شب و روز  
 بود و تنقیف از او  
 بدل صلح از او  
 بدو شرم و خجاست  
 کرده در کار کت و کت  
 برودن کشیده اندر سگت  
 دل

کر رسد عقل سپر برند از د  
 زنگنه پیش وی از جهان جهان  
 گفت عثمان چو بسته شد رهش  
 کشت این ره مهالکت از د  
 شرم و حلم و سخا شامیل او  
 این به حضرت اصول انبیا  
 شد اقارب نواز در که او  
 شربت غم چو جان او بخشید  
 سیرت داد را چو در کردند  
 راستی از میان بر بودند  
 شامیانی که شوم پی بودند  
 شوری اندر جهان پدید آمد  
 عقل اگر خد صاحب زور است  
 عقل کا نجار سید سره بند  
 عقل کا نجار سید جان باش  
 عین ایمان که بود خیر عثمان  
 دست مشاطه پسندیده

و در روح مایه در بار  
 نطق چون قطن گشت پنبه دمان  
 بجشاد از میان جان آتش  
 سر سپرد گشت ملایکه از د  
 هر سه ظاهر شد از خجیل او  
 بدو دختر رسول او امام  
 وان اقارب عقارب او  
 وان شرم از بنی امیه کشید  
 با چنین نیک مرد بد کردند  
 بی کرانه گری بهنبر و دند  
 اهل آزر م و شرم کی بودند  
 فطشان سببه بی کلید آمد  
 گفت یارب چه بی نکت میور  
 روح کا نجار پدید بره بند  
 اکیت عثمان که بازمان باش  
 حجت این کا بجا من لایمان  
 کحل شرمش کشیده در دیده

دل و جاز اعقیده عثمان  
 سیرت و خلق او مو که حسم  
 صورت خوب و نبش کامل  
 علم تنبیل مرور حاصل  
 عاشق شکر او بسیم و ظریف  
 بهم ز اسلاف همت آده او  
 دل چو پیش ز شوق در محراب  
 در قرآن همه ثنا و ثبات  
 بذل و پشت ملت نبوی  
 دل او بانی موافق بود  
 شرم او کار ساز و خوشایند  
 سرا و عسکر حاصل داده بیاد  
 او ذوالارحام را کرامی کرد  
 از دل خود که بدشان کرد  
 دل صادق بسان آینه است  
 دشمنان از چو خیشیق بند پشت  
 بود وی با محبت بود بکر

ساخته حسن مصحف قرآن  
 خرد و جان او متوید علم  
 قایل صدق و عالم عامل  
 دل او سپهر وحی را حاصل  
 جود او نکته و صنیع و شریف  
 در کنار شرف بر آده او  
 چشمه آفتاب و همیشه آب  
 با قربت همه جیا و حیات  
 شر او روی دولت بدوی  
 نور جانش چو صبح صادق بود  
 اگر چه بد بوده او جسم پویند  
 سرا و پیش دشمنان نهباد  
 طلب مهر و نجی می کرد  
 نکته بر اصل آب و گلشان کرد  
 راز با پیش او معاینه است  
 بی غش و بی غل از محن بند پشت  
 به سحر بود کبری بی بدوی مکر

۱۲۹  
 کرامی اسان فتنه زنده نشین  
 عاقله خورشید که در پویند نشین  
 آنکه بود کبریا چون بود سیاه  
 کسی بخت زنده و از زبان بود  
 دشمنان با خشنند غایب که ما  
 نباید که از زنده غایب ما  
 که بود دل است و دیده کارزار  
 که بود کار است کم ز فردا آرا  
 دل که بر غافل است نازل آینه  
 غافل که از کاشنه در قمار است  
 از خود و خود پویند آرا

قال النبي صلى الله عليه وسلم  
من اصاب فباغضه استغفركم  
الوفى انكارا بغير التوبين  
وابعلم الرسول بان من اعجب  
ابن علي صلوات الله عليه بالبر  
فغير انما لم يخجل من اعجاب  
سبلها جبرين والافعال  
انزل الصدقات في  
ورسوله اوله بن الزكوة وسيم  
الصلوة ويؤون الزكوة وسيم  
راكون وقال النبي صلى الله عليه وسلم  
والسلام اللهم اول من الاوه  
عاد

شوخ چشمن زبان امانت  
دزدوی عمل راست چپاچ  
قابل آید چو آینه امان  
بدونیک از درون چو کبرید  
نه ز توحید بل ز شرک و تکلیت  
محل خبر نقد خیر و شکر نکند  
دل همان چاشنی شناس کس غر  
دروی آینه را که نمود زنگت  
هیچ کز هیچ راست نذرید  
مقتد را که خاست در قصه اش  
آن نه ز رو بود فتنه و کینه  
خلق عالم بر آنکه نیک و بدند  
خلق را آنچه عالی ندو چسند  
او همه نیک بود یکی یافت  
انجا ز ابر این جهان بگردید  
ز آنجان خون که خمش از وحی آه  
و انی همس که سعی در خوشش

شرم دیده زبان امانت  
چشم ایمان دوئی نیندید صبح  
پیش او بد جهان و نیکت همان  
دیور چون فرشته بگذرد  
که بنزد تو دین کفر کسیت  
وزنه توحید به تبر نکند  
کآنچه باطل کند حق هرگز  
زنگت نذرید و نیکیز نیکت  
راست گزرا راست بر کردید  
از ذوالارحام بود و نعمته اش  
زشت ز کنی نودنه آینه  
همه در حسن هوای خود آ  
شرم و ایمانش غدر خواهد  
سوی یاران خوشین بشتافت  
نه آنکه خود نیک بود یکی دید  
فیکس یکم خلوقی ساخت  
کرد این خواست روی او نش



مباح  
کارزار کردن

۱۳۲  
گشته که در این وقت از کوشش  
کرد و بیخ زلف زین برین  
دل بازویش اندید بپوشید  
دست مردی و با بی مردی  
دست و پیش پای کفر نیست  
بیش کردن عد و کینه  
در صفائی که با بی غیر است  
انت دولت که دست او در  
شاید اسراج از او بود  
روز به جاساج از او بود  
او از سر در جیب برین  
لاغی کرده در روز بعضی  
در اینجا بود

از در کهنه کل برارنده  
بهر که از چشم هیچ سر برید  
هر که ماطق نبود قایل او  
کرده از دشمنان دین چو سحاب  
کنده زورش در جود کده  
خیز از تیغ او حشراب شده  
حسن او چون عظیم بود و کبیر  
بد و تیغ آن بر بردین بی تیغ  
بود تیغی زبان گوهر پاش  
دیگری ذوالفقار بران بود  
بد و تیغ او ز ذوالفقار و سنجان  
زان دو تیغ کشیده در عالم  
نور عیش چشیده کوثر  
هم نهاد در بعلم بیم و امید  
هم نبی را وصی و هم داماد  
ای خواجه کرد در دست کیست  
چشم افنی چو که دولت کور

در دین را نگاه دارند  
جز بفرمان حسام بر نکشید  
و آنکه قایل نبود قاتل او  
خامه ریکت از خون سیراب  
در علم و عمل ندو ستده  
سهرش همه شراب شده  
گشت مغلوب او سحاب اسیر  
کرده اسلام را همه یک تیغ  
بد کرد و علم عالم فاش  
کافت جان شیر عزان بود  
کرده یک تیغ بسجودتیر جهان  
شرح را کرده بسجودتیر و علم  
نار تیغش کشنده کافر  
هم مبارز چو شیر و چون شیر  
چشم معین بر از جالش شاد  
کفر و دین نزد تو ز جهل کیست  
پیش چشمش چه ز مرد و چه بلور



ذوالفقار که از بهشت حید  
 به جگر بود داعیه مردش  
 آنچنان اخته ز باغی کین  
 چون از خشم بود از ایمان بود  
 در صف رزم پای او محکم  
 کس ندیده رزم در پیشش  
 ز نور او بت شکن زار و ذائل  
 کرده در عقد دین به تبع و قلم  
 خوانده در دین ملک تماشای  
 جانش آزاد مردی و تن دین  
 شرف ملک دایه دین او  
 آل باین شرف بدو  
 نایب مصطفی بر روز خدیر  
 قابل راز حق ز زانست او  
 سر قران بخوانده بود بدل  
 نقش نقش کشنده تزییل  
 عرضه کرده بدن جمال و شرف

بفرستاده بود شرک روی  
 ز نظر باعث خوانندوشین  
 کاخچه تاوان بر و نبوده زین  
 از و کافر کشیش کیمان بود  
 و ز پی بزم جان او عی نسیم  
 منهدم شرک از یک کاشتش  
 دست او تیغ زن بر اوچ رحل  
 باشجاعت سخاوت اندر سم  
 هم در علم و هم علم دارش  
 خسرو سنت تهن دین  
 صدف در آل یاسین او  
 ایزد اور العسلم کبریده  
 کرده در شرح خود مر اور آبر  
 محبط و حی حق امانت او  
 علم هر دو جهان و رحال  
 جان جانش چشنده تاویل  
 بنقشه صفت روز بهشت بهشت

۱۳۳  
 همه با چشمها ز دیدار  
 به پیشش در آن کفایتش  
 بر او بود چو پندار  
 بوده خاند و مال را چون کان  
 هر کجا کان دل و زبان بودی  
 نفضاحت چو خون کان بودی  
 مستی زان حدت در سستی  
 لطف او بود لطف همی  
 هر که دیدی حرام و مسمول  
 نفی گشتی بد و طریح عول

۱۲۰  
 راز دار خدای سبحان  
 راز او بی شکر  
 صدی کشی خدای خود  
 کی زدی بجای و پیش  
 شکر و باه راسب زار و  
 کب صد که ز زنده نگار و  
 عقل آت بین غش  
 سو کرد و نیش  
 لفظ قرآن خود در و  
 خوشین جلوه کرد و  
 ذات باری زان  
 ماش نادیده با پستیده  
 کرده

سر بدعت بزد به تیغ زبان  
 بهر او گفته مصطنعی به آله  
 کرده از عسل و در کرامت را  
 کرده از بهر جان اهل بهر  
 محرم او بوده که به جان را  
 این بر نه شده ز رحمت طرف  
 تا بدان حد شده که مکر م بود  
 حرمت بین چو طرف جانش داشت  
 کاتب نقش نامه تنریل  
 علم او را که صحبه کرد می هم  
 عالم علم بود و کج بر بهر  
 در دیار عرب بلاغت او  
 کرد خورشید و ماه ز بدیم  
 هر که تن دشمنت ویزون دوست  
 صد فصد هزار بحر دلس  
 هر که جسی مخالفت در دین  
 بحر علم اندر و بگو شیده

روی سست سببت ارشاد  
 کامی خدوند وال من و الاله  
 پر کهر دامن قیامت را  
 درج بر یک سخن چو درج کهر  
 محرم او بوده سپهر قران را  
 وان بون آمد ز پرده حرف  
 لو کف مرور استلم بود  
 رحمت حرف پیش او کند است  
 خازن کنج خانه تاویل  
 بوده چون محرم و عرب محرم  
 بود چشم و چراغ پهن بر  
 در زمین عجم شجاعت او  
 نورا قلاش اندران اقلیم  
 و آنکه از آن سخن فی العلم است  
 شرف صد هزار عرش کاش  
 اگر او را بریز خاک و سین  
 جا فر ا بهر استمع دیده



۱۲۰  
 که نور چشم کیمیاگر روی  
 روم چون سوی زبکبان کردی  
 کرسی بزرگی از زبان  
 اول این سیر بود  
 ناب که در کار جبر بود  
 صاحب زلف غفار جبر بود  
 کز پیش دلیل سیر بود  
 ختم خورشید خیمه خوار بود  
 ابرویش بر آفتاب بود  
 باغبانانش شاهزاده باغبان بود  
 که چون کرد باو شکر بود  
 و این کوهر که بجان باز  
 بود

چون توانست چاه کفر آب  
 قوت حشرش ز فوت نماز  
 نادگر بار بر نشاند برین  
 همش نعبه وجود نبود  
 چرخ را ز بهمانی حلم او بود  
 حلم را کار بست روز جل  
 باز چشم خویش در صفین  
 تا بنگشاد علم حیدر در  
 در ساری فنا و کسور دین  
 در قیام و وقوع عود او کرد  
 خاتم ایجا بد او بر در راز  
 نفس او را چو دیو چاهی بود  
 زخم تعیش منیر بود منیر  
 چون نمود او بدشمنان دند  
 تاج حملش گذشته از پروین  
 او توانست خضم را مالید  
 ختم ما برای خویش باز کرد

چاه دین بهم نگاه داند داشت  
 داشته چرخ را ز کشتن باز  
 خسرو سپهر خرا آهن دین  
 کار او حبر سجد وجود نبود  
 شرع را که خدای علم او بود  
 عفو کرد از عد و خلاف عد  
 باعد و کار بست را می رین  
 نده است پیر بر  
 حیدر ملک بود و کوشردین  
 در میان سجد وجود او کرد  
 ملک ایجا بد او که بستد با  
 چرخ او را رسن الهی بود  
 بحر علمش غدیر بود غدیر  
 تنگ شد بر عد و جهان چو گاه  
 تخت علمش نهاد بر درین  
 یک خمش بد و همی نالید  
 جز بدستوری ایچ کار کرد

شیریزان چو بر کشاد می شکست  
 سحره چون زخم تیغ و دستش دید  
 ذو انخار از زینب شمشیرش  
 پیش تیغش سنبک و نام نبرد  
 اندر این عالم و دران عالم  
 دیده چون دید خلق وجود علی  
 خلق را دیو صفت چاهی بود  
 برد و کوتاه داشت ناشایست  
 بر طیلی ز قوت قانع بود  
 او نبود آن اسد که ز خاک غول  
 چرخ پیبری ز خاک ره گذر  
 او ز عجب کمال بی بندی  
 خوانده بر کنده پیبری میری  
 گو دک از زرد و سرخ بکشید  
 جان حیدر در از تا و یزد  
 حکم و غرنایب علی نبود  
 عالمی بود بسحر و فرخ استمخ

شیر که دهن شدی چو شکر شکست  
 جان بساعت ز جسم او بر مید  
 دید بر جان خوشتن چیرش  
 بسحر مردم کیا نمودی مرد  
 اوست پاکار علم و بار علم  
 شکست خون شد که راه ارجلی  
 چرخ را روشنی آتشی بود  
 از برون دست و وز درون  
 بر تن بر جرح و جدم مانع بود  
 کردی او را درین کهن صدق  
 در بر زالی و عاشق نظرش  
 وز برای جمال خرسندی  
 سه طلاق و چهار تکبیری  
 مرد در اسپرخ و زرد و قهرید  
 شیر از آتش همیشگی بر یزد  
 شیر است ز بد دلی نبود  
 عالمی بود بسحر و فرخ

۱۳۶  
 دل او عالم معاینه بود  
 نظر او آب زیندگانی بود  
 بود بی نیکی نماند در پیش  
 نسنده در عقیده و پیش  
 دل در راهی برای برهان کرد  
 صحیح بود عقیده با قبول  
 بود در زینب با پیوستی  
 تنگ از آن شد در جهان گشاد  
 که جهان خوار بود و در بزرگ  
 صفت حرب اهل

بزرگ

چون از کشت فانی آید  
 صدجان مهربان صد کرد  
 با آورد از و بکشد و مار  
 تا برود مار  
 تو زمین سخن آید و بد کرد  
 پس آید اگر بد کرد  
 آن بدی دایکت جمله با خود  
 از زبان آفتاب از آید  
 کی شود جفت با سلمان  
 از خصمان جو نام بود از کشت  
 از مردان جو عمل بود از کشت  
 زمان از خصم اوست زود بود  
 که خرد و آید هم بر او  
 مردار

در جل چون معاویه بکرمخت  
 شد هزیمت بیاب بخت  
 سراسر حیدر کرار  
 چون مصاف معاویه بکشت  
 جل آن سستیزه را پی کرد  
 هودج زن بجاگستیزه قات  
 گفت بد کرده ام اما نموده  
 چون بدیدند زود برکشتند  
 خواند حیدر برادرش از زود  
 رفت دستش محمد بو بکر  
 پس بر اهیخت تیغ تا بزند  
 عفو کن تا بسوی خانه رود  
 بر گرفتش محمد از سپراه  
 بسوی که زود بفرستاد  
 با هزاران خجالت و تشویر  
 عاقبت هم بدست آن باغی  
 هر که با جفت مصطفی زینان

خون ناحق بسجی بکسیرده بر بخت  
 دست بجشاد بر بد و بیداد  
 سرش از مهاجر و انصار  
 یافت بر کرم معاویه دست  
 خان و مان معاویه طی کرد  
 از خجالت نقاب رخ نکشاد  
 وزیر رسم کنون زمانم ده  
 در خوی و خون و را غیشتند  
 جمله احوالها و را اینم بود  
 آن همه صدق و فانی از بد و کرم  
 گفت حیدر مکن کس این کند  
 بعد ازین کارهای بد کند  
 جمله شکر شده ز کار آگاه  
 در تواضع محفل او نهباد  
 رفت ز می که جفت کرم خویر  
 شد شهید و بکشتن آن طاعنی  
 بد کند مر و بر او بد و خزان

مرد را چون ریش بود خور  
 او اما می صنیا کزید می  
 او خور شد بود و خورش  
 او ز حضان سپر نکندی  
 حضم زار و چنند حملت د

سایه پیشی کند برو جاوید  
 سایه زان پیش او دید می  
 میخ کوناه کرد از وی تیغ  
 حلم را کار بست بکت چندی  
 لاجب حضم با پی دام نهاد

صفت حرب صفین قتل عمار بن یاسر رضی الله عنه

روز صفین چو حرب در پیوست  
 ز نو د عمار یکسرا پیش  
 آلت و ساز حرب پیش آید  
 از پی دین چو جان کیم ایثار  
 سال او در گذشته از صد پنج  
 چشم خود را عصابه بر بست  
 در مصاف آمد و بگفت سب  
 اگر در جولان و گفت بگمیری  
 سبک از اسب خنجر و زرقا  
 چون بدید مرو را زان سان  
 که شنیدیم ما ز لفظ رسول

اگرم شد کار زار دستا  
 که خدا کرد خواجهم این سز خویش  
 و رشوم کشته زنده نگارید  
 روز محشر مکرم نام خوار  
 تیغ زار کشید زود بر خنجر  
 میسی رنجبار بر اسب نشست  
 که منم بشخ دین و پر عوب  
 سله مروان و رازد تیری  
 در زمان جان بدر و پنج بد  
 زود بر خاست زان میانه فغان  
 که بگفت این سخن بشوی قبول

۱۳۶  
 گفت عمار بن یاسر  
 خال او بد است  
 این زبان کشته چو چاره  
 دل زین درد در این چاره  
 عمر و عاصی بن حدیث  
 سبک از اسب خنجر  
 گفت فلن تخاطب  
 این عجمه گفت  
 بی شک او را





شب آینه رفت در مسجد  
 رفت وقت سحر زهر نماز  
 مرد را خفته دید گفت ای مرد  
 سغله از خواب خوش چو شبیدار  
 میر چون درین زنده مشغول  
 رفت و زخمی زدش سبک پرشت  
 مردم از هر سوئی فرار رسید  
 بگرفتند مرد را در حال  
 که که فسر نمود متر این کار  
 که مرا این معاویه فرمود  
 جان بداد آن زمان علی در حال  
 مسئله کردند مرد را پس از آن  
 و آنکه فرمود شاه و مانده برینت

آنچنان بی حفاظی از مسجد  
 میر چیدر چو شد خفته فرار  
 گاه روز است برو این بده  
 متر خنده نشست از بی کار  
 آن سر نهاد از مرد خفت ببول  
 که بدان زخم صعب مرد بگشت  
 پرده بر مرد بدگنش بدرید  
 کرد از او سیر زخم خورد و هوا  
 داد بر لفظ خویش مرد اقرار  
 کار کردم کنون نذار و سود  
 خاندان زان سبب گرفت زوال  
 رفت وقتی سوچی چشم جان  
 آنچنین حکم یارب این خود چیست

۱۴۱  
 و آنکه در یاد بیاورد است ز یاد بپوش  
 سبب قی زین جرم است که بر میوز  
 سبب بود که در کمال کمال بود  
 در روز خود بدیدد خواهد و شب قدر  
 سبب است که در این دنیا غافل نیست  
 که در ده خصمان او چه بنده چه هم  
 سبب کردی بوزیر کسی نبود  
 که با کمال بود

سبب

سبب  
 عالی  
 این حکایت

سبب  
 جزو است  
 و عالی

فصل فی مذمه اعداء و حساده

حال ما بود خصم او حالی  
 حال مشکین نبود بر خورشید  
 آنکه مرد و با و تمییس است

لیکت خالی ز خنجر با حالی  
 حال بر دیده بود لیکت پسید  
 آن نه حال و نه عم که ابله است

بوی

۱۴۲  
یعنی از خان زبون بودی  
بیر باک و پیش چون بودی  
سوت ملک آ که روح بودی  
از بی حرکت صورتی کبد است  
دور کردن دو کبریا خوش  
بیر کردن دو کوز آتش را  
جانب هر که با علی منگوست  
هر که باش من در ارم دوست  
هر که او عیبت دین میدان  
وزنه چون آب با کین میدان  
هر که چون خاک نیش بر او  
روشنتر است خاک بر او  
دار

بارگین خیمی  
بجز کاف تاکی  
که در آن آب عام  
و غیر جمع شود

چشمه در دال بوسفیان  
آلی مروان و آل سفله زیاد  
با علی کی بود محنت دوست  
در ره دین یکی زیاد بدند  
دور دورند در نهاد سرشت  
دین باغی میان خوف و رجا  
کی بود انکی حکیم که او  
کند از بهر لوت و باد برت  
از برای دوسیر و روغن کاو  
هر که او بر علی برون آید  
هر که باشد خوارج و ملعون  
یعنی کردن بر جیلمی نیست  
انکه بر سر تفضی برون آید  
مصطفی گاه رفتن از دنیا  
جمده اصحاب مرور گهشتند  
گفت بکذا شتم کلام الله  
انکه ز لمبیس حلیه جوید و غده

که بر آرنده ما نشان بزبان  
که نرفتند جز بر راه عناد  
کی ز بریر عوام بابت اوست  
طایغان بسچو قوم عابدند  
باغیان ز باغهای بهشت  
طمع لغت دان و بیم قفا  
در دکان دماغ شش سپلو  
سینه راه چو تله الموت  
بعده چون آسیا کلو چون ناو  
روز محشره بکو که چون آید  
واجب آنست کش بریزی خون  
علی آرزون از حکیمی نیست  
سوی عاتل بدان که چون آید  
چون بسجید مندل عقبی  
که چه بکذا شتی بر شفتند  
عترتم را نکو کنید نگاه  
او مراد ریس را چه دانند قدر



گر پیش

۱۴۴  
 برترین بد بودی او آمد  
 پشت آفتاب سوی او آمد  
 بود این درم دلی بجز نور  
 بجز نور شید بر نور نور  
 ای بی طلعت و زکریا  
 دمی ز علم و معنی شرح  
 خوانسته چون شکر ز بویا  
 شرف از نصب کزین ماه  
 طاهر است بجز خوبی اندر شرح  
 نامح مل بود و انفع مع  
 چون بار است بشفیع  
 مصطفی خوب روی در قطع  
 خلعت باده

در سیادت دل مؤید است  
 نفس در سیادت از سلطان  
 چون علی در نیابت بنوی  
 نامه دوست حاکی دل است  
 قره لعین مصطفی او بود  
 آچنان در در آن صدف او بود  
 جگر و جان علی در هم را  
 منج صدق در دلایل او  
 بود مانند جسد خلق عظیم  
 غلظه بود از دل زهر را  
 زهر همت سر عد و هلاکش کرد  
 ماه در چشم او هلال نمود  
 زانکه از واسطه چشیدن خبر  
 بجهانید جانش از ره خلق  
 روز باطل چو حق شود پنهان  
 پای باطل چو دست برآید  
 چون جهان حیسر را میزند

در رسالت رسول سید است  
 حبش در زیادت از سبحان  
 کوش داعی و عدوی دعوی  
 دوست را حیت بر زمانه است  
 سید القوم اولیا او بود  
 انبیا را سبحتی خلف او بود  
 دیده و دل حبیب مولی را  
 متمرسی راست در خیال او  
 پاک عرق و نفس خلق در کیم  
 جدّه او خدیجه الکبری  
 فقد تریاک در دناکش کرد  
 زهر در کام او زلال نمود  
 وان ز دشمن بسی کشیدن مهر  
 برمانیدش از دنا نت خلق  
 اهل حق را تو به زکور مدان  
 دل و انا برکت بشتابد  
 زال زهر پسره چون زریز کند

فلک جامه کوه زهره دواج  
مرقد و سندانش بر آرزو نکات

قمر تحت مهر پروین تاج  
مشرّب و منکشان عالم پاک

فصل فی سبب قتل امیرالمؤمنین حسن بن علی کرم الله وجهه

کرده خصمان بر و جهان فراخ  
بی سبب خصم قصد هانش کرد  
بار دیگر قصد او برخواست  
تاسیوم با رعنه م کرد دست  
راست کرد و بدادش آن پاک  
صد و هفتاد و اند پاره جگر  
جان بداد اندران غم و حسرت  
گفت با او ستوده میرحین  
زهر جان مر ترا که داد بگو  
انکه فرمود و انکه داد و جفا  
از چه گویم بر مروضه کمال  
حق گویم من از که اندیشم  
جعه اشعث آن بد بدن  
که فرستاد مرد را بر کسی

سگت کرده نکه درد در طرخ  
او بدانت و زان امانش کرد  
بی کنایه و در آبکشتن خواست  
شرتی زهر سپنجو بار سخت  
که جهان با دار آنچنان زن پاک  
بد راندخت زان لب چو شکر  
با در جان خصم او لعنت  
آن مرا شراف را چو زنت و زین  
گفت غم از چو من کسی نه نکو  
خو جسته ای اید او بر و ز جرا  
کا پذیرین شرح هست جایی نمک  
آنچه باشد یقین شده پیشم  
که و راز زهره صرف داد یمن  
بر زمین زن سبوی بر لب جوی

۱۴۰  
که بودش که بافت آن در من  
که بود با ما اید لعنت  
از درد که کزیت جانی دوت  
که زهر سپنجو بار سخت  
که جهان با دار آنچنان زن پاک  
بد راندخت زان لب چو شکر  
با در جان خصم او لعنت  
آن مرا شراف را چو زنت و زین  
گفت غم از چو من کسی نه نکو  
خو جسته ای اید او بر و ز جرا  
کا پذیرین شرح هست جایی نمک  
آنچه باشد یقین شده پیشم  
که و راز زهره صرف داد یمن  
بر زمین زن سبوی بر لب جوی

منه  
حصه وان ماخوذ  
از نعل است که  
یعنی سربان شدن  
باشد

جانش

رزانت  
استواری

۱۴۶  
چشمی اصل و بیستم غم غم  
چشمی چشم چشمی غم غم  
بنویسوی چو بری کبریا جلالت  
پایست از کمال مستحق مال  
سپردوی و بسیندر دیدار  
راست مانند حمد خنار  
دوری از کبر معضی بوده  
عدش نشسته بر شمع بود  
چهل دوازده است غم غم  
بوده جان نبی و مقلب دمی  
او چو صید چو غم غم  
او را احمد چو نوار غم غم  
و جوان

تا بگرد آنچه کردنی بودش  
آنچه پذیرفته بودی پیش خدا  
جان به سپرده کرد در سکار  
رفت و با خود بسره بدنامی  
صد هزار آسمین بار خدا  
خسته آن دل برادر او  
مشرق عرق و منهل جگرش  
مانده آباد از سخای کفشش

لیک زان فعل بد بند سوس  
مرور او در دمان مار نهاد  
تا بد ماند در جسم و نمار  
چه بر در جهان ز خود کامی  
بر حسن باد تا بر و خسته  
نشخیز می جسته از برادر او  
باشد از حوض جوش و پدش  
خاندان ثبوت از سرشش

ذکر الحین یعنی لعینین فی فضیله امیر المؤمنین حسین بن علی بن  
ابی طالب رضی الله تعالی عنهما سلاله الانبیاء و ولد الاصفیاء  
والاولیاء والادعیاء و شید کربلا و قره عین مصطفی و بضعة المرصنی  
و کبه فاطمه الزهرا رضی الله تعالی عنه وعن والدیه قال الله تعالی  
الذین یؤذون الله ورسوله لعنهم الله فی الدنیا و الآخرة قال  
لهبسی صلی الله علیه و سلم کلام الله و عترتی

سهر مرتضی امیر حسین  
قابل راز حق رزانت او  
باز و انده همی بصیرت او

که چنونه بنوده در کونین  
مبیط و حی حق امانت او  
شجره همی یکی ز سیرت او

در صوان همی صیانت او  
 عقل در بند عقده و پمانش  
 بود او سر و جو بیار با  
 همت غرنا همت شرفش  
 مشرب دین اصالت نبش  
 اصل او در زمین علیستین  
 اصلها ثابت از اشاره حق  
 جگر کرم او ز آب زلال  
 اصل دهنش همه وفا و عطا  
 خلق او سپس خلق پاکت پدر  
 کرده چون مصطفی از اصل و کرم  
 عشق او اولیبت بی حسنه  
 چون طباشیر وقت تاثیرش  
 چشم از او اصل او نذر چشم  
 شده عقل شریف با شرفش  
 عاشق شکر او پلید و ظریف  
 پیش چشمش حقیر بد و نی

دن در وی دین دیانت او  
 بود جبریل محمد جنبانش  
 سر و با تاج و باد و واج و روا  
 حشمت دین ز زاهت لطفش  
 منصب دین ز زاهت ادبش  
 فرغ او اندر آسمان نورین  
 سو داین سدر و کفتمش مطلق  
 منع کردند اهل بغی و ضلال  
 عفو و بخشش همه سکوت و رضا  
 خلق او سپس خلق تنبیه  
 شرف عز و خلق هر سه بهم  
 راز او بلنیت بی ظاہر  
 جگر کرم را طباشیرش  
 او جگر گوشه شمیب و چشم  
 سایه سایه ز آفتاب کفش  
 ز ارجو داد و ضمیم و شریف  
 نزد عقلش وجیه بد و عقی

۱۴۷  
 نام او که در این عالم نشانی  
 مصطفی او در این عالم نشانی  
 یعنی پروردیده در آفتاب  
 یعنی آنس بیا فقه زین عالم  
 کرده به جاننش سال و ماه و کار  
 خلق اصل دین او دل و جان  
 همت بدر و ذرع او ایمان  
 در کسری فنا و کسرت دین  
 بوده در صدر ملک و کسرت دین  
 بوده بر احم چشم عمرت را  
 بوده با همت جن علمت را

قلم  
 سر جزوه  
 مجاز نشانی  
 بنده می آورده

درود  
 یعنی از قول حضرت امیر  
 کبیر علیه السلام  
 دست شوی بران لب دندان  
 زو قصب از شاد و لب خندان  
 کینه خراج و دست است  
 وان کما فانت زشت و زشت  
 کینه ای ترشتر ز حسین  
 خواسته کینه های بد بر حسین  
 سوراخ و زنبک کرمان  
 مانده و فعل ماکان جبران  
 علی الاصغر آبیاده بای  
 وان کما فانت زشت و زشت  
 سر زین

اندر پیش سر و پیش کیا  
 شامی از پنج شاخ مصطفوی  
 باد بردوستان او حجت

بوریادار میت روی ریا  
 درمی از عقده حقه بنوی  
 باد بر و شمشان او لعنت

صفة قتل الامیر السید الحسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهما  
 باشارة یزید علیه اللعنة و عبد الله بن زیاد لعنة الله و الملائكة و الناس  
 جمعین

دشمنان قصد جان او کرد  
 عمر و عاص از فدائی زد  
 بر یزید بیعت کرد  
 شرم و آرزوم حلکی برداشت  
 تا مر او را بنامه و بحیل  
 که بلا چون مقام و منزل خست  
 ره آب فرات بر بستند  
 شمر و عبد الله زیاد لعین  
 بر کشید تیغ بی آزر م  
 سرش از تن بستن بریدند  
 بد مشق اندران یزید پلید  
 پیش هبناد و شادمانی کرد

تا دامار از تنش بر آوردند  
 شرح راز و دپشت پائی زد  
 تا که از خاندان بر آرد کرد  
 جمعی از دشمنان بر و بگشت  
 از دین کشید در منهل  
 تا که آل زیاد بر روی تاخت  
 دل او زان غنا و غم خستند  
 روحشان جفت باد با نفرین  
 ز خدا ترس و ز خلائق شرم  
 و ندران فصل سود میزند  
 فقطر بود تا سرش برسد  
 اکتبه بر دینی و امانی کرد



سر برهنه برآشتر و پالان  
 عمر و عاص و یزید و ابن زیاد  
 بر خفا کرده هر کی اصرار  
 هیچ ناورده در ره بیداد  
 یکسو انداخته مجامله را  
 کرده و دوزخ برای خویش  
 راه آزر م و شرم بر بسته

پیش ایشان ز در دول نالان  
 هیچ قوم شود و صباح و عا  
 رفته از خستد بر ره انکار  
 مصطفی را و مرتضی را یاد  
 زشت کرده ره معامله را  
 بو احکم داکر زیده بر احمد  
 عهد و پیمان شرح بشکسته

صفحه الکر بلا و نسیم المشهد المعظم

جده اگر بلا و آن معظم  
 و ان تن سبر بریده در کل و کفا  
 و ان کرین همه جهان کشته  
 و انچنان ظالمان بد کردار  
 حرمت دین و خاندان رسول  
 تنیها لعل کون ز خون حسین  
 تاج بر سر نهاده بد کردار  
 زخم شمشیر و نیزه و پیکان  
 آل یاسین بداده میکس جان

کر نبشت آو رو بخلق نسیم  
 و ان عزیزان بستین دلها چاک  
 در کل و خون تنش بیاعشته  
 کرده بر ظلم خویشتن اصرار  
 جمله برداشته ز جمل فصول  
 چه بود در جهان تبر زین شین  
 که از ان تاج خوبتر فشار  
 بر سر نینده سبر بجای سان  
 عاجز و خوار و بکس و عطشان

کرده آل زیاد و شمشیر لعین  
 ابدالی حسین بنه در دین  
 فاطمه رو دیها فاش شده  
 خون بیاریده عید از زیده  
 مصطفی جامه جمل بکر بریده  
 علی از زیده خون بیاریده  
 حسن از زخم کرده نیند کبود  
 زین از زید با بر زنده دورد  
 شمر با یوسف کشته حسین  
 علی الاصفی آن دون پوپین  
 عالمی بر خفا دلپس شده  
 رو به مرده شمر زده پسر شده

۱۴۹

مجامله  
 یکجونی کردن

نشار  
 زده

آدمی چون بداشت صفتی از  
 در حق او ای کج که خفتی  
 بر که راضی شود که در وقت  
 زود کنی چه در وقت و چه  
 در عاقل با آنست  
 ز زنی بگویش باز بپندار  
 دین بدی بخیر و غیره  
 کند نیت و دیدی گوشت  
 خیره راضی شود چون حسین  
 که فزون بود و قش از نخلین  
 آنکه از این خبثت حال بود  
 مونسان را کسی این حال بود  
 من ازین

کافرانی در اول پیکار  
 نمه را بردل از علی صد داغ  
 کین دل باز خواسته ز حسین

شده از زخم ذوالفقار کج  
 شده کبیر قرین طاعنی و باغ  
 شده قانع بدین شامت و دین

لمتئیل امرأة صالحة حین من الف رجل سوء

بود در سه شکر کوفه پیر زنی  
 بود از اولاد مصطفی و علی  
 گوئی چند زیر دست تیمم  
 زال بسر روز با ما دپگاه  
 آمدی از میان شهر بدون  
 بر ره کر بلا با ستادی  
 گفتی اطفال را همی پوشید  
 پیشتر آنکه در شود در شهر  
 شود از سر و ماغنی آلود  
 خط ازین باد جمله برداید  
 من غلام زنی که از صد مرد  
 قدر میسه حین چو شناسد

سال خورد و ضعیف و محتج  
 محتج مانده بی حبیب ولی  
 شده قانع زکر بلا بنسیم  
 گو دکانرا گفت می اندر را  
 دیده از ظلم ظالمان بر چون  
 بر کشیدی ز درد دل با دی  
 دین مگو با در آرسی بوئید  
 بر گزید از نسیم مشد بهر  
 با و چون کشت شد همیوده  
 سوی نا اهل و خصم گذارید  
 بگذرد روز بار و برد ابرو  
 از جفا های خصم ندراسد

صفت اصراء الاعداء و الباغین علیهم اللعنة

من این ابن خال بسیرم  
 پس تو کوئی یزید میرفت  
 آنکه راعس و عاص باشد  
 مستحق عذاب و نفرین است  
 لعنت دادگر بر آنکس باد  
 من نیم دوستدار شمر و یزید  
 از سائی سجان مسیه حسین

کز پدر منی نسیم دل آرام  
 عمر و عاص پید پر نیست  
 یا یزید پید باشد میر  
 بیره و بفصال و بدوست  
 که مرا و را کند به نیکی یاد  
 زان قبیله منم بعد بعد  
 صد هزاران شناست دایم

ذكر النعمان الصون عن الحمران في فضيلة الامام الاعظم الزاهد منقح  
 الشريعة كنوز الذريعة نظام الدين قوام الاسلام نور الهدى  
 ابو حنیفه النعمان بن ثابت الكوفي رحمه الله عليه وعلى آله

دین چو بگشت از جوان مردان  
 همه را بازار ای معسانی  
 آفتاب سپهر معرو فی  
 همه را از پی صلاح جهان  
 بوده در زیر کسبده از رق  
 دل او چون سه خرد بشیار  
 پیشوای امم دین بود

خلق در دین شدند سرگردان  
 آشتی داده با سلسانی  
 بدر دین بو حنیفه کوفی  
 مغرست نهاد اندر جان  
 تحت صدق و محبت حق  
 متن او چون دل قضا بیدار  
 علم و علم و سخاش آیین بود

۱۵۱  
 کرده بو حنیفه پادشاه خودش  
 شاه شاهان رعیت خودش  
 کرده در شاه راه فتح و نظیر  
 این غمخورد همی چون نام بدر  
 از پی ظنفت و هدایت او  
 پادشاهان برزور است او  
 دیده بی واسطه حکایت نقل  
 چو بگشت از در بیکه عقل  
 تحت مهل و شمع ایمان بود  
 نعت خوان شیخ نعمان بود  
 چون پدر در اصول ثابت بود  
 چون بنی کار کرد راه نمود

۱۵۲  
 صدق او و قضاء قدوسی  
 بارش تو چو بال طاری  
 صدق پیش وی از طریق محبوب  
 چو زاده چو کوی و خطاب  
 بجز خود را گرفته اندر خاک  
 همه با دین و شکر اندر خاک  
 داده او را بر ای دولت دین  
 دل و جانش ز علم فضل تعیین  
 چون شده از کردار ملت  
 پس عالم نو باد و دولت  
 شش غمی ز نظر او صدر  
 بود روزی ز غمت در شب قدر  
 محبت او

روز کارش بعلم متفرق  
 شخه راه دین صلابت او  
 آسمان را می مشتری دید  
 کرسی دین ز روی او جدا  
 راه دین بر حقایق آسان کرد  
 هر کس از خود گرفته راهی پیش  
 بر گرفت از فکلت پلنکی را  
 علم او کرده جمله را یک رنگت  
 تاج بر فرق همه خطیب او بود  
 زان عنان سوی آسمان بر افت  
 تیغ از روی چشم بر کشید  
 قابل تابش نبوت بود  
 بود مفتاح کنج خانه جود  
 صورتش دیوار پر پوش کرد  
 گرم وجودش از شاک نوال  
 در ره بو حسیته کوفی نه  
 باز همه کمال و کسب یار

جمله آسوده از جدال فریق  
 روح عشق نبی مشابت او  
 مستقی خلق دستب کفتار  
 لوح محفوظ شمع احمد او  
 همه را در اصول یکسان کرد  
 این ره دین گرفته آن ره کیش  
 دور کرد از جهان دورگی را  
 گشت ناخیز زرق و جلیت رنگت  
 تحت در زیر هر غریب او بود  
 تا چو ورشید بر جهان بر افت  
 سپر از هیچ خصم در نکشید  
 لوح محفوظ شمع دست بود  
 بود مصباح آسمان وجود  
 سیرتس مغز نافه را خوش کرد  
 از جهان بر گرفت رسم سوال  
 نمایان بسچو خرده صوفی  
 دستشان چون قبای روی بهار

سخت او چون بهار آید جهان  
از درون شمع منج اسلام  
خرم از علم او روان بسوزد  
بر وانش ز ما درود و سلام  
هر امامی که گفت خود اقبال

خردش چون شکوفه پیرو جوان  
وز برون حارس عقیده عام  
گویرامت نگاه داشت اصول  
با ویم حشر کن بدار سلام  
تا قیامت و را بوند عیال

و کرم فی فضیله الامام لجمال العارف جمال الدین کمال الاسلام  
منقى الشرق والغرب بیه العلما والفقها مفتاح الشریعه سلج استه  
کنونز الاحادیث الشافعی رحمه الله علیه رحمه واسعه الی یوم الدین

چون منهد شد چراغ دین نبی  
درس دین ساخت از پی تقدیس  
از پی طالبان نور یعتن  
بر خود از عقل خویش شیخ ساخت  
مصطفی گفته او شنیده بجان  
از حدیث پیسبان خوانده  
اگر تامل و چو صنایع دهر  
بودند در راه دین امام بحق  
بهش دین شمر و ز عرش گذار

روی بنمود ماه مطلسی  
صده مرتبت محمد ادریس  
خویشتن وقف کرد بر در دین  
در ره شرع خویشتن در با  
زان نموده بشرع او بیان  
بر خودش عمتا و نامانده  
اگره خصمان دین حق را قدر  
اگر امامت و راسته مطلق  
فطنش فتنه سوز شعش گذار

۱۵۲  
کرده است که در دی هجرت نبی  
عزیزش را گفت پیش و صی  
ایمان درش آید فرس  
عمران درش غیبه نفس  
فردا در پی کعبه ایست  
غنی او چون بهار خندان روی  
شیخ با کعبه ای ایست  
علما را با قلم نامه است  
در رابع زلفش بین  
در رابع زلفش بین  
دین از فتنه خوب گماشت  
جه عالم رسیده انا را

ظاہرش

زیرپوش

۱۰۴  
 علم دین نابود و تبا  
 جمل از اسلام بر گرفت فاج  
 زندوار علم او زینت گشت  
 طالب علم غنیمت گشت  
 فصل فی ساجد جہاد علیہما  
 ہر دو بسراہ راہ دین بودند  
 ہر دو یکا گشت یقین بودند  
 آن بفرود نداد و فرودیش  
 دین از بسا کرد و نہ چیش  
 آن بخت گرفت سہ ماہ  
 دین از بسا کرد و نہ چیش  
 آن بخت گرفت سہ ماہ

بخش از حق بماند برسد است  
 گر پراکنده زوشند او باش  
 ہر حدیثی کہ مصطفی بر گفت  
 کلمات او شد خزانه اسرار  
 گاہ تدریس و گاہ شرح علوم  
 کامر و کامش چو مرکبان شکار  
 سخن بکر و لفظ و و شیزہ  
 ظاہر ظاہرش بدتر برد  
 واعظ عقل و حافظ تنزیل  
 خیل طاوت را سکنہ حلم  
 صورتش عین علم و دانش بود  
 خاندانی کہ از فریش بود  
 بہت کوتہ ز بہر شرع و شعار  
 دین از وی یافت زینت و رونق  
 یافتہ حلدہ صفا و صفات  
 از غرور سپہ مؤمن ظن  
 بندہ اوشدہ وسیع و میرفت

جو داز ابر و لاف بر عدست  
 سنت مصطفی ازوشد فاش  
 شرحش او داد و علم آن نہفت  
 درس او را فرشته نظر  
 حاکم او بود و عالمی محکوم  
 نانو نورش چو روزگار بہا  
 مذہب او درست و پاکیزہ  
 خاطر عاظمش مفسر سرہ  
 محرم عشق و محرم تاویل  
 امت نوح را سفینہ علم  
 زانکہ بس پاک خاندانش بود  
 بی شک سہر از جیش بود  
 دست او سپہا بر پوش بہا  
 در تب معنی شد نہ فرق  
 دست و کلکش بکار شرع بہا  
 وز مرور زمانہ مؤمن تن  
 عالم و عارف و وجیہ عقیف

مبتدی اوست دیده جان  
 آن یکی سیوای رای صواب  
 آن یکی زینت محفل  
 آن یکی آفتاب فرافزای  
 آن یکی آفتاب محفل صدر  
 آن ز اسرار قابل اسرار  
 آن کچ اند و در کرده خانه دین  
 آن قریشی باسل وین کوفی  
 آن امام مدرس و زاهد  
 بدعت از قریب آن بهرب  
 هر دو بودند ز اجتهاد قوی  
 آن بخت چراغ دین رسول  
 مرد در آن بهبش کرده  
 هر دو اندر سلسله ای ملت حق  
 هر دو در راه دین چو شمع و چراغ  
 هر دو در راه دین دلیل و کواه  
 ماه جاه ابو خنیفه تافت

مقتدی اوست عقل ایمان را  
 وین دگر مقتدی بگاه جواب  
 وین دگر یافته ز علم محل  
 وین دگر رهنمای دین خدای  
 وین دگر بدلیل در شب مد  
 وین ز اخبار قائل اخبار  
 وین بیا رسته نفس اقلین  
 وین همت فقیه آن صوفی  
 وین دگر باداینت و عابد  
 صفوت از لطف جان این بطرب  
 آسمان ستاره نبوی  
 وین نسبت جمال آل تبول  
 طغی را این ملطف پرورده  
 کرده بیدار علم و علت حق  
 هر دو در راه دین چو گلشن و باغ  
 هر دو بر چرخ شرع زهره ماه  
 سوره شرع رنگ سنت یافت

۱۵۵  
 زنده او را ز دل مطالع شد  
 هر دو همتی یکی بیرون رواج شد  
 کارهای خواجهم بود بجان  
 کوش کرد را سخن شناس کردید  
 دیده کار داشت بن کوشید  
 وین شده علم محفل را عالم کلیم  
 کونی اندر طبعی بنی کانی  
 لطف آن داد به بنی کانی  
 فخر این کرده هم کینه نواب

عقل و ایمان

هر دو  
 کلمه است که در تمام  
 لغت استعمال کنند  
 بعلوم

۱۵۶  
 باسلامتین کلامی با نبروی  
 شاید که زنده که اسپدوی  
 قامت آن دو نور زشتی  
 که پرفیت قامت کیت نو  
 تو با در دست بر همان  
 که چاروست می بار داران  
 ای دونا که دره بار قامت  
 که چار قامت فلان کجاست  
 صد و صد که در الت کجاست  
 دی وقت گرفت اند چک  
 بخدای رسی بدین ای  
 تو بنی زشت زشتی ای  
 کند

تو که اندر خلاف هر دو بوی  
 تو که دین را بکین بدل کردی  
 همه نیکت اند به توئی تو کن  
 هر دو نیکت اند بی حکومت تو  
 حجت اوست واضح و واضح  
 تو چه دانی که جو نغیفه که بود  
 کاشف شبهت تو قرآن است  
 تو که باشی بگو مرایش از

از بد و نیکت هر دو تن تو دو  
 پس چه دانی حدیث یکت در  
 نیست در دین دوئی دوئی کف  
 بد توئی همان مک خصومت تو  
 گفته اوست لایح و لایق  
 چه شناسی که شافعی چه شنود  
 واضح حجت تو فرقان است  
 چه شناسی تو در پریش از

فصل فی نصیحة الفریقین و فقهما الله تعالی

کم کن این گفتگو ز بهر خدای  
 تو به بهیوده کشته مشغول  
 هیچ را در جهان ز علم و وزن  
 سکت کین از بغل بر دین انداز  
 از پی شاخ بیخ شرح مکن  
 قامتت شد دو تا ز بد خو  
 تو که اندر خلاف هر دو چه  
 تو نشائی بنا فدی ایشان

انگت شوماعتی و ترا ز خجای  
 پیش ما در بجای فضل فضل  
 بنیجر و ارپشت پای مزن  
 سکت بزیر بغل میا بنماز  
 وز پی جاه راه خلق مزن  
 که چه قامت تو یکت تو  
 از بد و نیکت هر دو تن تو که  
 خیمه زن رو بنسند در رویان

خود دو





نصفین گناه خط  
بضم اول بیوه  
خاکستره

از ا  
من زردی نصیحت این گفته  
امم نید ادم و فرشته  
بسم بر دو مست نید و امام  
بروستان زمین در دو سلام  
بر دو اول ز شمع صادق بود  
بر دو راج شمع صادق بود  
آن بدلیغ خجده الوصلی است  
و این بدلیغ خجده الوصلی است  
آن بدلیغی امام است  
و این بدلیغی پیل بر است  
آن بدلیغی شال حبس مجله  
و این بدلیغی حساب علم بیجا  
آن کوبار

من نمودم ترا طریق نجات  
گر ز من شیخی پسند پذیرد  
اینهمه داعیان الله اند  
نه نکت بلکه شوره خاکند  
چون زمین بر زه شود فلک اینست  
بنده ام بنده من اما ما زرا  
من مگویم که از کمال یقین  
از بنای شامی ایشانست  
شده ام چون بنام ایشانم  
من اگر جسمع یا پریشانم  
پای در پام از خجالت رب  
گر چه پیرم بزندگانی من  
شده ام تا رسد پیام و سلام  
چو سینه ترا چو نیت پسند  
شافعی گر بر تو بولسب است  
بر دو و محمد باطل از من دست  
ورنه در باغ بر دو و نوریقین

گر نخواهی برو بستد امانت  
تو و دیو تو میندن و می کبر  
باز آتجبا که داعی جاه اند  
زان همه بی برند و بی باک اند  
چون جهان بی مزه شود ملک اینست  
نشوم قول خام خاما زرا  
در حق جمله ائمه دین  
که بنام چو شمع ز شانت  
خواجده ام چون غلام ایشانم  
هر چه بستم از ان ایشانم  
دست بردست چون زخم لفظ  
تو بجای بر جوانی من  
خواجده ام تا بوم غلام غلام  
خویشتر را بسوز سپسچو پسند  
بسوی حق امین حق نسبت است  
باطل از خشت باطن من دست  
بسل سنت است و سوس دین

آن بگردانم از قلم اخضر  
 آن بان ستاره کیوان  
 شرح ازین یافته است و توفیق  
 آن یکی شرح را چارگانست  
 هر دو را جهاد بوده دست  
 شاد از ایشان روان همیشه  
 یافته دین رعیتان رونق  
 جان من بسه دور افتاد باوا  
 باو زردان زهر دهنش شود  
 خایب خامران کسی راوان  
 ما کرد دشته پراکنده  
 تا کرد و تباہ کار خنیه  
 تو که یک لفظ را ندانی حل  
 مرد جلا هر چون سوار شود  
 مرد نادان چو قصه دانا کرد  
 بیشکی آن کسی که بدکار است  
 هر که او از دلیل ماند باز

وین بختا رحید رصفه  
 وین چو غور از نور خود ز رخشان  
 زندقه هفت از آن آیت  
 وین مر اسلام راتن و جانست  
 این با جز رسید و آن نخواست  
 سعی ایشان بشع کرده اثر  
 نزد عاقل امام بوده بحق  
 روح را قولشان غذا با داد  
 که بسی خلق یافت ایشان سو  
 که ز گفتارشان نیافت امان  
 زرد کرد لوره و کسند  
 نذر و پوستین مرد فقیه  
 با سخندان چه کنی تو جمل  
 بکم از ساعتی نکار شود  
 از تن خویشتن بر آرد کرد  
 بجهنم درون سنده او راست  
 ماند بیچاره در چه صد باز

۱۵۹  
 دستگیر خلاصی یارب  
 من بنزل درم هر راه جویم  
 زین من جنب چه کنم  
 مایعی او من شده بر کباب  
 فصل فی الزهد والا سکه  
 العظمه والحکمة و الا نصیحة  
 عصمت از حضرت بی علیست  
 در بحاف خلاف خنن پی علیست  
 کوه کا زانت مری بشم بوز  
 مرد را زود الفطاری همچون بار

نخته  
 بدود  
 کوزه  
 شسته و زمین را  
 کوبند که از آن  
 سیلاب کند و با  
 ۴۷

خداوندی  
 جمیع غیبی برین  
 برین غیبی برین  
 و نشانی ز ارجات که  
 کند گیتی میان جمع غیبی  
 ران محال است که غیبی  
 زدی ز خلق هیچ نفس  
 نیست غیبی بان هم  
 خود در حکم آن مردوب  
 گفت که کن یک کار در  
 چون در این خبر با در  
 به با اینها بر یک  
 ز لا تقصروا نقص یک  
 چو

خیرنهای عشق را قامت  
 موقت نماند که از ره آزر  
 مهر بر کن ز ملک ملک جهان  
 زاد راه تو دان که تجرید است  
 تو بتوحید کی رسی چو مرید  
 شو تبسته اده آفرینش را  
 چار بگیری کن چو نسیه الناس  
 شاخ دندان محال بزین  
 در ره حق بلاء هستی کوب  
 در جهانی که طبع بر کار است  
 چون ز لاجول تو نرسد دیو  
 دیو دین را ز اعتقاد و ز قول  
 دیو دین آنکه ز تو برسد  
 لیک هستی تو در همه کردار

که مؤذن گفت قد قامت  
 دارد عقل دست جل شوم  
 زاد راه از جلال حق بستان  
 زانکه تجرید خفت توحید است  
 نازده کام در ره تجرید  
 تا به بینی عس و سنش را  
 بر که بر چا طبع و پنج حوک  
 یخ تجانه حیا ل کبن  
 هر چه جز هستی خدای برسد  
 دیو لاجول کوی بسیار است  
 نیست مسموع لایه نزد خدیو  
 منزه کن بسیلی لاجول  
 که ز تو کند معصیت ندم  
 کند و بی طهاره چون مردا

المیتل فی الراجحه الکریمه من عنیبه ان المسلم

که ز غیبت کن دو چهره چو قمر  
 تا که مغاب راشه می چون بند

گفت روزی مرید خود را  
 کاشکی معصیت بدادمی کند

همچو مردان در ای در تک پوی  
 علم شکر جفا بکن  
 نکته صبر نفس تو ناپاک  
 که سفید و سیاه و دگر جاه  
 در کفتر بهیسه در بند  
 چون کونی سپید نامه شوی  
 و در کونی بمباندی اندر پنج  
 شیر کردن سطر از ان دارد  
 ربی در ره ربانی باش  
 چه شوی چون ستور دیو و دود  
 نیست در وی معنی آفتاب  
 که نه چرخ برکشتن چسبیت  
 در پیوس عالمی نبینی سود  
 کار کن کار بگذر از کفتر  
 گفت کم کن که من چه خواهم کرد

تخته گفت از آب وی بشوی  
 قدمش بند تن بشکن  
 کاب و آتش است با خاک  
 دیده دار سپید نامه سیاه  
 بقضای خدای شو خوند  
 رستی از پنج فحوش گامه شوی  
 بشو این پند و خیره باد مسخ  
 که رسولی بحسب من نگذارد  
 از خودی دور شو خدائی بش  
 چارنج اندرین کدای گده  
 همه خامست کند کی چوپار  
 کرد این خاک تو و کشتن چسبیت  
 از هوا زنده بمیسی زود  
 کا ندرین راه کار دارد کار  
 گوی کردم مگو که خواهم کرد

اهمیتیل فی المجابده

گفت روزی مرید با پیری که درین راه چسبیت پند پیری

کل این راه بر مجاهدت  
 در راه خود شاه پیش  
 کار و نفس دارد اندر راه  
 پند کس بکند سوی آنکه  
 پیم کنی مجاهدت کردی  
 از غمهای روی آوردی  
 بندگی کن تو جده خود  
 راه در راه پیش مار سخن  
 جده است در بعد از تو  
 زانکه تو حق و جده است حق

۱۶۲  
 همه بر دند نام دولت نامه  
 همه بر دند نام حشمت نامه  
 هیچ کس بدی که نور سید نبیند  
 عشوه جان بدل خردینند  
 سب باغ و دل زمین دارند  
 کی در عقل مشعوبین  
 همه از راه صدق بی خبرند  
 آدمی صورت نکند حشمت  
 کتب شیخ را ندید به بنام  
 همه بر دند نام سید به بنام  
 همه بر دند نام آدمی را سب  
 همه بر دند نام بی بی پویند  
 همه بر دند نام بی بی پویند  
 همه بر دند نام بی بی پویند

حزوری نه چنان

اجل داء بلاد واء و الحق حفرة بلا عمق ذکر من تکلف فی الكشف  
 و الفصح عند الکشف و قال الله تعالی اولئک کالانعام بل هم  
 اضل اولئک هم الغافلون صفت الجهال و اهل الخاریق و اهل  
 الدنیا محرقة و اهلها مجاریق و قال ابو العلاء المعری صنغان اهل  
 الارض ذو عقل بلادین و آخر دین لا عقل له

خلق را زیر کسبند دوار  
 هر که از خواندنی کنار کند  
 نیست اندر جهان نگو نفسی  
 اندرین کارگاه با مره  
 کا ندرین روز کار با تمیس  
 تو چنانی ز خیلت و تبیس  
 آگانی که راه دین رفتند  
 واسطه عقد نفسیان بودند  
 پنجه از حسرت طلب کلشان  
 کرده از بهر جذب فایده کلشان  
 هر چه اندر جهان پریشان بود  
 چون بستت بدند یا زنده  
 دیدها کور و خواندنی بسیار  
 او تا دوش بوش خانه کند  
 تا کسی مانه پیسج را کنی  
 تو بلا حولشان شوسته  
 مان ز لاجول میخورد ایس  
 که تو اعراض میکند ایس  
 چهره از تنگت خلق نهفتند  
 نه حرودی نه مرجان بودند  
 سوخته زاتش و فادشان  
 شهر چرب بر نیل مانه شان  
 لاجرم زیر حکم ایشان بود  
 عالمی بود از آن کره زنده

معنی دیوچیت بیدادی  
 ماه رویان سیره هوشانند  
 بنه رعنا و سهرتی بازند  
 از هم آواز خود سپهر میزند  
 اصل بکده استند از پی فرغ  
 همه باز آشیان شاهین خشم  
 همه در راه آن جهانی کور  
 همه گشته نقایه سیم و غل  
 همه بر اکل و جرباع حریص  
 همه خوشخوار و آرزو چوکس  
 بجدل کوش و بعلم ابر  
 بی فراغند و بی مشرع و غم  
 آنکه نیک از حدیث بگذرانند  
 بو الفضلان برای مکنین را  
 سجده ای از بشر ره دانند  
 زندگی شان تیر ز مرک بود  
 چون کینر شتر باز پان

توبه بیداد پس چه شادی  
 جاه جویان دین فروشانند  
 کور و زشت و کور و آوازند  
 هم از آواز خویش بگریزند  
 بر عوام و بهانه شان بر شرع  
 همه طوطی زبان و کرکس چشم  
 بنده خور و دخت همچو ستور  
 آنکه کفکش خدای بل هم ضل  
 از شان کرده سال و سه تحریص  
 همچو مندرین بگر روی و فرس  
 بسنج مندر به و بدین لاغر  
 که دریغند و که دروغ همه  
 و آنچه بد شد شمشع پندارند  
 همه گاسه کجا همدم دین را  
 بی نصیب از حیات و وجانه  
 مرک رازان کسان چرک بود  
 زنجبه دارنده، سپه خرمکان

۱۶۳  
 با هم و یاری که در یکتا هستند  
 همه طلب شربت و دینند  
 همه برده که در زینند  
 آنکه از جوابه امام اهل  
 زنی دین برای کین سفاک  
 در سر آن تا که بر پایی شود  
 تا که بر جان و جاه و جامی شود  
 داده فتنوی بخون ابل زین  
 از سر هده و هبل و از پی کین  
 کشته کویان ز بغض یکدیگر  
 کین خلان مده آنندان کافر

نقایه  
 سیاه و تیره  
 گام

نخن  
 چون

کننده  
 برین





الذین اتقوا وراست نجات  
گفت بی تقوی ارکان باریم  
راه تقوی رویم و نیشیم  
انکه بی تقوی است در ره دنیا

زنده دانش و گر چه از اموات  
راه تقوی مگر بدست آریم  
نکه زیاران منبسه لی پیشیم  
آدمی نیست بهت دیولعین

المتمثل فی سؤال حضرت موسی عن الله تبارک تعالی

در مناجات با خدا موسی  
از هر آنچه آسزیدی از برون  
گفت که خلقهای من سوی  
سر بر طاعتی یقین تقوی است  
از خوبی خویش زین جهان برتر  
پرده بر دیده بست کین مهنت  
داعیانی که زاده زمین اند  
بهمه چون از کتاب فہرستند  
رویشان چون پایزل نگو  
چون نیاز از لباس تو بر تو  
همه دشوت خوردند و قاعده خن  
از یثیمان و بنیوکان دینار

گفت یا کرد کار و یا موسی  
چسیت گفت ز خلقها در کون  
نیست بهت به عالم از تقوی  
مستقی شاه جنت الماوی است  
وز بدی از جہل کلور برتر  
گنبد در سینه کشته کین دہشت  
بشیر در ہوای خویشن اند  
جز تر اسوی خویش فہرستند  
چون مگو بگری بود ہمہ پوت  
لیکت چون سیر کنده و بد بو  
زیر بارند خوار، پس چون خن  
کرده دایم بطو نشان پر نار

۱۶۰  
قال الله تعالی ان الذین  
یاکلون اموال الیتامی  
ظلمنا انما یاکلون فی  
بطونهم

از زبان در جہل قوی کرد  
عقل را عاشق خویش کرد  
زین کہ در کونان بی پروا  
چون کدو ز دبال و ز دوزدا  
سپت بالا فقط عاہ ہمہ  
کتبہ اشک میدان و قطب ہمہ  
سختی با حردی بکل زدن  
سیاط و بعد زدن

سیاط  
جمع سوط کہ یعنی  
تازیانه است

اتمین فی اصحاب الغفلة و اهل  
 یافت آینه زنگی در راه  
 اندر کرد روی خوش نگاه  
 بنی پنج دید روی زان  
 چشمی از نشانی زان  
 چون بر پیشانی زان  
 برینش زان زان و زان  
 که اندک این زان زان  
 بود زان زان زان  
 که چوین پیکار بودی این  
 که در این راه زان بودی این  
 کجایی

کوفته و پنهان  
 نه  
 سخنان

هویشان در سرای بی فریاد  
 کرده از همه جاه و مال و مد  
 از پی کسب صدره و صبر  
 شاکر از غلطان شده ضحاک  
 از پی شرط شمع بر کشته  
 هفت کرده بخون ساده دلان  
 از پی صید عامی و عامی  
 همه اندر بدی همه دیده  
 که چه با یکدیگر چه اصحاب اند  
 همچو سیما برفت مسلوج  
 بگرم کابسل و درم مایل  
 پیش مردان دین چه لاف زیند  
 چون حریص و خود دور یونند  
 هر که از خود زده از فضولی ری  
 همه از مال و جاه در سودا  
 همه بی مغز و دشمن عسبر  
 همه زشتان آینه دشمن

باز چون کوش کرد ما در زاد  
 سر ز شد دل ز نذل جبه ز خد  
 صدق الله کوی بومره  
 پیش هاروت در نشسته سجاک  
 تشنه خون یکدیگر کشته  
 ایچنین ناکسان مستحلان  
 ساحتش شرع و صدق ادا می  
 همه از باد فخر بهی دیده  
 سخنان بر مثال سیما باند  
 از پی مال خلق و حرص فروج  
 جلطان پیش علشان جایل  
 که عیال سیم و بیوه زنند  
 بکرانی بسیکه کر پویند  
 دست اوشت شرع بار خد  
 همه یوسف فروش نابینا  
 همه بیمار و عیب جوی مهر  
 همه خاشخاش چشمه روشن

بیکسی او ز زشت خوئی است  
ایچنین جا ملی سوی دانا  
نیت اینچا چو حشر در ابرک

اول اوار سیاه روئی است  
اینر رعنا و اینر ناینا  
مرک بر باچنین جریفان مرک

ایتمثل فی نظر السوء و احوال الدنیا

مشت همچو مرد در کشتیت  
اکمه در کشتی است دور دریا  
طن چنان آیدش بحیره چنان  
می نداند که اوست در رفتن  
مرد و نیار پست از آنسانست  
تو بگهتا رعه شب و روزه  
بیش مشور ز نیک و بد گفتار  
ای ندیده ز رحمت و سزوتو  
عز علم است نخوت بودیت  
علم داری عمل نه دانگ خمی  
دانست هست کار بستن کو  
کوئی از بوی خود نیایی از آن  
توران کرده از بطر قمرستر

زان ترا فعل سال و مه ریت  
نظرش کر شود چو ناینا  
ساکن اولیت و ساحل رونان  
ساحل آسوده است از شستن  
هچو کو دک ضعف نادانست  
لیک معلوم تو تخت امروز  
آنچه بشنیده بکار در آرد  
خر عیسی بخواب جسر خرتو  
گبر و عجب است خشم و خنوت  
بار کو هر برمی دکاه خوری  
خجرت هست صف شکن کو  
کین فلان مذمت و آن بهمان  
کین فلان محمد آن فلان کافر

۱۶۷  
در این کتاب در کربانیت  
باینجا مانده است ایمانت  
علم خود خور ز دو کوان نیندین  
تو به چو نین بنه در پیش  
ایچنین غلنت چه باید بود  
کریستنی که می بساید مرد  
علم با کار سود مند بود  
علم بکار بی بند بود  
علم داری اول بود و در با  
مدلی بیکت بر خاد و زنا  
علم غلص درون جان باشد  
علم دوری بر زبان باشد

بغض

بظروف فر  
بمنی زمین شکفته  
وزین جور و  
بظرف منی برانی  
و ناسی قکا  
مغز نیر آمد

فرهی

کهنه خلقی

نیز  
بهر احوال

۱۶۸  
 فصل در ذات که تشنگی  
 بر سرش  
 صفت بر سرش  
 کسی با گوش چون داری  
 بود خانه خورشید چون داری  
 کرم که خطا کند توبه  
 روزگارش عجل کند توبه  
 چیزی مانده ز داری نایاب  
 وز وجود تو خالیست خرد  
 کاف که نیست و بس که را نایاب  
 که حق بود چنان باشد  
 بد خلق کاف که بود  
 کس از که کاف  
 بود هیچ

چون قلم وار کفت جفت قدم  
 تا زکی دانش از صواب آید  
 ماه بی آفتاب نار کیت  
 هر که او آست آب بخار  
 زانکه اقبال عامه تمت اوست  
 حق نشدش کن بدولت نو  
 علم با تو نکو دیدی چ سخن  
 ریخته آب روزگار تو حق  
 بخل وجودش رای مردم گو  
 دل او جان مرد عکین است  
 جز بقبول تو و تو در عالم  
 بر سر من مزن که بر پایم  
 در تو نبشته مکن فرهی  
 هر کجا د ولست بر نائی  
 خم روین چپ است بر گئی  
 نه هر کس که کرسی دارد  
 سخن پیده ز شرط است

در نه داری نه نون بر می نه ظم  
 فرهی ماه از آفتاب آید  
 در چه آنجا مسافه زد کیت  
 وان که او هست روز در کرد  
 قیمت او بقدر قیمت اوست  
 زانکه در دست کار زست کرد  
 زانکه که مرد باشی و که زن  
 جامه زرق خلق کرد خلق  
 روز و شب دست خواه و دست  
 هیچ عیبش مکن که بی دین است  
 باز و خاشاک دید بهم  
 زانکه من عالم حسین بایم  
 زانکه تو فتنه نشسته بهی  
 تو بدان کس مچ که بر نائی  
 چون از و مشکلی نمی پری  
 مشکل سالی برون آرد  
 هر که دارد خمی نه شرط است

خصم خود را تو چون چشمان  
 مشکلی کا بلهی جواب ده  
 خود نذار بدیسخ تدبیری  
 کی ستاید حکم فخر زان  
 چون نباشد براه سچایچ  
 خضری از غول چشم چون دار  
 کر ترانیت جابلی در راه  
 هست بر لوح مادت و مدت  
 تا فرو داد از در فرمان  
 نعت و فضل رسول شد گفته

مرد مصروع را طبیب بدان  
 ز رهی دان که با دتاب هد  
 ز ره آب طاق تیری  
 داروی صرع را ز دیوانه  
 عاقل از چشم بدتر سدیچ  
 آنکه او خضری از درون دارد  
 کام در نه حدیث کن کوتاه  
 بی دتی عقل و جان الف و حد  
 عقل بر نفس و نفس بر انسان  
 در عقل و فعال کن سفته

الباب الثالث فی صفت العقل ذکر العقل اوجب لان تالیجه  
 اعجب فی صفت العقل و افعاله و احواله و غایه و سبب جوده  
 قال ابی صلی الله علیه و سلم اول ما خلق الله تبارک و تعالی العقل

هر چه در زیر چرخ نیک و بد  
 چون در آمد ز بارگاه ازل  
 هم کلید امور در دستش  
 مایه نیک و سایه بد اوست

خوشه چنمان خرمن خردند  
 شدد و در استکار علم و عمل  
 هم ره امر بسته در دستش  
 سبب بود و هست و باشد اوست

از روی که پرده نعلت  
 از برای صلاح دولت و دن  
 عقل از لبت اخذ بین  
 عقل با تو بنماید  
 هر چه که از عقل است  
 در عقل بود آنچه هست  
 هر چه که از عقل است  
 در عقل بود آنچه هست  
 هر چه که از عقل است  
 در عقل بود آنچه هست  
 هر چه که از عقل است  
 در عقل بود آنچه هست

فصل فی ان العقل  
 سلطان الخاقی شجاع الحق  
 عقل سلطان قادر و شجاعت  
 الکه سایه خدای کو بنیاد است  
 سایه بیانات استشنا باشد  
 سایه از ذات کی جدا باشد  
 سایه بنده وار کی باشد  
 سایه پراختبار کی باشد  
 عقل کل تحت زیرین دارد  
 عجب ادا عقل دارد  
 عقل تا پیشگوی فرانت  
 عقل فرین فر نیست  
 بخش فغب

خشک بندی ندیدین کوتر  
 عقل در راه حق دلیل تو بس  
 مشرق آفتاب عقل ازل  
 عیب را بهر دولت دوسری  
 شده بی هیچ عیب دریب و شک  
 چنگ در زن بعقل تا برهی  
 کن کن در پند زان فرمان  
 خوانده از قدر صایان عرب  
 عقل عقل نام او کرده  
 حس و اطمینان خوانده او را  
 فیض او نعمتهای جانی شوی  
 از بی مصلحت نه بهر بیوس  
 یا تا بیخسپه و عادل  
 ارچه او جوهر این دو کس عرضند  
 بر مجرور رعایتش بیش است  
 انس دارد همیشه باز تا د  
 زانکه بی این دو ملک و دین نبود

هیچ خاموش از سخن کو تر  
 عقل هر جا که خلیل تو بس  
 مغرب او خدای عزوجل  
 گاه پوشیده که صریح نامی  
 عقل و معقول و عاقل این یکی  
 ورنه کردی بر بهی چو برهی  
 پس بجان کوید این بکن مکن آن  
 ذات او را به ترا افتد  
 پنج حس را غلام او کرده  
 نفس کل مرور اسبان و وزیر  
 فعل او نعمتهای صافی جوی  
 بیشتر میل او بود به و کس  
 یا بتوحید عالم عاقل  
 لیک ایشان متابع عرضند  
 بر حلیفت رعایتش بیش است  
 زانکه زها و بر تر از رعیت او  
 هر کجا آن نباشد این نبود



خیال  
زمر  
نی راضی  
بره  
تا که

۱۷۲  
عقل از تشا را دارد  
عقل را با دروغ و مزه چکار  
عقل خود کارهای بد کند  
عقل بر آن با نهند خود کند  
عقل بی صبح دل شوم کند  
عقل بجمع قصد صبح و دم کند  
عقل بنده را با نهند  
عقل صومعه می کشند  
عقل خیر است و کلونید  
عقل سازنده و کلونید  
عقل از خطا نهند  
عقل در تو با نهند  
عقل

همه تشریف عقل از الله است  
عقل را داد کرد کار این عز  
عقل کل را با ن بام شاس  
عقل تحت است و نفس نفس نامی  
عقل در کوی عشق با بیاست  
عقل کان رهنمای جلد است  
از برای صلاح دشمن را  
منکران روشنی که پهر و ر  
عقل را هر که با بدی آسخت  
سوی تو عقل صلح با کین است  
از خرد نیست در میان سرای  
خرد از بهر امن امر آمد  
عقل فرمان پادشاهی راست  
ز اجر زمر و ناهی چشم است  
وین سلاطین که نزره دین اند  
عقل که بر جاه و مال و دست  
عقل طهر در و جلد که نبود

ورنه چاره است و کمر است  
ورنه کی دیدی این شرف هرگز  
زرد بان پایه سوی بام حواس  
نقش امر است و نقش بند خدا  
عاقلی کار بو علی سیناست  
آن غفلت آن عقیده است  
عقل خوانده حواس روشن را  
گشت پروانه را چراغ از نور  
لاجرم عقل حبت و آواخت  
اینست ریش از سویت عقل منیت  
می و شطرنج و زرد و بر بط و ما  
ز نپی خمر و زمر و ستر آمد  
ترقی لاهی و طاهی راست  
آنکه بشنیده اولو الامر است  
نه سلاطین که آن شیاطین اند  
واکه عطار منیت ناک و دست  
عقل دور روی و کینه و زنبور



عقل را جنبه صلاح نبود کار  
 عقل هرگز بکذب راضی نیست  
 هرزهائی که ناپسندیده است  
 هر چه نیکوست که بدست بدست  
 عقل در دست بیکت روم خود را  
 مگر عقل چه نموده است  
 تا عقل دور بین چکند  
 عقل جامی جمال بنماید  
 نماید ترا ز خویش نشان  
 خردی بوده اصل دانش و مرد  
 آنکه داهی و آنکه سالیست  
 آنکه او آب ریز و آن طلب است  
 اینهمه عقلمای عاریتی است  
 اینهمه زو نامی خاک دهند  
 عقل ازین کارها کرانه کند  
 این کرین روی عقل مردور  
 و این قلاب و کاهن و ساحر

عقل را در صلاح هرگز در  
 عقل هرگز وکیل قاضی نیست  
 حسن ایشان عقل در دیده است  
 آن او نیست کم شده خرد است  
 چون چراغست در طهاره جا  
 ورت بنمود چسب بر سود است  
 خویش را بتو جز این حکند  
 که مرفه شود بر آساید  
 تا تو او را مکان کنی زندان  
 زشت نامی او ستشتی فرد  
 و آنکه غمخیز و آنکه ناموسیت  
 و آنکه امی و آنکه بوالعجب است  
 گزنی جاه و مال بدستی است  
 همه عطار شکل ناکت دهند  
 عقل کی قصد دام و دانه کند  
 این عقل آشیان اهرست  
 رای در دو مشبه و شاعر

اینهمه فطنت و ذکا و دلیل  
 ز عظامی عطار راست و دلیل  
 فو ز دیده است تا بکار می  
 هم در بیندونی و طاری  
 دینی تیرب غنچه کبکون  
 که کشت کشت کند همچو گلان  
 و دیوان عقل کشت است و شود  
 تا بخوان نفسی شده که  
 بگذر از کرم خدعه و تلبیس  
 که بخواریل این شده تلبیس  
 خودی را که آن دلیل بدست  
 نفس کن که خود فردین

مخارق  
 دره که از کرمها  
 بهم حیده کبکی  
 بکشته

۱۲۳  
 دین و جان خوشتر از داری  
 که خرد را در غم زن داری  
 و ز داری تو با وقت آن  
 دین و سلامت بزودان  
 عقل کردت بخوبی است  
 نیک گشت آنکه عقل گشت  
 عقل را چون باقی بنواز  
 از دل خویش جایی ادب باز  
 فی شرف نفس او عقل  
 بدرد او در جان لطیف  
 نفس کو پیش از عقل  
 زین

عقل دانست خمی بخل از خود  
 در کد زین کیاست او باش  
 عقل دین مرزا گو یاریست  
 عقل دین جنبه عطا داد کند  
 عقل دین مرزا چو تپه کند  
 نفس بی عقل احمق باشد  
 عقل مردان رسیده تا در حق  
 دایه زیر این کهن بنماید  
 عقل تو روز و شب چو طوفان  
 کین فلان خوب آن فلان رشت  
 کل این خوار و آب این سرد است  
 این یکی عیسی آن دگر خسول  
 بردر غیب تر جان خرد است  
 گرچه بر جنید دیو اچیر است  
 بی خرد را بدست فضل و بزر  
 ما را چون اجل فسد از آید  
 و هر ایزد که سؤال و جواب

عقل دانست بوی بیدار نمود  
 عقل دین جو می پس رو او بشا  
 گر بیای نه سر سری کار است  
 تا بر دست بخت رها کند  
 بر همه آفسریده میر کند  
 نوح بی روح زور قی باشد  
 شده از بند نیک و بد مطلق  
 نیست کس را چو عقل مادر زاد  
 بر سه چهار سوی صدها فان  
 این زین شو زوان زین گشت  
 دل این خسته عقل این مرد است  
 این سیوم خضروان چارم عقل  
 شاه تن جان و شاه جان خرد است  
 بر در خانه هر کسی شیر است  
 زانکه باشد هلاک مور از پر  
 بسرده و را چو از آید  
 هر کسی را بقدر عقل ثواب

زین دو جهت شریف طاق بمباش  
 بنده کی کن همیشه ایشان را  
 کز ایشان بعد امر بپرسند  
 پدر و مادر سے کہ ناز آرنند  
 سبب جہمت این دو جہانیت  
 این دو آرزو رسیدہ نجاکت  
 حق آن دو شریف را بگذار  
 را کہ در راہ کعبہ از رود  
 خرد از تو تویی برو جاوید  
 خرد آمدش طہ جانت  
 خرد از بد ترا نجات دہ  
 کہ کرشمی نفس عشرت آگین راست  
 جاہلی کفر و عاقلی دینیت  
 کشد از اہو اسوی حبتین  
 منکر آن مات بد چہ نہر باید  
 گذار عاقلت تجی در چشم  
 ہمہ کار تو با دبا عطلاند

و نذرین برد و اصل عاق بمباش  
 مدہ از دست در پریش از  
 وین دو کو ہر سزای آن ہستند  
 حکما عقل و نفس را دارند  
 علت روح این دو زحمانیت  
 وان دو از علم فرستہ بر افلاک  
 حق این برد و ہوسم فرو مگذار  
 اشتران داد کرت زادند او  
 آب را در ہوا کشد خورشید  
 خرد آمد چہ سارخ ایمانت  
 خرد از دو وقت برات دہ  
 راستی عقل عافیت بین راست  
 عیسوی آن و عیب پوش یا  
 برد این رحمنہ دعلیستین  
 آن نگرکت خرد چہ آراید  
 بہ از آن کت بہ بند و ابلہ چشم  
 دور با دی رخصت جملاند

۱۷۵  
 تمشیل فی اللہوت والسخا  
 معن دادی حمی در دم بد می  
 باز کردی نکاس در درمی  
 کسب کنی این خوب ز تو من بدست  
 ہر دو مال و بیتی حسنہ دہن  
 بال ہر جسمی جو از نزدی  
 عقل نیز ہم بس نامردی  
 در سخاوت چنانکہ خواہی دہ  
 لیکن اندر معاملت بسندہ  
 شد و داد را بمباش بنون  
 مردہ ہستہ کہ زندہ و ہونون

نکاس  
 توقف کردن  
 صاحب کلا در  
 بیخ

۱۳۶  
 مدنی کرد عقل در کرد  
 کرد چو باشد پیر کرد  
 مد چون عقل را نیاست  
 جرم و شکم سا جو پند  
 بادشاهی شود ز یاد عقل  
 آقایی شود ز سایه عقل  
 کند نقصان نقل  
 جو پیش چون کند نقصان عقل  
 بزرگی شود و با عقل  
 چون شد از فیض عقل جو پناه  
 طاعت شوق باید از اندیشه  
 شوق چون در نماز او بویزد  
 عقل کل راز در بر این بند  
 تاکنون

مرد باشی بگاه بیع و شرمی  
 عقل دست و زبان کوتاه کن  
 ای حسنه در کرده سرفراز ترا  
 حاکم عقل را درین بنیاد  
 زانکه در مکتب علوم ازل  
 مرد کرده در حسنه در کرده  
 هر کجا رخ نهادی ای عاقل  
 از خرد خواهر شو که سناک سپید  
 اوست بر بقای جاویدان

از ثریا نیونقته به شرمی  
 آرزو را نسی مال ابد و دن  
 سرنگون ساز کرده آرزو ترا  
 کارها محکم است و دلها شاد  
 وز پی را ندن رسوم عمل  
 تکت میدان بگرد خود کرده  
 بهترائی چو بنداری دل  
 عمل شد زیر دامن خورشید  
 دفتر نقش و خانه فرمان

فصل فی الصدق و العقل و العدل

در عبارت کتاب مطور است  
 اوست در سایه پناه حسنه  
 که خدای نبی مرسل اوست  
 از بی استفاوت و تحقیق  
 و ایم از جوهر پذیرنده  
 بهم دهند است و بهم ستاننده  
 متوسط میان صورت و پرورش

رقیق نشود و بیت معور است  
 حاجب بار بار کاه حسنه  
 عقل ثانی و نفس اول است  
 عقل کل مصطفی و او صدیق  
 اثر از نور عقل گیرنده  
 بهم پذیرا و هم رساننده  
 شده زلیخو زبان و زانو گوش

تاکنون عقل بود بروی میسر  
 چون شود برینا و خود گن  
 بعد از آن سالکان که شبانند  
 زانکه با علم صورت و صفت است

ز و کنون عقل گشت امر پذیر  
 بشود کار جی الی ربک  
 علم حق در حدیث او یابند  
 لکرت بیشتر معرفت است

فصل فی کمال بعقل

در بهار آنه عقل دی بودی  
 سبب امت و رسولی او  
 او نهاد است هم با مردم  
 چایطبعش مرید او پیر است  
 مایه داد از پی در رنگ ترا  
 جان چو در عالم در رنگ آمد

با کس و با کلاب کی بودی  
 علت صورت و همیولی او  
 صورت اندر همیولی عالم  
 ده حواس سپاه او میر است  
 سه قومی چار گونه رنگ ترا  
 خود ازین رنگهاش نکت آمد

فی عنده لعل

پل بود بر دو سوی آب سره  
 در اضافت شوی ز مایه لطیف  
 اول و آخرش عنده زویدیل  
 عنده امر و دایه آدم  
 هم و رای مراتب اسی

چون گذشتی از او چو پل چو دره  
 باضافت بسوی عقل کثیف  
 علوی و غلیظ قبح و جمیل  
 عرض نفس و وجه هر عالم  
 هم پذیرای صورت جسمی

کتابخانه مطبوعه دارالفنون  
 خطی او را بریده اند از نفس  
 ای و یابید که در این  
 علت دالت مرآت است  
 این هم عقل را اسم نکند  
 اسم آن روح و عقل نکند  
 فی کمال بعقل  
 کان وجودی که بی زبان باشد  
 از پیوستی و عقل و جان باشد  
 از برای سبب بی اندر کرد  
 عالم جسم کوی آمده کرد

زودبان

۱۸۸  
 است اعضا چه بود و پدیدان  
 فعل دستور اول از و سلطان  
 ششخته است و از زو و عامل  
 ختم که در کجا بل  
 این کجای عالم آن در کجا بل  
 ششخته است و از زو و عامل  
 عامل از هیچ ششخته است و از زو و عامل  
 ششخته است و از زو و عامل  
 این شکل در این عالم  
 سخن سلطان اگر بود عادل  
 جان و عقل و جان شود عادل  
 این سخن در این عالم  
 که در این عالم  
 که در این عالم  
 که در این عالم

مساوی نهاد چون کوه پله  
 هست محمد جهان و اندر حد  
 بعد از آن در ولایت تصویر  
 ز اول جان و آسمان مر جان  
 در سرای صفت بدیر فنا  
 عقل در بند امر نشسته  
 صورت از بند پله اندر بند  
 وز درون فلک بچاگر که  
 سه مواید ازین چهار ارکان  
 چون نباتی غذای حیوان شد  
 لفظ انسان چو شد غذای ملک  
 ورنه در عالم تقیسن و کمان  
 لفظ زیبا ز خامشی هسته  
 در سخن در بیایدت سخن  
 گفت اندر حدیث کم آواز  
 کرد و ختم نصیحتی محکم

مساوت نه سومی او سوئی  
 مستماری حجت بود مستد  
 مرتبه نفس دان و نقش پذیر  
 فاعل و مفعول درین دو میان  
 از بی رفعت و قصور و بنا  
 نفس در شوق عقل و خسته  
 نه فلک را بدست بهفت کند  
 همه در بند و خضم بکد مکر  
 چون نبات و معادن و حیوان  
 حیوانی غذای انسان شد  
 تا بدین روی باز شد بفلک  
 خرد جان بودی و حکیم جهان  
 ورنه در جان منم امشی بهتر  
 ورنه کنسکی به از سخن گفتن  
 به که بسیار کوی بید و تاز  
 که لگو کوی باش یا اکبم

فصل فی المراتب انجمنیه

و در همه طالبان کام شوند  
 گرنه در امر عقل و دل باشند  
 عقل و دل را اگر مطیع شوند  
 ترجمان دست نطق و زبان  
 ترجمان چون ز روی دوزن

مالک ملک نامت نام شوند  
 همه هم خوار و هم مخیل باشند  
 در حنیض فنار ضعیف شوند  
 مرزبان تن است سود و زیان  
 پشت یابد ز قوت سلطان

فصل فی العوی المشله

نفس کو متر اچ جان دارست  
 که چنان پنج شمشیر بکارند  
 آن کند هضم و این کند قمت  
 آن نماید ره این کند تبیر  
 آن نه بینی که چون نجواب شوی  
 از برای فراغت و خواست  
 تو بر آسوده و حسد و بر کار  
 اندرین خاکدان آتش و باد  
 تا آبر بر سر بر سر حسد

بی تو در جسم تو بسی کار است  
 سه وکیل از درونت بر کارند  
 این برد عقل و آن دهد قوت  
 این شود حافظ آن کند تفسیر  
 فارغ از رحمت و عذاب شوی  
 و ز برای صلاح و اسباب  
 تو بخت درونت او بیدار  
 زاب روی تو برد خاک نژاد  
 بنشاند ز بهر راحت خود

فصل فی الجمع بین عقل و شریع

عقل چشم همیبری نور است

آن ازین این از آن نه بس دور است

در بی چشم  
 چشم بی نور جسم بی سردان  
 ای که در دست شوی و خفته  
 چشم بی نور و نور بی چشم  
 این دو وضع نامی با هم بیس  
 دان بکون ریش پیر دیده  
 این از دست ای پیر دیده  
 دان بکون ریش پیر دیده  
 غن زارده و خطه چشم و چشمی  
 چون زار خنده دیو باد است  
 خندت ای در هر چه خفته است

چشم

۱۸۰  
 شور کن جهان فانی را  
 تا بانی جهان فانی را  
 انجی که بگفت عقل رسید  
 دو جبار اچا که هست بدید  
 از برای حصول نعت دل  
 در دل آرزو خاک بر سر کل  
 ای خداوند خالق سبحان  
 من بجا را بگفت عقل رسان  
 سخن عقل چون تمام آید  
 در جهان علم را نظام آید  
 فی صنعت التخیل تشبیه الظاهر  
 صنعت انفس الاله آره  
 چون باشد

عقل حسنه داد و جز کرم نکند  
 عقل چون بر کشد زراغ هوس  
 را کبی که ز خرد عمنان دارد  
 هر ه را که خوشه بدنبود  
 از خرد بد کھسه نکیرد فر  
 مده ای خواجر روز نیک بید  
 با خرد باش وز هوا بگریز  
 آن عس ازیل با هوا پیوست  
 از هوا سود نیت زان بر کرد  
 بر بهت همیشه خوار بود  
 ره بر ره روان این ره آوست  
 کون بی تجربت فساد بود  
 خرد از اهل عاطفت باشد  
 خرد از اهل برد احسانست  
 حرف تا بر زبان زبون باشد  
 ملک عقل از عقود کانی به  
 مهر بر کن ز ملک و ملک جهان

که اولو اعلم خودستم کند  
 در کش چون تدوسه و حس  
 اسپا بنجام زیر ان دارد  
 هیچ مشاطه چون حسه دنبود  
 کی شود سنک بد کله چو کله  
 با خرد روز کن نه با دل خود  
 که هو عقلت ز نکت آینه  
 زان و راه و پید است حاجی  
 تا ز بود تو بر بنیاد کرد  
 عقل باشد که شاد خوار بود  
 انکه فرمان پذیر الله اوست  
 تجربت عقل مستفاد بود  
 خاصه حبش برین صفت باشد  
 ز انکه خیمه قباش زمینانست  
 خاصه با دین بودند دون باشد  
 پادشاهی ز پاسبانی به  
 از المیان زاد ره بستان



چون نهان زهر سو د زمین  
 و بر چون در سر ای قیر اندود  
 پیش دیوان دون زنگه زشت  
 کشته پر دود دیده هامون  
 شب بان سیاه کون دریا  
 خسته اندر کنار هم از من  
 زنجیان بی بقیر بسته  
 کشته انقاس کو هر مردم  
 می مید از دمان دوده شست  
 یا تو کفتی که از جوال سیاه  
 نور بسیار اندکی کرده  
 سایه آفتاب رفته چو تیر  
 شد چو شد زیر خاک چشمه خور  
 چشم ز کس با عنما در باز  
 رخل از اوج خویش رخ نمود  
 مشر می کشته از فلک پنهان  
 شکل میخ بر من راحه تیغ

آتش آستان ز دود زمین  
 توده بود با تلاطم دود  
 زنجیان پامی کوب بر تخت  
 کرده عالم غلانه خالی کون  
 من چو کوب هر صدف نهاد سرا  
 زنجی کش ز شکت پیر این  
 شبه دود کرده در شسته  
 کرده انقاس راه منفذ کم  
 دیو در روی زنجیان انخت  
 زنگی کور سر مه ریخت بجاه  
 تیر کی شش جبت یکی کرده  
 قیرو از گرفت اندر قیر  
 نترن زار حوض نیلوفر  
 لیک بیکانه ارسیب و فراز  
 همچو کوئی رفته ز راندو  
 هیچ نمود روی خویش عیان  
 گاه پیدا که نهان در میخ

۱۸۱  
 سخن در حجاب بسته  
 از سیاهی نقاب بسته  
 زهره اندر خضض پاسبان  
 کشته از نور خویش جمله جدا  
 با عطار دمانه پیر  
 هم بیان دوانت خود مطلق  
 سر و مشرق در شبان خویش  
 خسته بر روی نیلگون مغزش  
 هیچ پیروزه و ستاره بر آن  
 چون از مسخ زود دست نیکان  
 هفت اندر آب میدان نار  
 دم غریب ز زهر چو گلکان بار

انقاس

شبه

۱۸۲  
 مابرون کرد چه چو زدن در  
 شاه کردون سراز در پیش  
 چون زرد روی شد عالم  
 چون برون آتش صبح سنج علم  
 تاجان تازه چون دل وانا  
 شد از بیم روز پاید  
 شب از بیم زریان شد  
 انجم از صبح گریزان شد  
 رنگی از رویان گریزان شد  
 صبح چون شد نور شا دروان  
 گریه از نور شا دروان  
 با بادان کلاه از درین  
 با که آمد پدید لب من  
 و لبی

بود پیش نبات نفس مهین  
 و در آینه باند چشم سهیل  
 قطب در قطر چرخ پیوسته  
 ناله بیوه و حسدش میتم  
 دیوار دوده کرده خود را لایق  
 چرخ را کرده چون شکوفه بیاض  
 بر تعویذ عقد حور العین  
 انجم اندر محبت و راست چنان  
 شده شکل مجره زو پیدا  
 شکل پروین چون هفت مهر چشم  
 همچو شکل ضعیف شکل سها  
 گوکب از راه کمانش پیدا  
 کرد شب انجم ازورای آبر  
 مانده ساکن چو کوه اندر درج  
 اختر و آسمان ز کینه من  
 چون ز سر ما و صبح زنگی نشت  
 صبح دم دم همی برون ز خیل

ماه چون نیم حلقه زرین  
 خیره چون مردمانده اندر یل  
 مشکن چو سپهر آهسته  
 دل بر حسین را نمانده و دینم  
 شش جفت را یکی نموده بخلق  
 کار کردون بخش فیه چرخ  
 فرق دان چون هلیه زرین  
 که صدف ریزه در آب دان  
 همچو موسی ز نجس زخم عصا  
 بر یکی جام سینمو و چشم  
 گاه پیدا و گاه ناپیدا  
 راست چون اشک چشم ماینا  
 خیل رومی بگرد زنگلی امیر  
 هفت سیاره و دوازده برج  
 کشته مانند اشک و سینه من  
 در دید اندر آتش و انجشت  
 کفنی ایجان بسی کند دلیل

دلبری کودل و روان برود

چون با فورشت من اندو

فی نفس الکلی

اندر آمد چوماه در شبکیر  
کذیبی و ساکن ارکانی  
رومی چون آفتاب نور اندو  
ناگمانی تو کفستی آمد بر  
یا که آفتاب طینت من  
دیده چون از نهد دم بر کرد  
گفت چون نطق چون شکر گشاد  
کیف صحبت ای سپر خوانده  
ای بجاه غم و راه اسیر  
خیر کین خاکدان سرای تو نیست  
چکنی همیده بساط نشاط  
گر قبای فانیخو اهی سوخت  
خویشتر را ازین قفس برهان  
باش کنجو در نشین خاک

انعم الله صباح کویان پیر  
تیر چشمی و ره مشردانی  
جامه چون جامه سپه که بود  
آفتابی ز حوض سید فر  
ناگهان کشت پر بنفشه سمن  
تا بدو درج حبس پر در کرد  
کله خواجکی ز سر بنهاد  
ای بزندان جبل در مانده  
بر تو دیو بود ابرست امیر  
این هوس خانه ایست جامی یوست  
اندرین صد هزار ساله رباط  
برکش از سر قبای آدم دوست  
بما از حلیقه برمان  
ورنه بگذر ز زخم و افلاک

المانطرت الی نفس الکلی

کلمه ای از دست هر کس که نماند  
دی ز عکس رخ تو دیو بود  
ای زمان از تو عید و آدینه  
دی زمین از رخ تو آینه  
از صفت صورت من  
ز آنکه هم روی تو هم آینه  
از پی راه اندر و شکر کار  
طوبی با پیش باغ ارم  
کعبه یاد شاه خاک حرم  
صفت بر ز از نفس باشد  
وصف کردن از اهرم باشد

۱۸۳

دنبسی

جمع  
نسخ و کسر حروف  
غیبی سیاه و سپید  
که چشم را بدان  
تشبیه نگاشته

نیمه جا

منشی

۱۸۴  
که خانه دست دراز است  
نفسه نمیبند روی بنامید  
دل ز سر که ز در خسته است  
بپشت بنفشه خورشید است  
دل ز سر که زبان نوز بود  
دل ز راه پست جز بود  
دل ز آواز گشت پست  
نغمه آواز گشت کرد و پست  
چون تویی شد حجاب  
گفت با بدی چه در کابل  
نغمه نغمت زین که حاصل شد  
نغمه ای جان از کوهی نند  
از کجانی در کوهی تو  
گفت من

بس بدی بصورت و پیکر  
بس بی نفس و بس قوی نفسی  
جدا صورتت که بس خوبی  
برتر از کوهی و از غرضی  
کو به سری که تو قابل دوست  
خورد و شره باز دست ملک  
عشق فرشت سرای با گشت  
چه کنی پیش مدبری پردرد  
کلبه بسچو دیو در که دود  
من سهای منیده اند راه  
بل اندر سهای جسمانی  
این بود فعل و خلق مهیله را  
این چه جای تو چون جهان است  
که عمارت سرای ریخ بود  
جای کجبت موضع و یران  
تیرکی با عمارتت انبار  
نبرد زین سرای ریخ و تعب

نیت در گل گون چو نمود کرد  
عقل و جانی سری دلی چسبی  
خرما شوکت میسوی  
جمله کانیات را غرضی  
برج خورشید درج با وقت  
بپس همپه ان بهیثا لک  
افزین ترا چو کار گشت  
در چنین کنج کنج باد آورد  
کردی از عکس روی زان  
باد و خورشیدم این زمان و ماه  
تو ز من این حدیث به دانی  
که امیران کنند اسیر از  
گفت خود جایم از جهان نیست  
در حله بی مقام کنج بود  
کت بود سکت بجای آبادان  
نور که در حله اب کرد و باز  
ماه و خورشید جز خرا طلب

گفت من دست کرد لاهوتم  
 اول خلق در جهان ما یتم  
 برنا اهل و مفصله کم کردیم  
 نظر حق باست از همه خلق  
 تریم که هر است کا نهارا  
 من از استیلی آدمم ایدر  
 آن زمین کا نذران مبارک باست  
 سنگت او کو هر است و خاکش زر  
 با بمان چون فلک مسیح پذیر  
 وان کرده بی که اندرین بایند  
 پل جیخو نشان سر ظالم  
 کارشان از برای دفع الم  
 سربان سرافرازان  
 همه متفرق جمال قدم  
 عند لیان رو صفتش اند  
 بینی آن روضه را اگر خواهی  
 بی عقوبت نمیش از دل و غم

قایم و در سنای ناسوتم  
 نه همه جامی چهره بنمایم  
 در جلت ز خلق ما فرودیم  
 خلقت ما جداست از همه خلق  
 موضع مریحبت جانهارا  
 چون قلم کرده پای تارک سر  
 همچو خورشید آسمان شامست  
 بحر او انکبین و که عنبر  
 بوشان همچو نقطه فزون گیر  
 کو هرین سر زمرقین پایند  
 وحش که پایشان دل عالم  
 سینه بازی کند چو شیر علم  
 قد چو امید البهان یاران  
 فارغ از نفس آدم و عالم  
 ساکنان خطیره قدس اند  
 کنی از جان و دیده همراهی  
 بی عقوبت هوایش از تشوغم

۱۸۵  
 همی پیش ز کوه و در کوه دود  
 همی بوی شش از جودت بخود دود  
 کوهش روز و شب فرایند  
 او در هر چه اندر دست پاینده  
 هم از روی بی غمی جاوید  
 بی غم زین باغ هر یکی زینان  
 از برای قبول درویشان  
 چه صفت گویم آن که راه رامن  
 همه اندرین یقین جان بی تن  
 هر چه در معنی او مکان دارد  
 تا بسکت دلکنج جان دارد

ایدر  
 انجا و اکنون

بسم الله الرحمن الرحيم

جان من باین صفت چو پیش  
ششم نباده بر جیب کوش  
جان زودبار دست پرور  
بست خون شکر و کشتن خردن  
شده من از آن سخن دان زیاده  
شده از ریختن آن در دیده  
بعد از علم از آن سکر و کوش  
که طعام و شکر بود بجهت  
بلی چو پسته در جوی خردن  
بلی خردن زبندگان خردن  
من که با تو می بختم  
بسم الله الرحمن الرحيم

من ز درگاه خازن ملکوت  
گفتم آینه کجاست آن کوش  
جای کی کومیش که شهر خدای  
چشم کز صورتش ندارد بوخ  
اصل از دست آن لب خندان  
مرکبی کوزیران دارد  
جان ما و اله از جلالت او  
عشق در کوی غیب حالت او  
بردش لشکر هوس بنود  
پسج بهیوده را بدوره نیست  
درد درگاه او چو مرئی نیست  
پیش درگاه او راهل هوس  
روح او کرده از جوهر نور  
پردا بسند و از هدایت او  
بابی و بنی ز چون تو سقطان  
عقل تو بهر قال و قیلی را  
طلخ کوی بر کرد کسے کرد

حجره اندر جنبه بره ناسوت  
گفت آن وز کجای آن برتر  
جای جانست و جان ندارد جا  
دیده زو بر کشید که دم چرخ  
سراخت ماند در دندان  
آخر از راه کهنکشان دارد  
مدرک کس نمکشته حالت او  
صدق در راه دین تعالت او  
از سوار و پیاده کس نبود  
را نکه در حلقها چو شسته نیست  
مرو استجا بجای خویش بایست  
مل سوارست و کل پیاده بس  
کوش و گردن چو کوش و گردن  
خط او برد و ولایت او  
این در آمد بصورت آن خط  
رنجه کرد دست جبرئیل را  
تخم کوی پرورد بسے کرد

بسم الله الرحمن الرحيم

ان



نقش نگارگر  
 اندام سوزن  
 آرد و پیل بر آن  
 پاشید سازند

۱۸۸  
 در پیوزد و گشت مرغی پدید  
 ای باران آفت و می بارید  
 از چپ راست سلیبا جوی  
 از چپ گرفت از چپ راست  
 رود باره گرفت و گشت  
 بر کله بر کله بیدار گشت  
 از تو فرمان من بی فرمان  
 بپی بر زمانه چون شاهان  
 نظری کان بادت مست  
 مانیا بی تو در زمانه خط  
 هر که او نگر دنیا نیست  
 گشت و خج و غم ز نابینست  
 صبی

رفت با قوم خود با مستقا  
 با جابت دعائت شمع و ن  
 ماله آمدند که محبم را  
 با کنه کار نیت راه رضا  
 باز گشتند جمله آن آنبوه  
 جز یک اعور مانند با عین  
 گفت عینی چه زرقی تو  
 تا تو بودی بگو کس کردی  
 گفت روزی همی بر بگذری  
 هم بر آن جای کان نظر دیدم  
 قدم از چشم بر بکندم من  
 چون نظریافت دیو بر چشم  
 آنچه از من نصیب شیطان بود  
 دور کردم ز خویشین بگراه  
 گفت عینی کجوی زود دعا  
 دست بر کرد زود مرد این  
 دست بر کرد مرد دینی زود

کرد بر کس ز بهر خویش دعا  
 گشت عینی از آن سبب خرون  
 از میان کن برون که کرم را  
 نشود از گناه کار دعا  
 که جهان بود از آن گروه  
 جان ما با دجانش را نفی  
 پشت چون دیگران نختی تو  
 نامه خویشتن سیه کردی  
 سوی ما محرمی زددم نظری  
 طمع از جان خویش بریدم  
 تا مر این چشم سرنگند من  
 چشم کردم سیه چون و هم  
 گشته مردیو را بفسدن بود  
 تا مانم میان خشم آله  
 که توئی در زمانه خاص خدا  
 عینی اندر عقب کنان آمین  
 بودی زوان رفل او خشنود



سهمی است از سهام دیو لعین  
عاشقی خربختی ما رخصت است  
آب رخ ز آب پست بگریزد

آن نظر کان و واجب اندر دین  
آه عاشق با اختیار کجا است  
کاب پشت آب رویا ریزد

فصل فی صفت وجه الحسن و مؤاخذت

انکه باضنه‌های زیبا اند  
طبع او را از روی زیباست  
هر که از روی خوب کم خرد است  
روی نیکو بعد از خود بد خوست  
بر کسی کش نه دین نه آئین است  
هر که ابا جمال بد نیست  
چون چه اغذلیک پرموده

شسته کوه دکان و دیبا اند  
پاره چوب را از دیباست  
روی نیکو دلیل خوبی بد است  
زان حسد خوب را نثار دوست  
روی نیکو که روی رنگین است  
و انکه حش چو ماه عاریت است  
به منی زنده و ز روی مرده

فصل فی وجه ابلح و وجه ابلح

خوب را از برای دست فراخ  
زشت را از برای حشر چیز  
کلخی را کشیده اندر پوست  
آنچنان کرد شهوت محجوب  
کرد با دام و دیدیم منت

جاو دان شاخ شاخ ریزد شاخ  
دست و دل تنگ چون که زگره  
تو کش جان لقب نمی که پوست  
که ندانی بسی تو خوک را جو  
دل بریان چو پسته در دهنست

۱۸۹  
انکه در دست یار دلبر ماند  
ناله پای او در گل ماند  
چون بافتند زلف زین  
بگردار چشمن دل و دین  
مار و عاوس کاهه نهب  
بسی چو آیدند چون آدم  
تنگ تنگ بعد از پست  
دست عیسی کند چو پست  
تا توان روی چون گلستان  
غار پست کند به جوان

۱۹۰  
 موی چشم چو نقش تکلف  
 مژگن نقش از درون ابروی  
 شکر دست در جلال می  
 که چه در پرده ما تواند  
 و آنچه عاشقانش از دست  
 بوی اغزل آرزوست  
 روی او برکت از کد پند  
 حلقه زلف او مست کوی  
 نقش سودای او سودا جوی  
 از لب جان کور کور زوش  
 در رخشم عهد در با پیش  
 دیو

علاج  
 تیره های خوراک  
 و سرخ کردن  
 و تیره دیدن

نویس  
 قطره ای که  
 بر دل است

گر چه باشد بروی موی نکو  
 بر در کوش و بینی اندر کوی  
 خوش بدش در درون او کینه  
 از دل بچو سنگش اندر تن  
 چون شود چشم تو چو ابراز عرق

مان بی ناخوشش بود بد خو  
 سیی حشمت از سپیدی روی  
 کل کل از عکس رویش آئینه  
 دل تو خون گریسته چون آهن  
 لب خود را کند بجنده چو برق

فصل فی وصفه بسیار الشواهد

شاه چچ را چه کنی  
 ای دو بادام تو چو کونو کدو  
 چه کنی با چون و فاجویان  
 شاهان زمانه خرد و بزرگ  
 نقش پر آفتند چینی وار  
 گر چه بر چهره عالم افزونند

ای کم از بیسج هیچ را چه کنی  
 مانده از دست کوه دکان در کوه  
 عمر خود هسنه با کور و میان  
 دیده را یوسف و در اگر کت  
 چشم بر کل دهند در ا خار  
 از شره دل درند و جان نوزند

فصل فی نظره السوء و المحارم

آن نگاری که سوی او گری  
 روی اگر بیسج بی نقاب کند  
 در کد بیسج بند کیو باز  
 در ایگان زلف او چو تاب دهند

او دولت برداز و تو در در بی  
 روز را باد و آفتاب کند  
 پس شب قدر بر کشاید راز  
 چلینیان نقش خود باب دهند

دیو بس چون ملک شد از روی  
 روی و مویش بر آشت روز است  
 مرده از بوی او حیات برد  
 چشم صورت ز فرشت جان بین  
 بوئه عاشقانش چون ثبات  
 گاه پیدا و گاه ناپیدا  
 خط و خالش چه خط و عجم نبی  
 زلف و رویش که اشک استی  
 در نقاشی آن دو تا کلزار  
 چشم کوشی شود چو ساز حکمت  
 روز حیران شود همی ز لبش  
 بوئه عاشق روان پرداز  
 نه ز غنچه دو دیده باز کند  
 خرمن شکت توده بر توده  
 بند زلفش چو زیر تاب آمد  
 صورت قدر و لطف خال و لبش  
 لعل او دلکشانی جان آویز

روز و شب گشت از آن سیه روی  
 شادی افزای مجلس افروز است  
 ماه از حسن او برات برد  
 دست معنی زدانش کلچین  
 لب او جز خنده باز نیافت  
 همچو نقطه بچشم ناپیدا  
 زیر برکت جهانی از معنی  
 شب و روز این که در تپان است  
 مرد بر هم قدم چو دانه ناز  
 کوش چشمی شود چو آرد رنگت  
 بوئه ره کم کند همی ز لبش  
 دهنش را بنجده یابد باز  
 نه ز خنده دین و نشه از کند  
 خوشه چیمان از او بر آسوده  
 بند قدیل آفتاب آمد  
 عالم قبض و بسط روز و شبش  
 جرع مرجان پریش شور انگیز

۱۹۱  
 کارخانه زلفش بهارستان  
 نازد از لبش خمارستان  
 بعد از او عقل و روح را خرد که  
 صدم او چشم را نماند که  
 دیده از آن چشم که بود دارد  
 چشمی کاف تبسم دارد  
 شد او در دیده بوی  
 چشم و لبش بوی  
 کجا زلف او مصاف زند  
 ز لبش باشد که نافه لاف زند  
 از زمین مشبوی بر خرد  
 خون عاشق که زلف او برزد

۱۹۲  
 از بار بوی خوشی است  
 گشته عجبت را سوی است  
 اندرین جای نشودین بود  
 پیش و تابش نغین نبود  
 کرده مادر ای بومره است  
 با بعد سال همچنان کرده است  
 پروا داران بزرگ پند  
 خطایش گشت جان پر  
 گزند کوسوی کوی بی هیچ  
 قده جزو خطش خوانند بی هیچ  
 عشق او چون مرطابا باشد  
 که از آن ریش عطا باشد  
 کرده

نباشتم با این

فصد از او

و نو

خاش از رکت و بوی او بر ما  
 مشخ رخ چون زشم بفرود  
 اصل از دست آن لب خندان  
 چشم کردیدش ندارد نور  
 بتوان دیدار لطیفی کوست  
 هم کعبه دمان او از ان  
 جان جانست نور برش  
 عکبوتی اگر برو بستند

راست چون خال باهی بسهم  
 اهو از اگر هشته آموزد  
 سرگشت مانده در دندان  
 باشد از روی خوب فایده دو  
 استخوان درش چرخون از پو  
 هم سرین با میان او از ان  
 نور عقل است لعل پرش  
 در زمان حد ز اینانش زنده

تمثیل النماش و الجاحد

دید وقتی یکی پر اکنده  
 گفت کین جامه سخت خلقت  
 چون نجوم حسام و ندیمین  
 هست پاک و حلال و میکن رو  
 چون نمازی و چون حلال بود  
 مان و جامه سپید این منزل  
 ای سپرده بد و دل و پیش را  
 کشته فرزند و مادر و پدرت

زنده زیر جامه زنده  
 گفت هست آن من ضین نیست  
 جامه لابد بود چنین و چنین  
 نه حرام و پلید ز کین رو  
 آن ترا جشن حلال بود  
 نظر آید کمر سیاهی دل  
 چه کشتی سوی خود دید کش را  
 تو بدین خوش نشسته کو حکرت

کرده خود را بجز حور او ش  
 زنده روم پیش عاقلان جاوید  
 چون جهان در جهان نامردان  
 عشق او زان چنین اثر کرد است  
 جام زین و دست پر زنگار  
 در غرورش تو اگر کرد و دریش  
 خنک اکس که ز بار دست  
 ریزه بر تر ز نوش در خانه  
 اندرین معنکه چو ابله دست  
 و اندرین چارست و هفت بلند  
 پس چو آدم تو بردل تن و جان  
 چون جهان مادر و تو فرزندی  
 همچو کسب آن تو از برای جهان

چاکت و لغو تر و تازه خوش  
 روی دار دیماه و موسی سینه  
 پایی بر جامی باش و سگر کردن  
 کان سیاه سپید بر کرد دست  
 و اندرین جام ز نسیب جان باور  
 شاد همسچون خیال کج اندیش  
 بنو و همچو با عنبر و پرست  
 تو چو کربش همی زنی شانه  
 پایی بازمی گرفته بر دست  
 با تو هم شیره اند و خوشیا و  
 آیت حرمت علیکم خوان  
 گریه کسب عقد چون بندی  
 خوانده او را دیده و دل جان

فصل فی طلب الدنیا و عنبره

هر که حبت از خدای خود دینی  
 هر دو بنو دهم یکی بگذار  
 هست بی قدر دینی غدار

مر جا لکت نباشد ش عقیبی  
 زین سرای نغین دست مدار  
 مر سکا ز است دینی مردار

دانه ز کرد کار عقیبی خوانست  
 که مر او را دیم جمله دست  
 زانکه شکار خوب کار است  
 جمله عقیبی عقال خوار ز است  
 دانه دعوی دوستی ما کرد  
 ازین جهان او بر آرم کرد  
 هیچ کس که زکرمی ایغار  
 زنده او را بر او رم بردار  
 دانی از بهر عیبت ریخ و غنا  
 زانکه اعدا غیبه نماند  
 من خود از دین کام دارد  
 هر چه عقیبی حرام دارد مرد

۱۹۲

اوبار  
 بخیل فرود برد

راست گنج

زفت  
 نسیج سطر بخت  
 و در بهر و محکم در  
 مال مال و بهر محکم  
 دین خود و فرزند  
 که گویگر و مانند  
 هیل و با کسری  
 از قردان صغ  
 در غنیت  
 ۴

۱۹۳  
 نشین با مقام و غماز  
 که بنیت کنند همچو پادشاه  
 که تو اندر جهان بسیاران  
 چو زاری بخت غمازان  
 سلطان زنت دل ز خیزد  
 و ای بار و بچه شیر زده  
 بر که در زنده کی نیست بود  
 چون بر دست است  
 آتیشی در تمان الا سزار و الا  
 نظری اجاب الا خیار  
 گفت مردی را ای بی زاری  
 با کسی بیغسال غمازی  
 مرد

ز نیت الله است زین باشد  
 مرد زردان نشد آهسته  
 در جهان منکر از پی رازش  
 نیت همزمانه بی کبینه

ز نیت الله جمال دین باشد  
 دیده در مردگان کشد گر گشت  
 چکنی ز کت و بومی غمازش  
 سیر دارد میان لوزینه

فصل فی راحه الدنیا مع محنت بعضی

گفت بسلول رایگی داهی  
 گفت خواهم دویت چوب بڑ  
 گفت زیرا که زین سرای سنج  
 راز این کلبه نفس غماز است  
 چوستانی ز دست انکس قوت  
 کی سرای حسان جان باشد  
 سرنگون چنینه داز سرای معاد  
 هر که اکنون درین کلو ضین کوی  
 چون قیامت بر آید از کویش  
 همچو دریا چو نیت اینجا حس  
 مرد که خاک و آب دارد عار  
 زانکه در جان بواسطه اباب

جبه بر بخت خواسی  
 گفت چوبت چه آرزوست کوی  
 هیچ راحت نیافت کس بی رنج  
 عقل کل کج خانه راز است  
 گو کند درس علم مات موت  
 هر که باروی دل یگان باشد  
 هر که روی از خنده نهد بجاد  
 از بنی و بنی بت با دروی  
 روی باشد قفا قار و بیش  
 کام پر زهر و دل شد پر در  
 بهر بر نشیند آتش دار  
 زنی از خاک رست و تری آبا



مشیل العارف و اجاہل

دین بد نیامده تو از پی نمان  
 کز پی حسرت و جماع و علف  
 این کنم به که با حسیق کشم  
 تا نباشد کس سنا ز مرا  
 خندند المهان زان ریش  
 که خداوندان بقصر است  
 بشیر تجوید آنچه کم یابد  
 عاشق دشمنان خویش است  
 حادث و وارث از پی نیست  
 کاخچه ماند از توان ماند از تو  
 و آنچه نبی و را بمال مخوان  
 برو دمال به زجان تو نیست  
 بخش مرگت دان بخش خود  
 همه اوست که همه درویشی  
 عجبگو تا ن کس قدید کنند  
 کی ننگ سود عجبکوت خوریم

بگدائی بختسم ای نادان  
 ابلمان جواب داد از صف  
 راست خواهی بدین تنگ کشم  
 زان سوی که بر برد از مرا  
 وه که تا در جهان ریش  
 ای بساریش کاندیرین جانبست  
 دل ابله چو حسرت با بد  
 دنیا رود دست را غم و حر است  
 گر ترا مال و جاه و سیکنت  
 مالت آن دان که کام راند از تو  
 آنچه دادی بساند جاویدان  
 داده ماند نماده آن تو نیست  
 هر چه ماند ز تو به نیک و بد  
 هر که هست انده پشه  
 صوفیان در دمی دو عید کنند  
 ماکه از دست روح قوت خوریم

۱۹۶  
 مشکی آب شوز نشانی  
 خنجر آن کت از تو جام زان  
 آب شوز است غنفت دنیا  
 چون بود آب شوز است  
 آب شوز است از تو نویسی  
 مشکی شین بر چه پیش خوری  
 هر که انبار نه چو مور بود  
 نه سبب ناز عار عوار بود  
 سو حوصل از درون سینه دار  
 را که آن مور زو در دمار  
 سوار شد ام سبک و پوی  
 چرخ و امل ز دنیا جوی  
 مورا باشد

خوری پیش آورد  
 نغمه



مرد باشد همیشه در کت و تاز  
 رخ بین آرو بس کن از دنیا  
 آرزو دارد بر آستانه خویش  
 پیش دارد قناعت اندر جای  
 آرزو صورت از سرور بود  
 از برونش بجز زیبایی دان  
 چون عروست ظاهر دینی  
 مرد درویش خود ز بون آمد  
 بقارانش حق میزاید  
 کی غنی بافتی در سازد  
 دین و دنیا دو صدیکه کند  
 از پی میل دل بیده سه  
 بر که مال کسان بچشم آرد  
 داد پیغام حق بی عیب  
 کار دنیا بجهله بازی دان  
 کار دنیا بجهله محسوسه دان  
 دشمن است دوست چون دار

مرد باشد چو باز در پرواز  
 زانکه دنیا رست منهدمان  
 صدهنده اران تو انگر در پیش  
 صدهزاران کدای بار خدای  
 لیک سیرت همه غنیه و بود  
 وز درون مایه مندی بی دان  
 لیک باطن چو زال بی معنی  
 سجده ای غنی برون آمد  
 کز غنی کسره و ابله زاید  
 کان بدینا و این بدین نازد  
 هر کجا دین بود درم نخرند  
 هیچ در مال ناکان منکره  
 با خدایش بود انجشم آرد  
 که بدینا و اهل آن منکره  
 ترک او غرور سه فراری دان  
 خویشتر از زکر او بر مان  
 دیروز و دوش بجای بگذارد

۱۹۷  
 دنیا تو را بس آرد چه  
 می بخورد ده ز رخسار تو چه  
 دیده از نفس دشمنان بالای آسمان  
 صحبت از روی دشمنان آسمان  
 تا بود روی بوزر مسلمان  
 جامی نفس این طلبت آن  
 پس خود بنات سوی بخت برود  
 کسی بچسب سوی تو نکرده  
 دینی از هر نفس در دست  
 دست زای از بس که در دست  
 گدای بگریس بچو غنی پیش  
 یاد زنت چون کی بازی نش

هچو مسته عد برای فاش دار

اگر بسند ازش و کسی بد دار

فضل فی دایعه رالی دار السرور

چون پمیسر بیده نبوی  
 مال در کف چو میل در مستیت  
 مرد را چون دم در دم باشد  
 تا با نجاش کس جگر نخورد  
 گرچه دینی بحبه لطف نیست  
 بجلال از خدای معزول  
 پس عوف را ز بهر حلال  
 بود جز حکیم شبهت جو می  
 گرچه ز چشم را پناه بود  
 در زرد سیم اگر کمالستی  
 مال اگر مایل خسران نشدی  
 آدمی مرده در عشم نمانی  
 آدمی پیشه اسپ بی دست  
 دنیا از دین همیشه آزرده است  
 مرد دین باش مال را یله کن

شکر دسوی تو بور چه بوی  
 مال در دل چو آب در کشت  
 آن نخور که خسیر هم باشد  
 نه با نجاشی حسرتی بسپرد  
 لیکت بودش بی این دو آفت  
 بجرام از خدای معزول  
 بر مصطفی یافت مجال  
 از طعام حلال دست شوی  
 لیکن آنهم حجاب راه بود  
 کی قرین سگ و دواستی  
 حلقه فرج استر ان نشدی  
 وان دو ال کیب چو کانی  
 وان دو ال کیب محتمت  
 کاب دنیا جمال دین برده است  
 چیز دنیا بحسکی خله کن

مال منی حکیم کی یازد  
 زشت با کور بفرست از زور  
 دور در دشت خود از زور  
 که ترسد که بشکند پور  
 برود و اجا که بخت فرست  
 در خنجه از آنکه زانک است  
 نبود مال جنبه بدون مایل  
 حامل مال جا بسل جا بیل  
 بین در دنیا بوز بر دو قرین  
 آن غلبت بانی این  
 حبه آن غلبت بانی این  
 دینه درین زنگام  
 در دینت مایه است  
 خورشید

عاجل از طبع بود مایل

باشد و ازاد

فضل فی استخار دارالغریز

خواست دینی بجهت بنداری  
 از زنی مال دار بنداری  
 گفتش از حق پرستی ای آن زن  
 دین دنیا را حق طلبت زن  
 گفت دین هست نیک دنیا بد  
 نیک از دنیا خوشتر است زن  
 که در گفتند از کز پی دل  
 حق دینی خواهد باطل از باطل  
 دین بیانی کن غم به نیت  
 زانکه کابین بن سلطان توست

کذا و کذا  
 یعنی این چنین  
 کنایه از چشم  
 آینه

بوغ  
 چوبی که در گرد  
 کاوه قزوینی

آن شنیدی که بود مردی کوه  
 رفت روزی بسوی کرباب  
 سوزنی بستند در کمرش بچکت  
 سوزن اندر خنیله در خایه  
 هر زمان گفتی ای خدای غفور  
 مر مرا زین غنا و غم فسیح آرز  
 سوزن تیره و خایه نازک  
 کرد مردی در آن سایه نگاه  
 گفتش ای ابلهی کذا و کذا  
 سوزن از دست بگفتی رستی  
 تو ز دنیا همان چنان نالی  
 ترک دنیا بگویی تا بری  
 که بپای از خودش منید آرز  
 می شو ای جهان و لیک قبول  
 ای همه قول تو نفاق و دروغ  
 خنک آن کز زبانه دست بد است

و آدمی صورت و فضل ستور  
 ماندت نفس درون کرباب  
 کرد زنی خایه های خویش لپک  
 استخوان کور حلف بیایه  
 بهستم اندر غنا و غم رنجور  
 در چنین محنتم نماند و تبار  
 بر با غم بفضل خویش سبک  
 گشت زان ابلهی کور آگاه  
 ای ترا سال و ماه جمل غدی  
 که ازین جمل و جان و دل حسی  
 کا پنهان کور دل محنتالی  
 خیره در کار خویش میستی  
 که دو دست از طمع بدویار  
 ای همه قول تو بخش چون بول  
 پیش دنیا تو کردن اندر یوغ  
 حب دنیا بسوی دل نکند است



آنچه دانسته بکار در آرد  
 زرم دار از برای حق کردن  
 مخزن عشوہ کاغذ را بنسباید  
 در جهان جنس آب بی فریاد  
 شکست پر باهی از مردل و تن  
 قبله اول فستق بارشاس  
 چند ازین در نقاب محالی  
 هر که مغرور بانکت غولانست  
 عقلت از جان و مال ازین  
 پاک شو تا ز اسل دین کردی  
 رهروان از لفظ نبود ساز  
 علم از حلم نکت پی کرد  
 ملک عقل از عشوہ کاغذی به  
 علم دان خاصه ضامی بود  
 آن حکیمان که روی بنمایند  
 بذریگان قیامتے نشود  
 بهردین با سفیه رای منزن

پس ذکر علم حوی از پی کار  
 از چار عشوہ و قضا خوردن  
 عشوہ تن پر کند ولیک از باد  
 کس گرفت ر باد عشوہ مباد  
 ریسمانی شوی بکیت سون  
 تا بدانی تو سببھی زاماس  
 چشمها درد و لاف کجالی  
 اجلس زیر ام غیلا ننت  
 آن دو مشوقه دین دو دشمن  
 انجان باش تا چنین کردی  
 پیل و سبب بود ضعیف آواز  
 نکت بی نکت عمل کی کرد  
 علم ازین جسل کر بدانی به  
 علم خوان شوخ هر که امی بود  
 بر کل و دل هسی نیچا بند  
 که ز سجاده قیمتی نشود  
 رکت قیال هبسه پای منزن

راه دین از برای سر زنده  
 با بینی از برای سر زنده  
 آنکه را معنی بود در پست  
 چون بناله زبانه و انگشت  
 تیسر الجال بطن العالم  
 راضی را عوام در وقت کین  
 مینند از پی حقیقت دین  
 یکی از ره کند در آمد زود  
 پیش از آن زنده که آن کرده زود  
 کلمه را مینند از پیش  
 بر مثال کلمه و ایمانش

تعبیر

خاصی

سجاده نوزد  
 جوهر نیت نوزد  
 که ناسنگر با جذب  
 کاه کند

۲۰۲  
آن کند در دو ماه بنا کرد  
که نه بیند با لها که در  
باز شاگرد آن چشم ز سرور  
که نیا بدست ما زدور  
مزدین کم زمان زانست  
که در آن جان نیت  
کین بین که در پیش را  
ان کند به پیش را  
وین کند به ما پیش را  
بوده بیند کسی که جانور است  
و آنکه بود به بیند آن را  
جان عالم زلفه عالی بین  
و دیده جان جنیالی بین  
انکه

نو چرا باری امی بدل سندان  
جرم او صیت گفت بشونیک  
سنان میند دند و من بدش  
علم خواندی کنشی اهل هنر  
علم را هر که نیت آماده  
عالم علم عالمیت شکر  
علم علم عالمیت فدای  
چون ترا جمل دل مبیله اند  
علم خوان کرت ز ادمت یکی  
بنده دار دسی بطیع و بدل  
چون نباشد چه خسر افکنده  
علم دین بام کاشن جانبست

پنجم کوفتی دو صد چندان  
من ز جریش حسنه دارم لیک  
رفتم و بهر مرد میندوش  
جمل ازین علم صد حسنه ابر  
مشش چون کیمت و بیجاده  
نیت آن خطه خطه خط و حرف  
نخ نخ آزا که شد در و کتاخ  
که ترا خود با دمی خواند  
را که شد خاص شه بعلم سکی  
سکت عالم از آدمی جا بل  
بیر خربه ز ریش خر بنده  
ز زبان عقل و حقل انسانست

فصل فی العالم و لمقلم

از پی دوست را و دشمن را  
سوی عالم نه سوی صاحبطن  
عمل مرد از علم باشد دور  
ان استاند مهندس دانا

علم جا زابه و عمل تن را  
دانش جان باز تو نمش تن  
مثل این مهندس و مزدور  
یکی دم که پنج مه سب

آنکه او از دوگان گستران  
 چون ترا از تری دل تبریت  
 از پی مصلحت برو خندد  
 باز عالم چو بنیدش با گل  
 لذت کل بدش سرد کند  
 سگت نادان در اصل نیک مننه  
 کار بجای راه راجب او درم  
 آن گشته زین و این گشته زان بار  
 چه کنی علم در میانه کنج  
 علم ز آمده عمل ماده  
 عالمان خود کم اند در عالم  
 زعفران خواره تازه روی بود  
 گر چه در حد بود بجا هیچ  
 شادی دل شراب خوار خود  
 چند پریم چون کران جانان  
 مرد راره ز حال جزینید  
 از نخنکومی قال پرسن حال

کل فرستد بسوی گلخواران  
 آنکه شیر خرت دهد ز خورشید  
 کج کنجی در بر دست او بندد  
 سرد کرد اندیش کل اندر دل  
 دلش از کل بجایه نبرد کند  
 بددانا ز نیک نادان به  
 علم بکفتر راجب عالم  
 که عمل بر کسبت و علم سوار  
 کار باید که کار دارد خنج  
 دین و دولت بهر دو ماده  
 باز عالم میان عالم کم  
 زعفران سامی یافته کومی بود  
 گهر بار از که چه خیر دیبج  
 انده دل شراب دار برد  
 که عمل صفت با سخن دانان  
 حال باید که قال جزینید  
 از زره کر زره طلب جوال

ز این راه غم و غم نیست  
 دولت دولت مردم که کینست  
 بهر دو راه بود در راه برست  
 سینه که زار در دست کم ز خست

همیشگی نشانی  
 ان کی بی خبره ز نشانی پرید  
 که او را پرخان میخندد  
 که هر چه با خن قد و قامت  
 کردی را بسوی کمی غایت  
 به کف بی شکاف کاه علاج  
 که در کار با جزاشوی مطواع

نیست  
 مستطوع  
 فغان بود





تیک خواند ولیک بد کردد  
 نر زنی کار داشت علم هین  
 تو ز ابلهین کم نه بهین  
 قدر دین تو دیو به داند  
 هر که است کرد کفارش  
 انکی از خدای بر بخورد

ره برو لیک کرد خود کرد  
 داشت بهر کتبه و نقین  
 زانکه تو دین فروشی او دین  
 که ده عتوه دینت بتانند  
 تا ابد کس ندید به شمارش  
 که حدیث و حدیث یکی شمرد

المتمیل فی الاصلاح والایمان

شلی انکه که کرد خود را صید  
 دیدها کرده بر درون چو بود  
 پیر کفشا خموش باش خموش  
 در ره او سخن فروشی نیست  
 در رهش رنج نیست آسانیت  
 بگذر از قال و حال پیش آور  
 انکسانی که بسته حال اند  
 که مراد تو اوست خود داند  
 از هوس بگذر و در معنی نه  
 در مناجات بی زبانان آئی

بود دیگر وز پیش پیر حسید  
 یا مرادی و یا مرادی کوی  
 بره او بر سخن مفسر و ش  
 در رهش هسته از خموشی نیست  
 بی زبانی همه زبان دانست  
 قال قید است از و سبک بگذر  
 بر گذشته ز قالت و قال اند  
 پس که او نیست انیت نماند  
 چون بر سر نیست کار دعوی  
 هر چه خواهی بگو لب کتاشی

۲۰۰  
 آدمی سخن نزارد دولت  
 زانکه باوده است مغر از پادشاه  
 از نصیحت جمعی راه صواب  
 ز زبان پادشاه کسی بود مناب  
 هر که از علم صدق جنب بود  
 هر که از دمی دیبا کند برود  
 بگذر از قال و گفتاری حال  
 در ره صبر است از صد قال  
 راه نصیحت و قول را بگذر  
 در زو بهما بچکله دست بدار  
 علم از درون دل صواب  
 بیت چون بر که در افغان

عمر و

عمر و

قلبت  
 رقیل و

جاگه دانش جانش

حاذق  
زیرک و دانای  
دستاوردگار

بازدان

در هشتم

۲۰۶  
علم همه را در دو جهان جز این نیست  
بند قوت یکی و دیگر است  
علم هر دو جهان جز این نیست  
بند قوت یکی و دیگر است  
این بدان ز قبیل و فال گزین  
جمله نیت زان در گریه پند  
امروز انی که چشم او ازین  
دیده به پشت راهی او ازین  
روی در حق نقد ازین  
که راه خندای راه پویان  
نوبه داده او او توبه روی  
چو طعنه در روی  
بجا

که بر حال در رسد دانش  
دین بطیار کار یابد سخت  
علم در معرفت و عمل در پویست  
که کند به چو نیت یکت حاذق  
نیت یکت مرد حاذق اندر کار  
علم اینجا چو رخ چشمتی آرد  
دانش ان خبثت که بهر پیچ  
نیت از بهر آسمان ازل  
گر برای خداست اندک بس

به هر بر مجاز او حاشش  
برکت باشد که گواه جان درخت  
همچو نور چرخ روغن است  
پیرا فالج و جوان رادق  
لیک هستند مدعی بسیار  
مغز دانش سخن که از د  
ز و بدانی که می ندانی هیچ  
زرد بان پایه بهر علم و عمل  
وز پی جا به خوانی نیت پوی

تمثیل فی العجبه و الصمت

شبی از پیروز کار جنبید  
گفت پیرانها جمله علوم  
تا بدانم که راه عقشی چیست  
گفت بر گیر خواجده زودت سلم  
شبی اندر زمان قلم برداشت  
گفت بنویس ازین قلم الله  
گفت دیگر چه گفت میتاخرین

گردنیکو سوالی از پی صید  
مر مر اکن در این زمان معلوم  
مرد این راه ازین خلائق است  
تا بگویم ترا نپسه قدم  
وانچه او گفت تکلیکیت نبکا  
چون نشت این حدیث شد گواه  
خود همین است کرد متیقین

به او ترا تو او را دوست

بت پرستی تو بت پرستی است

المتمیثیل فی الشیب والضعف

را کهم کرد روزگار حود  
تا جوانی مدد که این بود  
آخران آب من ز پاک بری  
پس چو بود صواب حاضریت  
گشت بلاد و تا و با من گفت  
خوش خوش از من جهان بجز  
مرد با عارض سیاه نکوست  
بدر بودم شدم هلال مثل  
چون هلالی دو تا شدم بارکت  
مرد چون پرکت عاجز گشت  
چند از گوش کرد بیرون برکت  
شیرکت سالکیم کرد اثر  
شب بر نایم بنمید رسید  
بمردیم تا به بو العجسی  
پشت چون روی پند زار شد

از پی این رکوع چیت سجود  
جوی عمرم بر آب روشن بود  
خاک سردی بر دو آب تری  
زانت بود شباب با غرقت  
که همی زیر خاک باید خفت  
عاریت همی تاندا باز  
کازده دشمن است و شادی دوست  
نه بخت نذا بلهان ز هلال  
گشت عالم بچشم من تاریک  
ساب را شیب و عجز حاجز گشت  
که بازار برای رستن برکت  
پس چهل سال کرد عارض و سر  
صبح پریم از افق بیدید  
بپذیرد صبح نیم شبی  
روی چون پشت سوسا شد

کوی ددل نه چو سپید چون فلان  
این دو معنی سپید زمان  
ان سپاهی موی رفتن  
ان سپیدی دل زانست کل  
عشم دارم بچلکی آباد  
ببین آمد ز شیب صید باد  
عجب کینه شمشک و پند باد  
که بغداد بقا بود و دنیا کو  
بدان عیش بی نوانت ابر  
کلاب در پیش آیات مرا  
آدمی خود جوان زبون باد  
خیمه عشم پر چون باشت

عاشق

نغمه  
ریشی  
نغمه  
بمردم



خوشتر از روز اجل وقت نیز  
 چون بدست زمین زمین باشی  
 زیر چرخست رسم پرو جان  
 جز بند بر پیر کار کن  
 پر چکت زیر سفت خسته  
 چو بر ایسم پر ملت بود  
 او برفت از میان نه کم باید  
 مرد باید که باشد از دل و دین  
 ای بسا پیر با شمایل جو  
 همچو آدم جوان و کسل روان  
 همچو نیل و نسیم بجان و بدست  
 سیرم از عمر و زندگانی خویش  
 زندگانی چو نبودش حاصل  
 عجز و ضعف است حاصل کام  
 در سر آید بسی بده جام  
 این جهان را ما رست کردم  
 زمین حیاتم ز خود دلال آمد

دار تر ناله از ضعیفی سپهر  
 تو مگر دی مسن من باشی  
 زیر چرخ این باشد و بهم آن  
 پر دانش نه پر چرخ کن  
 پر ملت نه پیر چار کهر  
 بخشش از صدق و تاج طلب  
 ملت او بسوز بر جایست  
 از که امر تا بوم الله من  
 لیک ز تو خرد شده معیوب  
 نه چو پلیس ریش پرو جان  
 آسمان رنگت و آفتاب پرست  
 می بگریم برین جوانی خویش  
 مرد عاقل در آن بنده دل  
 بخسینی چو زیر ویم زارم  
 تا بلب زمین غما و ریج دالم  
 کرد از امید خود بر آوردم  
 زندگانی مرا دبل آمد

۲۰۹  
 تیس فی الاجتهاد  
 کتب خطاب آن بر روی خود  
 گفت که ز بهر این که تضال  
 بود می بودنی حیات دبال  
 کرد می آیت مار خود را درون  
 دین جامع ذکر نمودی بان  
 لیکن از بهر این که تضال  
 می بسندم حیات و منت  
 کتب که می که گفتش ای پر  
 آن نه تضال بود و باز نگردد

زنده  
 در وقت آنکه در دنیا  
 و غیره این است در  
 دنیا چنان آورده  
 عجب باشد آن

توس  
 تفسیر این است که  
 در سینه خود  
 صاحب کسین  
 پیر سال خورده  
 و نغمه او توغائی  
 صاحب پنهان

۱۱۰  
 آن کاه برت سبک ممان  
 پیش پیر خدای کشتن دل جان  
 آن چون رخ نوبیچ منال  
 بل و جان بمان کن تنبال  
 جامه ات ای که خشت از خرد است  
 رانش آید باد و خاک است  
 بچو ایمان در می پیش  
 جامه های بر تنگی در پیش  
 رقص کن دنیا و چاره پیش  
 خرد کن تلق چاره پیش  
 زانکه در بارگاه بی بسندی  
 نغمه جان و جامه پیوندی  
 خدی

لغت عسری که که کاه می  
 میردیم و جسد می جوئیم  
 دوم آنت کز پی طاعت  
 کاه و سیکه خدای میخوایم  
 ستوم آن کین جماعتی شاق  
 سخن حق ز ما همی شنوند  
 یا چو رکبی که تفسه کشت از با  
 کر نه از بهر این سه حال بدی  
 چو نمودم بدین سخن برهان

در سبیل خدای هر راهی  
 در ره غننه و شاد می جوئیم  
 سر سجده بریم هر ساعت  
 به خدائی و راهی می دانیم  
 که طلیس اند بی ریا و نفاق  
 همچو مرغ کرسنه و اینه  
 آب باید خورد بگیری آب  
 زین حیاتم بسی طلال بدی  
 سخن آغاز کرد از نسیمان

فصل فی الاحوال عند اشیت و العجز

در جهانی که عقل و ایمانست  
 تن فد کن که در جهان سخن  
 دشمن حق تن است خاکش دار  
 همه آلائش تو از طین است  
 رهبر این راه را چو مکتبیت  
 مرکب هدیه است نزد داننده  
 سوی دین هدیه خدایش دان

مردن جسم زادن جانست  
 جان شود زنده چون بپروتن  
 قبله حق دست پاکش دار  
 همه ارایش تو از دین است  
 بیوانی مکن چو برکت نیت  
 هدیه دان میهمان ناخوانده  
 آنکه ناخوانده آیدت ممان

چند باشد برسد نان با تو  
 عفت و سطوت آلت خردند  
 خشم و سهوت برزیرای در آرد  
 چو شه اباد شاه شه آباد  
 افس اندر زن از پی دین را  
 چار طبعست در سرای ریل  
 مردکش زندگی زار کانت  
 چار مرغ غن و چار طبع بدن  
 پس با یمان عشق و عقل دلیل  
 جان بزدی بسوی معدن  
 تا نیاید برون ز جان حیوان  
 پس چو انسان ز نفس ناطق  
 چون برودند ز جان کونینده  
 پس خواجه همه حیوان  
 همچو راه دوسه و ناخوش خو  
 امی ز سهوت بقار آلوده  
 که تر ابرکت راه مرکت بود

دو جوان مرد عقل و جان با تو  
 سهوت و خشم آفت خردند  
 تا مگر آدمی شومی یکبار  
 آنکه از ملک داد یا میداد  
 میخ خرپشته شیاطین را  
 آلت چار میخ غن و ریل  
 نه بصر ای عالم جانت  
 بهر دین جمله را بزین کردن  
 زنده کن هر چهار را چو خلیل  
 تا مگر آدمی پیاده از تن خویش  
 ره نیابد مرسته انسان  
 روح قدسی بجان او نیست  
 شد بجان فرشتگان زنده  
 زشت باشد غلام جامه و نان  
 ایت زین سوکته آن زهنو  
 زیر دست عیال و زن بود  
 بر دلت قلب مرکت برکت بود

در این بیچارگی مرکت  
 ای خوشنات جهان ز منی  
 با لبت اینجاست چه صدم بود  
 زان اصل دینی او پندار  
 عیبی با نیست سینه باید  
 دنیا فانیست کجا باید  
 از زنجیری زده از کمال بود  
 که در دل ایجاد دهد که مال بود  
 که بعضی ز راهی که مال بود  
 راه بعضی ز راهی که مال بود  
 در تو راهی که مال بود  
 هم بویچه دین جهان مرکت

طاعت  
 در وقت کزوت  
 و مسک بر بدن

نبرد

ادمی با کشته شد  
پای علی بس  
که گویند  
دوست نفس  
و آنکه خود را کشته دل  
خوشین ابدل  
دوست شایسته خدا می  
این است از عذاب با جیم  
گفت داد و داد خدای جهان  
که منم با کشته شده دلان  
جان پاکان تزیینت فلک است  
صبر بجان نشین ملک است  
صبر

پس درین منزل هوا و هوک  
مرک را جوی کا ندرین منزل  
باطلی را راه کن از پی حق  
میچاشش همیشه تلخ و ترش  
چون ازین دامگاه اهریمن  
سابقتر و نهفته در را این  
انکه ماندت سمش از تقدیر

گر کنی مشورت بد و کن بس  
مرک حسنت و زندگی باطل  
تا بدانی تو عصبی مطلق  
گر ازین مرد مرد و در نیکش  
جان سپه ید خاک بر بن  
حاکمیت ز و بجه در خواند  
و آنکه دست پیش از تقصیر

فصل فی دار الفناء الی دار البقاء و صفت التناقص فی الدارين و بیان الانسان و هو الناطم و الجاهل فی المعنی قوله تعالی ان کان ظلوما جهولا

ار هوا و طبع در انسان  
گر پس جسم و جان در آید  
دختر تفضل را برین پیوند  
نه در آید بوقت جنش کل  
داند آنکس که دل خردمندست  
فرق داند مردم همیشیار  
پس بد نامی آدمی را پیش  
حق پسند است عادل و عالم

دعوت خلق پس ترا ز همه دان  
در مراتب محبت پاری این  
اولش لعبت است پس فزیند  
گر به در بابک و انکهی بسیل  
که ازین بابک تا بدان چند است  
بابک خرز از غبون و مستعار  
منیت از جل و از طلومی خویش  
بنده که جاهل است و که ظالم



جسم تو که چه ناپسندید است  
 که چه کردم پیش بجز آید  
 ما را که چه بجاییت بدخست  
 چون با یک گمان شوی لشکر  
 وان سکی را که کرد پای فکار  
 مورکی را اگر بیازاری  
 از پی رستن از سر امی خان  
 باز برد دست شو چون بار  
 من ندیدم سلامتی ز خان  
 چون ترا گشتش وحدت پیش  
 با خان خود داشت و خواستین  
 پس اگر ناکسی در افتادی  
 ای بلند ان عقل ورامی نشین  
 در کتابت بلندرامی شدید  
 خوشتر را بدیده ای همسر  
 همه را در ولایت یزدان  
 زین زبان جنبه کسان آدم

شوخ چشم است لیک خوش دیده  
 داروی راهت بکار آید  
 پاسبان درخت صندل است  
 سنگت بر گیروده سکار نهنک  
 مان با سوزش زده زنهار  
 چیره کردی بظلم و خوار خوار  
 حیل کن نیک و بد کس مرسان  
 با فرو دست دست دستان آرز  
 که تو دیدی سلام من بر بان  
 بد آن نوش را بخت پیش  
 قطع کردن زخس و دست مکن  
 ساز کاری بهست و دشاوی  
 کمسید آن بلند را تصحیف  
 آن بلند می چرا پید کمسید  
 آدم نور سیده آید همه  
 راستی قالبست فرمان جان  
 نزد بانیت بام عالم را

۲۱۳  
 ای غم از غلشت کاذب ز تاب  
 از سر آب زشت لب بر آب  
 مهربان سر آب شد چه کنی  
 عقل دیدن خوابت چه کنی  
 میوه این دان چمن پوست  
 چون در خان میوه در آید  
 نوز خوابی بدست میوی داد  
 دست در که جیبش باد  
 راه بین از قیاس شیب  
 چند کردی بگرد ز غیب  
 مانده ساعتی تیان  
 چون براری عصار روی هم

سر نماند ندیده ام کسان



داعی خیر و شر درون تو اند  
 در ره خلق خوب سیرت زشت  
 همه مقصود آینه پیش کون  
 در درون تو هست از پی دین  
 جز بهی جانست را بهانند  
 خشم و شهوت هر کجا خرد است  
 شهوت است خشم سگ درین  
 نه بیفرامی هر دو را نه نگاه  
 زانکه داند کسی که رایض جوست  
 از پی دفع نفع قوت باه  
 آنکه را خشم و آرزو نبود  
 زود جنبه که ابله و بد خو  
 آدمی شد عبلم و عقل عزیز  
 عقل و جان تو که خدای تو  
 پس تو مانند که خدای محب  
 که خدا را چو نیت یکت مرگوب  
 چار پارا اگر گنودار سے

هر دو در نیک و بد زبون تو اند  
 هفت دوزخ توئی و بیست  
 توئی امی غافل از معونت و عون  
 صد هزار آسمان فرون ز زمین  
 جز بدی جانست را نماند  
 سبب نفع نیست اصل بد است  
 معتدل دار هر دو را بر تن  
 دار بر حد اعتدال نگاه  
 کاکه در سکت نکودار سکت  
 با تو به چشم و آرزو در راه  
 در کیاست دگر چسبو نبود  
 در سفر بی سلاح و بی دار  
 بنود پای مسیز را تمیز  
 چار طبع تو چار پای تو اند  
 خیره بر پشت چار پای محب  
 که چه را دست باشد و معیوب  
 حجات کو د بکزار سے

در نهاری نگوید و سوی  
 زود زود از دین پیدایی  
 چون تو با آفتاب و ماه تو بی  
 با تو با چشم اندکی می  
 فصل فی معرده آینه تبارک سبحان  
 معرفت را شرف پناه است  
 معرفت را علف گناه است  
 آدمی بهر معنی سی را نیست  
 پای در حل جز آدمی را نیست  
 همه مقصود ازین است  
 اول تکلیف و عقل و پیش آید

رایض  
چاکت سوار

فضل فی معرفت و السلام مع ابن الدان  
 فاقه نهای شین ازین جا بزار  
 خوب دار این دور و دور چو زان  
 عیبی بر کز است چو زان  
 خراو سینه زنجیر کاغ  
 جانست لاغیر بر کرمی  
 گفت فزیر رفت لب دعوی  
 چون کس بر پیش او نشیند  
 چون دین ای فغان و دعوی  
 تن زبان یافت نکت و بی نظیر  
 تن لب جان چو لب بود لبی با  
 روم

ز نوشته

جانه

عرش و فرش و زمان را بی دست  
 او درین خاک توده بیگانه است  
 خنده و گریه ادا سے داند  
 شادی از اهل عقل بیگانه است  
 غم در آنت کز کم آسانی  
 غم ترا میخورد و تخطیبی  
 چون ترا خورد کشت فربه غم  
 علف غم توئی درین عالم  
 ای همه ساله هم نایه دیو  
 ایزدت خواهد حسره کرده  
 آنکه عقل کل بود کالیوه  
 باد و دیو عقل نامیند  
 شوبه پر و از خانه از خاین  
 از در بسته دیو بگریزد  
 پنج حسیت پنج درد آرد  
 خاشه پنج در مساق راست  
 پنج حس پنج روزه دام تو آرد

وین تبه خاکدان نه جامی است  
 ز آنکه بعقل یار و وهم خانه است  
 ز آنکه او ریخ و پهنی داند  
 آدمی را خود اندیزه از خانه است  
 یعنی را تو غم همی دانی  
 تو چنان کس نه که غم نخوزمی  
 غم تو شد فروز و مردمی کم  
 چون تو رفتی علف نیاید غم  
 بوزه از بس طبع دایه دیو  
 پس تو خود را غلام دد کرده  
 چکنه نفس نفس و نانه دیو  
 از دود و دیو عقل بگریزد  
 در به بند و ز دزد باش امن  
 عقل خود با بهیسه نامیزد  
 روح عقلی یکی کز دارد  
 خانه یکد رمی موافق راست  
 عقل و جان تا ابد غلام تو آرد

مردم از نور جان شود جای  
 جسم سجان بسان خاک انگار  
 بی روانی شریف جانی پاک  
 خاک را مرتبت ز روح بود  
 خون جان ذروه فلک باشد  
 جان تن بست و جان دین برود  
 غذای جان دتن خنیش باد  
 جان پاکان غذای پاک خورد  
 آب جسم تو باد و خاک تو  
 جان و انار دین غذا سازد  
 جان ز دین شد مرقه و با  
 جان ترکیب داد و دهن را  
 هر چه آن باعث عبت باشد  
 حد ما ز چه کار با قدم است  
 حد ثمان خود پریر پیدا شد

کل شود زرتایش خورشید  
 و رچه عالیت چون نمک انگار  
 چه بود جسم جز که مشی خاک  
 ورنه بی روح خاک لوح بود  
 کس خوان او ملک باشد  
 زنده این از هوا و آن از هو  
 غذای جان دین نه دانش و د  
 مار باشد که باد و خاک خورد  
 آب دین تو جان پاکت ده  
 چون نیابد غذا نه کوه ز د  
 عقل دین را شدت چون ستم  
 هر کجا لین و هست جان است  
 ز قدم دان که از حدت باشد  
 با رنگ افسیه و تر از قدم است  
 با قدم عقل مست و شیدا شد

۲۱۷  
 آدم کثرت است زاد در قیام  
 آدم کثرت است زاد در قیام  
 کین ز خوف ازندی سازد  
 دان ز کثرت بس که باید باز  
 علم و حکمت کمال انسانست  
 بوختی کسی نموده دیبای  
 عبادی از بودادی بهیستی

مغاک  
 مشیت مع کبری  
 عین است و کلامت  
 برای نسبت است  
 در خیمه  
 حضرت زکات  
 خ

ذروه  
 بنیم پاکر بال  
 ترین موضع خوری

فصل فی الشرة و الشهوة و المحرم

سبب خشم دشووت از لغه است

آفت ذهن و فطنت از لغه است

سوره  
قلم

۲۱۸  
باش تا خلق را بشناسند  
که نیندند و چون چینی خیزند  
که چو اینجا قباد و پر زین  
چون عوانی ز کس خیزد  
در چو اینجا غیرت نشانی  
بایی از نظم دست کوبایی  
در قهیبی دلیک شور آید  
دو خیزی از زین خیزد  
در چو اینجا امیری از زور  
از کبیر ذکات خیزی کرد  
چون قلم برت بی زین  
در آنکه بر صورت کس خیزی

سر بکلم خدای خویش در آرد  
کرده بادل و بگرد در هم  
زین دو قوت بجاه نام و نبرد  
خفت و سطوت آلت خردند  
نوم و بقیقت که دید در یکد  
یا بود خفته یا بود بیدار  
ای همتیم از دو دیو دیوانه  
این کند لطف لیک تلبیس  
ای شده شاه بر همه حیوان  
چون ترا نیست بر خدای دولت  
هر تر این نیاز نیست کند  
عاقل از گرد کار و از کارش  
آنچه گفته مکن بکرده همه  
مانشیده ز فاعل گردون

بار زور او از را بگذارد  
خشم تلبیس و شهوت آدم  
سباع و بهیمنه نازد مرد  
شهوت و خشم آفت خرداند  
زانکه اضداد جمع شوند کرد  
هر دو در یک سویه چشم دارد  
شهوت چیز و خشم مردانه  
وان کند کبر لیک چون تلبیس  
تا کجی اندوه جامه و غم نان  
نیت جانت بزرق او مزرق  
دل و دین تو از نیت کند  
کرده اختیار آزارش  
و آنچه گفته محور بخورد همه  
آیه الرجال قوامون

ذکر الحشر و النثر خیرین العشر و العشر فضل فی صفت البعث و النور  
و الملوت و القبور المقتبل کما تعیشون تموتون و کما تموتون تحشرون

تا تو زین خاک آدمی بزبری  
و آنکه تو مانده در کو سفر می

دو دومی

در بومی زهد و زور و لیکن جبر  
 در بومی قاضی و ستمکاره  
 در بومی عالم و نه عامل تو  
 در طمع بین بکان نبره پوی  
 که به هم روی شوی و هم دزد  
 موش راموی هست چون سبزه  
 نه پذیرد دباغت ارچه نکوست  
 نامی چنگی که کر بجان دارند  
 مانده در پیش این و آن نفوس  
 چون شهبه الحنان که خرسند  
 نه ز نس دزد خانه کن باشد  
 هر که انبار نه چو مور بود  
 رو قناعت کرین که طامع د  
 معنی از خانه چونکه بکراید  
 کند از نبره جلوه مبدع چون  
 بدونیکت تو بر تو باشد مه  
 که تو بنگی مرا چه فایده زان

بهیزم دوزخی و لیکن تر  
 روز محشر شوی تو پیماره  
 دوزبانی بومی نه کامل تو  
 ای کم از که به دست و بشوی  
 لاجرم ز آن سرای بنمیرد است  
 لیکت پاکی نیابد از دریاب  
 نشود پاکت بسچو دیگر پوست  
 موش را خود بر قص نکند ارند  
 خایه کن فی و خانه کن چه چرخس  
 مگر از بهر خواجگی ببندند  
 مور هم دزد و هم رسن باشد  
 نه همبنا ز عار عور بود  
 درد و کتبی است با غدا برون  
 نفس دلکها بومی او آید  
 قوت از اندرون و نفس بر  
 از بد و نیکت کس کسی را چه  
 و ریدم من ترا از آن چه زان

۲۱۹  
 بهیضه را درین کلمه  
 پس موش و در پیش کب  
 در بومی خود دانست نه است  
 در بومی راهنت به نشانه  
 فصل فی مصلحتی تو بیاید فی  
 الا انسان موجوده انظاره و صفة  
 در زین دست دست زنی  
 نسب کسی پیش کسی بنویسد  
 نقد تو چون زار آید  
 همه در گردن تو آید  
 به تو خود که بیت چو پاکو  
 که زری یاس زانند

و زور  
 کرانی و بار کران  
 بیشتر از هر در دنیا  
 برداشتن و گنا  
 کشیدن چنان که گنا

سنگی  
 بکدانه

چند  
مشهد

فانت  
منت شده  
وقت گشته  
مات  
میسده

دیو خانه

ص  
ع  
ع  
ع

۲۲۰  
کتاب دارمیان کل کو به  
فیت از نفس مرور به  
فضل فی بیان ظهور از صلا  
العهد و سلامه علیہ بعد الاشیاء  
واجبات و وجود بحیوان  
و الهی با هم و الطبیور  
پیش از آدم در دست کوهی  
دستی داشت مرغ با باهی  
هر یکی در دست خود کن  
این ز فرخ فایز آن زین  
آدمی در زمین چو پسر  
کاهی از مرغ مرغ دل بزرگ  
نفت بود

گر بدی آتش بسپالاید  
چون رسید می آتش موعود  
آدمی که چه بر زمانه همت  
کادمی زاده تان شد مردم  
در زمانه ز هر چه جانور است  
هست ترکیب نفس انسانی  
از دل و جان نیروی همت  
دل کلدان سرشته آدم  
هر چه جز مردمند یک رنگ اند  
روح انسان عجایبیت عظیم  
بواجب آنکه روح انسانیت  
گاه با امر نومی حق یازد  
ملکی زیر دست او پیوست  
پای اندر تن ویکی در جان  
دل و کل آدمی چو نخچیر است  
گاه باشد ضعیف تن زستی  
تن ضعیف و قومی دل است

ور بوی صافی از تو آساید  
پس بدانی که چندی با عود  
ز آدمی خام یو پخته به است  
که پر می که دست که کردم  
تانش پخته آدمی تبر است  
عقلی و نفسی و هیولانی  
حد او حتی ناطق و مانت  
این بر آن آن برین نشد در هم  
یا همه صلح یا همه جنگ اند  
آدم از روح یافتین عظیم  
که درین خانه شیر زندانیت  
گاه با حلسی خانه کی باز  
او خود اند دست خویش منت  
ستخیر مانده چون مرجان  
هم ز بونست و هم ز بون گیر است  
گاه هم چون بسج پر از شبی  
افوید من از کل آدمیت



گفت برود باش و در بفرانز  
 که لبالم نهاد نسلی ره  
 هم مرا زیر آب گذارند  
 بید را جمله نیت کردانند  
 گامی را بوسم و در اندیش  
 حاشان از برای حیل دست  
 سابقت زو نهفت در اول  
 اینهمه صفت صنعت تقدیر

زانکه من زیر آب فرستم باز  
 گوشت از جلیت و ز شتر و مغره  
 هم ترا از هوا به پست آرند  
 بر سباع و دوده شنی رانند  
 جوش از ماگست و جوشش  
 عقشان از پی عقیده ماست  
 خانت زو به سه حکم ازل  
 و نینمه صفت حاصل قیسر

فصل فی نظم و اجمل لبثه

ادمی زاده نازنین جانست  
 که بیابکی ضعیف کام شود  
 گاه تن بر گذارد از کیوان  
 بجخی سخت تر شود و مجباز  
 ادمی سر بسیر همه آهوست  
 عیب دارد و صدهزاران پیش

قدر و لطفش بواسطه زانست  
 که بدانکی حسدای نام شود  
 گاه کرد و ز خار کی حیران  
 ز غمی سست پایی کرد و باز  
 طن چنان آیدش که بس نکوست  
 بهر شش آنکه از نبایم پیش

فصل فی مذمه الدنیا و ترکیب طرح و طرح

مرد کو عاشق دو کانه بود

مرکت با بوسی درون خانه بود

پیشتر باشد وقت خجالت زین  
 بایسته که در بگاه خوردین  
 چون شرمی نه نوم دم تو  
 باز را می ز غایب را اشت  
 مرد پر دل خسته نوا سه  
 سست را اسپینک بستان  
 کار دل خجالت و کار تن حددا  
 کار شده زور و کار زان عمر  
 هم که در پیش خصم و ملک خود  
 دل ز خود برد جان از بزم  
 مردم دانه کم غن برانند  
 دو دینره ز خوب بزبان

کرویت ز راه آهوی می کرد در راه خجالت با در شمس ط

فرد

خایه باز

دل

ز غنچه

تارند

ز غنچه

۲۳۲  
 دل قوی کند ز غنچه  
 خیزد از غنچه  
 این آینه شوی ز غنچه  
 که خوری شریک با غنچه  
 تا خوردی شایسته غنچه  
 چون بخوردی ز غنچه  
 زان مفرح که اولیا بازند  
 پس در آرزوی غنچه  
 غنچه نماند خورند بیل  
 زان که غنچه اش حال  
 لغت با غنچه خورند  
 زان ندارد ز غنچه  
 غنچه

مرد بد دل خیانت اندیش	راز خود پیش خلق نپوشید
مرد کی را که جان غنچه بر بود	کیت زبان فصیح نپوشید بود
و آنکه از حین زور کم دار	خنده پیر هم ز پیه آرد
سگداری شکر خوری بی	صبر داری صبر خور از بی قی

کمیل فی راجه الدنا و عقوبه العقبی

آن نه نشینده که در راهی	آن غنچه چو گفت با داهی
که همی شد پی کتاد کره	هر بی بی بسوی راه پدوه
تا بد و میوه مست شاخ شود	راه زادن بر و سنج شود
گفت بگذار ترهات خسان	رو به بی بی سلام من برسان
پس بی بی بگو می گزره در	با چنین کون پیله نتوان خورد
چون چشیدی صلوات کادان	کیش اکنون مشقت زادن
تو چه دانسته که خوردن کیر	نکت و نامی ندارد اندر زیر
سکت اگر جسد بودی فزیر	کیت شکار می نماندی اندر
غافلند از بسا د خود مردم	بسیخ ندهند داد خود مردم

صفت نفس الحسی

نفس حسی بخوردن از ریخت	غندی جان زخان بی نیت
ول کند سخت جامه ز نیت	خوش خوش بر د ز سر شربت

نینه

غافلان مشرب از بطر زانند  
 مردی را که غم بود مسکون  
 مثل است این که در عذابه  
 مرد را بیم جان ز خشم ستر  
 مرد را راجل کند تاسه  
 چون بگم اجل نگر دیدند  
 اندران صفت که زور دار بود  
 مرد را کوز رزم بی پایه است  
 هر جزا که شه بخت فراز  
 یافت امر و فضل عمره و حج  
 انده فرج محنت اعظمی است  
 مردی دست و پایی چون دار  
 تیغ با مرد مایه برکت است  
 هر که در خبک بد دل و غیر است  
 درق جز با جان مسلم نیست  
 تیغ در خور و مرد مردانه است  
 مرد را آهین زره کرده است

که غم جان و جامه کم دهند  
 نه دست آنکه هست خانه خون  
 صد زده به بود که بسیم زده  
 زخم انده بست که زخم تتر  
 مرگ بابد دست همکاسه  
 دوزخ نقت بد دلان دیدند  
 مرد را مرغ دل نباید بود  
 دامن خیمه بهترین سایه است  
 بهترین عدت عمر دراز  
 هر که را دحق ز فرج فرج  
 سهو توی راتبیع دو صدمی است  
 همچو ماهی بود بدشت و بغار  
 مرد نامرد سایه مرگ است  
 سپرد جانشش دو عمر است  
 تیغ را جز شجاع محرم نیست  
 وز جان تیغ نیست بیگانه است  
 اجل نامه قومی زره است

۲۴۲  
 که ز زده بود بدست چه فرود  
 که در نفس سوال گفت مرد  
 با بود روی به زده باشد  
 چون دیدن کشته کشته باشد  
 آب باشد نه مرد چون پولاد  
 که ز زده پوش باشد از هر باد  
 مرد مردانه هر کجا که باشد  
 که از زو بادا هسته باشد  
 تا کف دل ز کینه نغز زده  
 کسان از وی شجاعت آورد  
 فصل فی الشرح و در حال

لفظ  
 غفلت  
 سزاوار  
 فراوان  
 پیش

تاسه  
 انده  
 دست  
 چنطراب  
 بیتراری

پایت  
 جایست

شصت

شرح



هر که بسیار خوار باشد او  
 باز هر فاطمی که کم خوار است  
 سخت کی شود بعلم غریب  
 خوراندک فرون کند علت  
 عت عقل عالمان حلت  
 پیر که اعلم و مسلم نبود یار  
 که نه بافته خود حسنه دندان  
 گوشت بر کا و وزره نیکوتر  
 باش کم خوار تا سبانی دیر  
 باش کم خوار تا بپنی برکت  
 اصل دانش بود کم خوردن  
 جانب از لغت که ز راحت  
 که ز خوردن شوی ز روح بعد  
 بود بسیار خوار بی نور سنا  
 مکن از دو شمع بی خردا  
 آب و نان خواستن ز سفله و ز  
 لغت که آگنی ز خوردن پیش

و آنکه بسیار خوار باشد او  
 بحقیقت بدان که کم خوار است  
 جر بطوغریب و قلب اریب  
 خور بسیار کم کند علت  
 جامه جان زیر کان علت  
 مر و را در جهان بر مدار  
 جامه تن ز جامه دندان  
 زینت مرد دانش است جوهر  
 که اجل کرسنه است و خوردن  
 چون شکم گشت پر بدیدی مرک  
 مرد پر خوار اصل آرزون  
 چون دو لغت خوری بود افت  
 کشته دوزخی بومی نه شهید  
 که نگویند خواجگی و در است  
 کاسه شیر سبان سوخته آن  
 چون میدان بجاک انگشت  
 همیشه آرد کلمه کلین پیش

۲۲۰  
 هر چه چون بود پس درازد  
 از زین فاطمی ز کس زود  
 باده چون باد در زبان کند  
 هر زنده بکار برده ان کند  
 نوزد بسیار مردم کم آن  
 سالیانی بود چون جهان  
 کند کرد در سرای خانه ازاد  
 معده کون کرد و بهانه ازاد  
 مرد و زن را که حوص کن و کس  
 نشان که خدای دکه باوست  
 کینایت جهوه چون کل زند  
 که در افراط اهل پیش کرد

اریب  
 کجی کوچ رفیق

محمدان  
 آلت تناس

نان



دادم جبرئیل را فرمان  
 که بجوئید مرو را همه جامی  
 چون بختند سوزنی دیدند  
 جمله گفتند خالق مائی  
 برزه دلق سوزنیت و را  
 ندمی آمد بروزرت رؤف  
 ابومی دنیا همی دمدین تن  
 کر نه این سوزنش می همی  
 سوزنی روح را چون گشت  
 باز ماند از مقام قرب جلال  
 ای جو امر و پند من بپذیر  
 تا قرفه بدان سراسی رسی  
 ورنه با خاک تیره کردی راه  
 زهر قاتل شناس دینی را

خالق و کردگار هر دو جهان  
 که چه دار در لغت دغیای  
 برزه دلق او بپرسیدند  
 بر همه عالمها تو دانائی  
 نیست زین پیش چیزی از دنیا  
 که کنی در آن مکان سوختن  
 چرخ چهارم و را بود سکن  
 بر سیدی بریز عرش آله  
 بکافی شریف قانع گشت  
 سوزنی گشت روح را بول  
 دل زد دنیا و نشینش بر کبر  
 بسرور و غنم و بهامی رس  
 راه عقبی ز راه کام جد است  
 رو تو باز بر ساز عقبی را

مشئیں روح اللہ فی ترک الدنیا و مخاطبہ علی اللغنی

و اما که دنیا پرست بر حینره  
 در اثر خوانده ام که روح آله

هست چون بت پرستان  
 شد بصحرا پردهن شبی ناکاه

ساعی چون برفت خواب  
 بسوی خواب که گشت کوف  
 سستی افکنده دید بال شایسته  
 خواب را بار گشت و پیش  
 ساعی خفت در زود نشین  
 دید همی در آن بهنجا  
 گفت ای رانده دستان  
 بکار آمدی بوم بعبون  
 با بکاهی که عصمت علی  
 از آن مکان آردی  
 گفت بر من در وقت آرد  
 در مباح نظرتی کردی

مکان

کلیه

کارابی که تاش

دو

۲۲۸  
 عشق برین بدوزار خودی  
 بنجویدی را بدان بخجودی  
 با خرد نیل سوی دل چینی  
 کل چو سپه پادشاه  
 با خوارت کل چو خوار  
 آنکه خوار است  
 و آنکه باشد خست  
 چون امانی نداری اندوه  
 لاشه خوار است ز زنده  
 که در آن بین  
 از بی پیش  
 قاصدستی و خانه بر روی  
 خانه خالی و دست  
 خضم و ندیم  
 شمع و خرمی

با من آخر کلف از چه کیکنی  
 جمله دنیا همه سر امی منت  
 ملک من بفضب چون گیری  
 کفتم بر تو چه رحمت آوردم  
 کفتم کین سنک را که با لست  
 عیسی آنک را بکت بندت  
 کفتم خود رستی و مراد کج  
 با تو زین پس مرا نباشد کار  
 تا چنین تا بهی تو دینی را  
 روز دنیا طمع بسبب بگیر  
 خاک بر سر هر آنکه دنیا خوا

و در سر ایم شرف از چه کیکنی  
 جامی تو نیست ملک و جامی منت  
 تو بصمت مرا زبون گیری  
 قصد ملکت بکوی کی کردم  
 نه ز دینی است چون کرفتی  
 شخص المین از ان سبب بخت  
 هر دو آن را ز بند بر باد  
 ملکت من تو رو بمن بگذار  
 کی توانی بدید عیبی را  
 که در ز راه تو خاک شمر  
 مرد دنیا پرست با دهر است

فصل فی جبال دنیا و المانیة

ملی خور بوی کل سببار  
 امی چو فرعون شوم گر گذشت  
 چکنی در میان رنج خار  
 ز انچنان خون که ارگد و وزید  
 نه گزیده شوی گزنده شوی

باش تا برد ز کور تو خار  
 رفته از راه آب در آتش  
 کاری آن صیت کاتش آرد بار  
 پس ز تابوت خم بر بکنیند  
 از لگد کشته که زنده شوی



کو مخی پر دزد و مردم سفری  
 حرم خود کن که دزدت از خانه است  
 ای کی بوده نمکی بودن  
 چه کنی باده کا ندرین فرسکت  
 خزلکت و ضعیف و بار کران  
 راه تاری چسپاغ بی رغون  
 سرب مغش و پامی حکم نی  
 خوا بکه ساخته ز شاخ و درخت  
 شب سر خواب و روز غم برآ  
 تو بشادی و آدم اندر بند  
 از راز درون خود پیوست  
 از راز مار دان که در عالم  
 صورت طمع کافت بشر است  
 ظلم را چون بکان و دیوانخار  
 چشم در زیر جامه نقاش  
 صورت آرزو و چو طاق دست  
 سست نقش حدسوی احرار

تو سبھی کوک و کونار خوری  
 حازرت غاین است و بیگانه  
 دولت بگرفت ز آدمی بودن  
 پاریشه است و ریخ و خزلکت  
 منزلت سسکلخ و تو حیران  
 باد صرصر تو باد خانه شکن  
 مال هم دست و یار محرم نی  
 تا نمانده قدم بجانی سخت  
 گمکنه جرکه دین و ملک خراب  
 انیت به مهر خلف مشر زند  
 خاک بر سر شمار و باد بدست  
 نشود جنبه بجاک سیر شکم  
 بوزنه سگ دست که به سورا  
 سخن آب ریز آتش خوار  
 سک لاشه است و دیوانه  
 بال معود و پامی نخوست  
 اگر ک یوسف در فرشته خوار

سست نقش یا چه صورتی  
 نبش اورا و با بش انوزع  
 هست در نفس کل که در غم  
 کل کنس لکه و ابغ  
 نفس اعجاب هست در پیوند  
 جو نشش جهت در دیده  
 هم در نفس نیب پاس تواند  
 هم در پرده جو اسس تواند  
 بش نازوی بنده بکجا بند  
 بش با ناز و در حدیث است  
 نیکیان را گرفت در به  
 نیکیان زانت نماند بود

کوک  
 تخم کاج که خورند  
 خواب آورد  
 کوک حجار  
 غوز خمش

الکه  
 کوراز زلو  
 الکه  
 کت

نقب  
نفس

۲۳۰  
چون از جهان چه دینی  
ببینان نام او شنیدی  
تو خود اماند و غیبی است  
سوی دنیا که من غیب  
در علم این غفلت از همه مقصود  
باز دارد ترا که بگوید  
پیش سلطان با بیان ملک  
ظرف شاه مژده است  
تو این من اصحاب الغفلة نظر شود  
آن شنیدی که در طواف زنی  
گفت آن جوان که بخوشی  
چون

گر میری نمکشته ایشا زنا  
چون شوی در جهان پائیده  
از پی پنج روزه راه گذر  
شیر مردان که رخ سجاک آرند  
توره آورد چون بخواهی مرد  
لذت کبر و بخل و حقد و حسد  
هفت درد و زخ اند در پرده  
هر که از هفت این سرای سخت  
و آنکه در جانش تفت باشد  
پیش باید که از حسد و بری  
کاغذین خط زایل نفس و پوس  
مهر این زندگی بصد رسعیر  
زنده آنجا که مبرتن خویش  
حرب قائم شده میان دوتن  
که چو این چشم اجل فرار کند  
تا به بینی هناد عالم را  
تا به بینی یکی بحشم نهان

کم کنی ملک و ملک خویشا زنا  
با تو مانند حملگی زنده  
آرد می حیات خویش مبر  
بره آورد جان پاکت آرند  
دو دیو و ستور خواهی بر  
سهوت و خشم از درون جد  
ناشان عاقلان چنین کرد  
کی تواند ز هفت آنجا است  
هر که در هفت کرد از آن هفت  
تا بدان قبسه بقا برسی  
میر میرد و کرم سپرد کس  
هم بدین جامی باز کنش از شیر  
آب حیوان به بدمن خویش  
چه دهی تیغ خویش ز می دشمن  
پس از آن چشم عقل باز کند  
تا به بینی جهان آدم را  
خیزد از چنان که هست چنان

چون در ادراکات دید آمد  
گشت عاشق بیک نظر در حال  
گفت آن جوان زن زدوش  
گامی جوان نیت مرز معلوم  
اندرین موضع امی جوان نیت  
و بیکت از خالقت نیاید شرم  
خالق تو بتوشده نیت  
این نه جای تمسح و نظرت  
کرد کار تو مر مرا گران  
مرد را شرم به بهر کاری  
شرم دار از خدای خالق بار  
هر که از کرد کار ترنده است  
روز بار امی تن ار تو خوبا بی  
دوزخی در شکم که این آرنه است  
در خرابی نشسته کن چوین است  
از دمای هندار سرد بر  
داده کوران مست بار زمین

گشت وقتی ز صبر و دوش فرزند  
گفت باز زن ز حال خویش اول  
آنچنان زن ز مرد به دوش  
کز که ماندی درین نظر محروم  
آن به آید که اوست مرید  
که بیکت سرگشته آزر م  
تو بدل نشده برش حاضر  
جای ترس است و موضع خطر  
تو بشهوت متابع و گران  
نیت چون شرم مرز یاری  
و آنکه از خلق بیچ بک بار  
خلق عالم از و هر سنده است  
شرم دار از حرام دست بار  
سکی اندر جگر که این راز است  
رسم کبران که فتنه کین دین است  
چیت این ملک و جاه و ناز و  
چیت این ماه علم و قوت دین

۲۲۱  
ز یادین پیاک و از دیدن نایان  
گیت این هست صوفی پیاکان  
که بیرون است از دیدن جوان  
عینین کار که در کسب حال  
بایک و بدو که در ایازی  
حیت این شکری و آن غاری  
داده در دست از نیت و چوین  
همینان نیت شیخ دوز داغ  
چون بر افکنده بر آب پیر  
می نداری بیان مست خبر  
اینجه جاه و مال و دوزخ سرد  
از زود بود اندر نقاب آرد

ننه  
جاه  
شرومین  
نزه که حکمت دور  
سراج لغات می نویسد  
که حکمت که سر آن دو  
شاه باشد نگاشته  
چهر

بیش

سلاطون  
پارچه است از شکر  
که در حرف از زبان  
گوشید

۲۳۲  
بجای است که شکر  
زلف شب را گرفته شکر  
کرم خجسته شکست خون  
خون زده شکست بقدر دل  
صفت گل کنون بقدر دل  
گفت پیش هر دم عاقبت  
دشمن را لباس را زمین  
باغها از حیلها آرزین  
کوه و قشایم زیبا  
اختران نقشند بر تو  
فراخ مانند عقده بر تو  
با دامن نازده آسود  
باغ

بسرای قبا ازین کشتی  
اینمه بدغال و بدین اند  
عمد بدرای خلق رهسینه  
یا بجلوت بخشد لی تن زن  
عز طلب کردم ز بهت خونت

مار و کرم مبر بدین زشتی  
چه توان کرد در زمان این اند  
راه بی راه حلقی مکنیند  
یا بر ایناب از و جان میکن  
که نیم همسچو سفله خواری دوست

فصل فی صنعة الریع والریاضین

شکر و انصاف بر زبان بهار  
شکر عدل بسا ریش آله  
دشمنها پر کفاف بی بالین  
از پی نعمتهای جان آویز  
باغ پر تنهتای سقلاطون  
شاخها حله پوشش مشک آگوش  
باغ مانند عطر مشک آکین  
اشک من گشته چون سهیل سها  
سر و چون حور بنبر سپهرین  
چشمه اشک چشم من ثباب  
سرخ پر کار کرده شست بهار

گفت عالم چو مردم بشیار  
ول کل گوید از زبان گیاه  
باغها پر عروس بی کابین  
اختران نقشند رنگ آمیز  
راغ پر فرشهای بوتلمون  
دشت عنبرها دمیسا بوش  
راغ مانند زلف حور العین  
رومی چون باد روی گیاه  
مشک و عنبر دمیسه در دامن  
تا در باغ دشت از لب آب  
زلف کوتاه کرده دست بهار

باغ پرچمتاسی درو که  
 کنج قارون بدین سنگی  
 قطر باران چودانهای که  
 شتری وفاحه ز شاخ چا  
 سر و چون حور در میان چمن  
 پایه ابره سپو در خوشاب  
 مرغ نالان مندر اکلبن گل  
 ابرشته ز روی مامون پاک  
 راز دل کرده جمله عالم فاش  
 خانه بگذاشته همه زن و مرد  
 خنک انجس که او بعضی بهار

رابع پرند شهای نقره  
 زین جور اعیان به رنگی  
 بر شقایق چسبیده همچو در  
 برده از عاشقان شکیب و قرار  
 سمن و مشک بیدیه این  
 آمد از حدار من و انقلاب  
 مست بی مطربان و ساغر گل  
 هر چه آرایش است از رخ خاک  
 زیر کان زمانه چون او باش  
 سوی صحرا برون شاز پی خورد  
 لذتی دارد داور بوس و کنار

فصل فی مع الشراب

مرد عاقل که برده داد است  
 باوه در پیش انده اساد است  
 زیر کا زادرین سرای خراب  
 عقل را که سوی تو هست شکوه  
 از تری نفسان صغرا است

غدی اوز با ده داد است  
 زانکه غمخوار آدمی با دست  
 هیچ غمخواره مدان چو شراب  
 باده عقل دزد در امنکوه  
 و ز نفس نقش سوز سودا است

کپی از نیکو نامی  
 بید بودی خویش فام دید  
 بشم ای که کل بس بویید  
 از شمشاد شاد دل دید  
 اندکی ز غمخیزدن دار است  
 با زبیر خوار از غمخیزدن  
 چون را او خورد بهمان خوار  
 هر دو یک ره که بدت بهر ک  
 بی چه با ده غمخیز پی و بویید  
 دیده کان ز غمخیزدن  
 کرده دانست ان پی شتر

رابع  
 مرغزار و دکن  
 کوه

و ام

انقلاب  
 دولت از نگرستان  
 منتسبانی با دشت  
 قریب دم مردم فاما  
 سرخ رنگه شد  
 الایس

بود سلمان خود از رویا عجم  
بود درین بسی پر قدم  
علم گزید خودی بر دست  
اب خواجه چو شکر پیوست  
کی رسا بچکیت و ادب  
چون ز خجیل حکمت شغبت  
دل کبیر دو جان سینه کبیر  
پس در این راه با سلس غل  
چو در خزن نور و دیو ستم  
نیت خیزه تپت نبوی  
نعل نخوی و شبت نخوی

نعل

عقل

آبت از روی رفت و عقل از روی

توسوی نان بنسوز اتش نابی

فصل فی تسویه العربیه و الفارسیه

فضل دین در ره مسلمائیت  
بست محتاج کار سازی ملک  
از پی دین و شغل پردازی  
تا عمر شمع آزیان بفرزفت  
ملک و عدلست دین و دل بیدر  
گر بنازی کسی ملک بودی  
تازی ارشع را پنا هستی  
هر در چون بنسره چو باشد کم  
بهر معنیست صورت تازی  
هر که شد جان مصطفی با اهل  
بهر معنیست قدر تازی را  
روح با عقل و علم دانه نیت  
اینچنین جلف بی ادبانی  
علم خوان تا جان قبول کند  
بولب از زمین شرب بود

هنر ملک راه فقه است  
چه کند پارسی و تازی ملک  
هیچ در بسته نیت در تازی  
کسری اندر عجم همی به سوخت  
تازی و پارسی چه خواهی کرد  
بو احکم خواجه فلک بودی  
بولب آفت دما هستی  
چه ز اهل عرب چه ز اهل عجم  
نه بدان تا تو خواجه لسانی  
چه کند جان و صورت بجهل  
تزی صورت مجازی را  
روح را پارسی و تازی کیت  
که تو تازی همی ادب خوانی  
هر تر فضل بو افضل کند  
لیک قد قامت وصل نشود

کی شد از بس پاریسی مقهور

تا ج تنازق سلمان در

فصل فی حکمت و اعطه

مهران را چو طامع و میخوار  
بد عقل دیده و دابت  
از کفی پر منجبه موسی  
زیر کار دین سرای کهن  
عقل را که سومی تو بست قرار  
از جالت ترار نماند عقل  
مر ترا عقل و تکیر بن است  
عقل من نفس را در پیغام  
هر که مر عقل را بسبوید  
مرد عاقل همیشه تن دار است  
دل جاہل رطسح باشد پر  
از خود را بزر پامی در آر  
از مانند خرس و خوک شناس  
از چون آرد هاست مردم خوار  
چون منوم درین سخن بهان

بهر چه در دسر دهم چو خوار  
غذی روح باده و بادت  
مرد زنده کن است چون عسی  
هر چو غمخوار و مدان چو سخن  
حکمت جا فزای را نگذار  
بحقیقت کسی نداند عقل  
عقل راه ترا خفیر بن است  
کامی ز من مر ترا درود و سلام  
از حدیش همه مکت روید  
مرد جاہل ذلیل و غمخوار است  
طمع از مال جمله خلق تبیر  
عقل را جو می و جهل را بگذار  
از بگذار و از کسی مهر اس  
تا بداری تو آرز خود را خوار  
سخن آغاز کردم از نسیمان

۲۲۵

الباب الخامس فصل الفضل و العز و وجب الامانی و امور الدنیا و بیان الموت و النشور و سوال منکر و نیکر خنده بر زده کار عمر بود خنده برین را چه علم بود بیخ غمخورت را نماند بکننده چون همه البلبان بود خنده سبک را الحافله کننده بود مرد را خود چه جای خنده بود سکن اید دست او سترای عمل عقل را خراج در عود اول

نسخه  
موجود

یا مفرجه

۲۳۶  
 چون گذرد نصد و پنجاه  
 روز فلک است بگردنگاه  
 گفت آفرین که برین روز  
 بود کشته ز روزی که  
 عاقبت عمر نبوت پیش  
 آیت عزت زینت جویان  
 که بود غافل از قضای اجل  
 گوئی اندیشه و درازان  
 خیز از برای سوز و زاریان  
 بت از به بیگانه گشتان  
 تعبیر همان آیه و صفت  
 داشت

پس چو مردی بماند بوی نکار  
 ماه نو تو در بال تو بر کند  
 بر شیبی کان زمانه بر تو شمرد  
 در پنج ماه نو کسی خندد  
 پس تو باری چرانه کرئی خون  
 عافلان خفته زیر کان نالان  
 زیر کانرا چو روز معلوم است  
 سال چون مر حل است و مرز  
 چون بنزل رسیدم داز راه  
 باز پس خود نیاید آنچه گذشت  
 با تو صد درج در نمانفته  
 عمر گوته چو عمر مور و کس  
 در ره دین شده قلیس عمل  
 کی کند جلوه عتد الهی  
 خلق از عمر خود شده مغزول

پس تو از کار مردمی آن گذار  
 پس تو بر بر محمد بر خود خند  
 روزی از زندگانی تو ببرد  
 که از سود و مرد در بند  
 کت از وجان کت و اتم  
 خربالش سزا ترا ز پالان  
 که شب روز غافلان شوم است  
 روز و شب کام زخم و عرصه تنگ  
 از ره رفته پس شود آگاه  
 درج اعمار تو زمان نبوت  
 خانه پر دزد و تو شیک خفته  
 امت باز عشرده کر کس  
 بگردنی شده طویل امل  
 قدس لاهوت بردل لاهی  
 تو بدین عشم مختصر مشغول

قصه نوح البنی علیه السلام و المعزورین فی طول عمر

نوح را عمر جمله ده صد بود  
 حرص امید او بران آسود



داشت لقمان یکی که چچی تنگت  
 بود الغضولی سوال کرد از وی  
 بادم سرد و چشم گریان سپید  
 در رباط طی مصفام من گذری  
 چون کنم خانه کل آبادان  
 کربه دوده چون زخم شانه  
 امین سر دچند کوبم من  
 پیش صرصر چراغ چه فروزم  
 خلق رازین سرای پرشور  
 هلاکت المفقولون بخزانده پس  
 چه کنم جفت خانه و بنیاد  
 خانه که زنج راه و حیل بود  
 که چه فز بود در دوش پنهان  
 خانه اینجا که بهر قوت کنده  
 قوت عیسی چه ز آسمان بازند  
 بر فلک زان مسج سر نصرت  
 چه کند روح پاک خانه ریح

چون کلو گاه نامی سنجینه چکات  
 چسبیت این خانه شش بدست نه  
 گفت هذالمن موت کثیر  
 بر سر پل سرای و من سفری  
 دل من اینا مگو نواخوان  
 بر ره رود چون کینم خانه  
 خانه ویران و چند رو بم من  
 پوستین پیش شیر چون دویم  
 چار و دیوار کور بهبته کور  
 خانه و جفت سازم اغت بس  
 مونس من بنجا المنخون باد  
 همچو زندان کرم پیله بود  
 گشت هم قرن و رازندان  
 مور و زنبور و عنکبوت کند  
 هم بد اینجا شش خانه پر دانه  
 که برین خاک توده خانه نند  
 هلاکت پنجم است بام مسج

۱۳۷  
 خاک دایم بود او اش عمده  
 که مکه دار در نیوزاری همه  
 م در چون شکر و جلال است  
 سوی پایک پاکت رو پمال است  
 نه نومودی و مردی از در است  
 بشویشم و کور او که است  
 زانکه اینجا یکدمه غل است  
 نیست انکه مدت اعل است  
 باعل باز بسته اندان کار  
 بی اعل نیست کار و مقدار  
 فوس غرت نوشته در شوی  
 این دو سه اش نگی درو

کج  
 تالار و خانه کوچک  
 وقت زیرین  
 ۱۴

کتاب از روز  
و شب

عذاب الیم

عمده

۱۳۱  
زنیان با تو را صلح نمید  
بزرگوار است قدر عیب  
فاغ از سر کن جابین از حقیقت  
چشم حال تو بود زنیو یف  
توز احوال خویش میجوی  
ران طلبکار و رفتلو ب  
بنا مان همی کنی اصرار  
هوشین از زمره کان انکار  
ماند را کور سازد در خضم  
در دویار و خاک کل خضم  
بمفضل تو کرده از تو کمال  
بافه کوشمال ذخیره دوال  
کب

ای نیاموخته ادب ایوان  
که کتف باشد از بلای نیت  
چند تانده پیرهن باشد  
تو بدر می شده به پیرهنیت  
با تو این طمطراق و لاف هوس  
بعد از آن راه کفر و دینت بود  
نیک تو روضه شود در غنیم  
تو ز حرص و حه میان عیسیر  
با خود می از اشر چون کذری  
خوشین را و داع کن رستی  
ای فکنده بجهل و خود شرت  
آرزوی صنبلع و اسباب  
آرزو را بزیر پای در آر  
آرزو میوس کسی جوید  
آنچه جد چون لعب همی شرمی  
لعب بازی برای کودک راست  
بسته با عده متنا عده

ادب آموزین پس از ملوان  
که کفن باز ست روز و شب  
بوکت این پیرهن کفن باشد  
کار زاندم بگوفت کهننت  
تامم آخراست بهره و بس  
نیک و بد مونس و قرینت بود  
بد تو خنده شود در غنیم  
کرد تو چون سرای پرده اشر  
پیر می از عیسیر چون کذری  
عقد با جو ربیکان بستی  
رو به اندر روز و طخ در کشت  
روز آبت ببرد و شب خلبت  
میوس آرزو بره بگذار  
کو همه راه بنیجدمی بوید  
و آنچه حق چون کذب همی شرمی  
مرد را لابعی نیاید راست  
تو بهانیه و کنایان نقتد

یک بیک کرده را جزا دیده  
 نایقه فعل بر عظیم و بصیر  
 بر گرفته حجاب با حندای  
 وه که چون آدمی برون رفت

وز شفیعان طمع تو بریده  
 تو ز احوال خویش گشته خنبر  
 روز پاداش فعل در روز جزا  
 چند یا حسرات باید گفت

آهسته فی دار العزیز

شکست بهت در سرای عجز  
 در تو ز آن بخت نمانده پیش  
 یح که از آن شده ز گرمی مرد  
 ز آنکه عمر گشته باقی داشت  
 این همی گفت و اشک میباید  
 قیمت روز کار آسانی  
 صیت عقل اول این جهان بدین  
 برکت دنیا خرد نه بیند  
 چون ترسی تو از اجل خورید  
 تو نه بر اجل دلیر بسوز

همچو آن نخ فسوس نیشا پور  
 یکت خریدار نی و او در پیش  
 باد دل پر ز داغ و بادم سرد  
 آفتاب تو زایش نگذاشت  
 که بسی مان نماند و کس نخرید  
 بسر روز کار کردانی  
 پس صحبت برین جهان دیدن  
 مرگت بر برک این جهان خند  
 آن ز غفلت شمره از مرد  
 کور کور است و شیر شیر هنوز

فصل فی صفة الموت

جز دور نگلی نشد ز مرد هلاک

مرد و مرد را ز مرگ چه پاک

۱۳۹

عقل و عجز رفت چون است  
 مرگ همیاید و اعطای تو نیست  
 زان دکان چون در حسرت  
 سفر مرگ خویش را با زنده  
 سوی مرگت غلظت ز آفتاب  
 دم زدن کام رود و شب  
 هستی می زوال پس بیزاید  
 آنکه مرگت گشته بر کسی  
 جان پذیران چه بخواهم بر مرگ  
 همه در کشتی اند و ساحل مرگ  
 می نیایم که است درین دانه  
 سر گذشت اس ابل خوانده

در دنیا کت

مرگت نک



تا بگوید ز شکر گشت ر  
 تا بگوید ز سید سادات  
 شیخ بوبکر و عمر و عثمان  
 تا بگوید ز قوم پرشروشین  
 شده در مار قاتل و مقتول  
 متنش از تیغ خصم پاره شده  
 که بلا گشته کور خانه و را  
 عمر و عاص و زید بدختر  
 تا بگوید ز حال مسیحین  
 و نذران کار بود بویضان  
 از زنی خواست استعانت عون  
 زان بر آوردن هلاک و دمان  
 تا بگوید ز سبب آتش و آب  
 تا بگوید ز عادی و عادی نژاد  
 تا بگوید ز زخم ناکاهان  
 زان در آوردن رسول زان  
 زان ببردن عروس نیکو روی

ز کز یا بریده از منش ر  
 که ز ما بر روان او صلوات  
 حیدر آن شیر خالی بنجان  
 شده راضی بقتل میر حسین  
 شده با مرتبت نبرد رسول  
 آل مروان بر و نظاره شده  
 کرده تیر عد و نشانه و را  
 سبب آب بر فکنده سپهر  
 وان همه خصم چهره بر یک تن  
 یکت زمان مرور انداده مان  
 تا شد او هم جلس با فرعون  
 از شراد امیر خون خوار  
 آب فرعون چون سیردم از آب  
 که ز بادش حکونه کرد مباد  
 بر سر زهبان و کمر امان  
 زان برون کردن فضول زان  
 ناکهان از کنار برنا شوی

۲۴۱  
 فی قصه شلوک الفرس و کبر  
 بهم و شلوک الطویف  
 زان شلوک عینم که در تاریخ  
 زان بخندان راست بود عطا و توفیق  
 زان بخشنای ملک کجند  
 بهم ز نال دین و جم و زود  
 آل کشنای نامور که در ایام  
 زان همه علم حکمت عاویب  
 مال همیشه و مال از بدین  
 حال سخنان کافر ملعون  
 سر که نشسته بیارن شظوم  
 پود بی خاطر و ان زان شوم

بقدر  
 از کز که بیان  
 حیرت افطع  
 میمنت

۱۴۳  
 این بیه فصلها از زود شنیده  
 چون بپسین کمن این کوه  
 این قضاها می گرم شیرین کار  
 زان اندر دوزخ و زین خار  
 کردن اندر دوزخ و زین خار  
 همچنان با غرور سستی خفت  
 پیش تو مکت که با بد رفت  
 که بود خاصه از درون حصار  
 با بسبب اصل اصل کار  
 از تو ام خوشتر که پیش  
 از برای نفاق و زرق و فلز  
 پیش ما بچشم غمناک  
 گفته زین زان شاخ عمرت که  
 ار

گی  
 کلاه کیان که

حال بخت یار و سلم پدر  
 رستم کرد و خدعه سهراب  
 زان جنابهای همین دانا  
 حال فیروز و اردشیر عظام  
 زان ملوک طوائف و عظام  
 زان خبرهای آل ساسانی  
 زان حصال سکندر رومی  
 زان سیرهای یزدجرد عزیز

حال همه ایات بسته مکر  
 که جهان شد نعل بر دو خراب  
 که چه کرد از خروج با دارا  
 اردوان و سیر با بهرام  
 که چگونه شده جمله هبانه  
 زان ن کام دل باسانی  
 که رفت از جهان بجز رومی  
 که شد از نخت بر همه نا چیز

فی صفت اهل الارض خاصه و عامه

زان بنی آدم از صغار و کبار  
 زان بجان اندرون چلیدن پیش  
 زان بریدن بسندل و بفر  
 زان ربودن نمکندن اندر نا  
 زان حصال سمران سمر کردن  
 زان همه ملک با خلل کردن  
 زان بناگاه برودن از سر تخت  
 تا چو بشنید از عنبر و رمی

که بر آورد و شد ز جمله دمار  
 بچه را در کنسار مادر خویش  
 حلق بر نامی تازه پیش پدر  
 هر دراز و کان و از بازار  
 زان دعای شهان ذکر کردن  
 زان همه خطبها بدل کردن  
 با بسته گشان دو صد بخت  
 دل بر این عسیر میو فاشنی

اولشید ز بهت عصمت جان  
 در میان از بهر تار که باشد  
 کرده ابریس بهر طنا ز می  
 زین ترشش بودن تو در زندان  
 سه ز تو که ز تو ز پیش تو مرد  
 مردگان زاجل سپرد می تو  
 خود را مرگ بسته کی گیرد

تو همی گوی بهت که میان  
 مرگ یکدم چو گاه بر باشد  
 زین سخن بر بروت تو بازی  
 مرگ را کند کی شود دندان  
 تو بز می خوش ترا که یار در بد  
 تو نمیری نه مرد حسد می تو  
 تو امیری امیر کی میرد

فی صفت الموت و ضعف قوت الموت

روزی آخر چسبج پانیده  
 گر ترا از جو اس مرگ برید  
 باون ار چند چیر با ساید  
 مرگ اگر ریخت خون با ده تو  
 ای بهان را بد با ز رده  
 عمرت از آس آسمان سوده  
 بس بود زین پس کف گفت  
 گفت از چرخ طبع دار ساز  
 جانت حق داد جاودان ماند

هم تو ساعی و هم بسایده  
 مرگ هم مرگ خود نخواهد دید  
 هم بسوده شود چو وقت آید  
 هم بریزند جانش در محشر  
 و آنچه به بود با بدن خورده  
 تو می خود ز خود نیا سوده  
 که همی بر نافت پیر سنبت  
 آن و این ساز خویش خواهد باز  
 زانکه حق داد باز نستاند

۱۴۲  
 هم رفت در دولت نهاده آیدست  
 یاز کی که آن چو داد آیدست  
 کلانکه او خود سرشت خاک میگردد  
 دانکه او خود کلانست یان نگردد  
 لعل را کاف آب پرورد دهشت  
 از بنده آفتش چه کرده است  
 شعله آیدست آفتاب لب  
 زساند به دینب و کند نه  
 همی زین زمان پذیرد و دست  
 هم نیکم ز که بران بافت  
 یاز در می کز آب زار و تنگ  
 لاجم شد ز خاک همچون خاک

تقصید  
 سائید

اینج  
 معنی وقت است  
 معنی در خالص  
 برکن نام کیمیاگری  
 نموده و در سنج الهی  
 نیز معنی در خالص  
 است مگر نه در ک  
 القین نام شخص است  
 که در خالص و ک  
 کرده

۱۶۴  
 شیر که ما بودید و داشت  
 باش تا شیر شسته بینی ما بش  
 فصل فی کلکندرا لعلنه  
 منع و حور از پشت ابدان است  
 حکمت و دین نسبت نزدان است  
 بود و در جمال از وقت  
 عاقل از اجتناب حکمت  
 تو چه دانی که می چه بی فونت  
 سبب از اجتناب حکمت  
 با چنین دل سبب از اجتناب  
 حکمت با چنین سبب از اجتناب  
 جان در از می رسائی را  
 حین

این همه هستی که در بدن است  
 نه و چار است مرز ما می  
 بر فلک شو که در جهان وجود  
 تو بغفلت زئی درین مسکن  
 ز روی زین سرای بی معنی  
 از پی پنج روزه بد مردی  
 بادی از زین شکار نیست گریز  
 خراج کردی بر امی تن جا بزا  
 مکن ارمال در اشناسی ارج  
 نبود سومی ز زمی و بز می  
 جعفری را چو نیت اینجا رخ  
 این که تسلیم سیم و امید است  
 آنچه امروز ربح مگو نیست  
 هیچ نادیده عالم معنی  
 تو ز طلاس پای دیدی  
 از زرمی دانه غیب دیدی  
 با ز می هوز و شب با بنا ز می

نفس نه سپرد چار پیر زین است  
 بر نشاید که شت زین پایید  
 هر که برتر کرمیت در وجود  
 جان مسکنیت باد بی آمن  
 گوش بر گوشوار لا بشری  
 کنج عقیقی بدنش آوردی  
 منع دنیا بدام دنیا کیسه  
 از پی نان ندادی ایما زاز  
 زرر کنی سبب کوران خراج  
 شهر خوار زم و نقد خوار زمی  
 باز دار از پی تجارت کرخ  
 خود یکی روزه راه خورشید است  
 قطره از بنه ریحون است  
 معرفت را چو کنی دعوی  
 نام اقاها شنیدستی  
 مهره بوالعجب شب دیدی  
 هست پیش تو همچو شب با ز می



چون تو بردی از عالم دین تو  
 تو چه دانی بهشت زیدان چیست  
 کی بر دشتوت براه بهشت  
 بهنجو بر بطریق و صورت شربت  
 ای بدل کرده دین نامرد  
 عمر می آهسته است کن روزی  
 کیرم اینجا زدیدی و زوشی  
 چو زنی در جهان بی رولی  
 تو همی پوشی بجه جاده خلق  
 که بدان تا هوا شود شنود  
 که چه بر خود بپوشی از پی فرغ  
 اینمه طمطراق بهیوه است  
 جسم را از درون محمده وار  
 چون تو بر تن نه سپه دار  
 که میرد همی بسنر در تو  
 از صفات سگی تنی کن رکن  
 جسم را در ده بجاه و بیار

ملک را با ز دانی از ملکوت  
 تو چه دانی که جنت جان چیست  
 مات حور و مقنن با یکدشت  
 چشمان هست بهر بهشت بهشت  
 چند ازین نان و چند ازین خورد  
 که در و باشدت ز دین سوزی  
 عیب خود بر همه بسی پوشی  
 عیب گوید من اینکم کوسنی  
 عیب خود بجه بارانم خلق  
 عذر می نه که عقل این فرمود  
 از درون شرم دار شرم از شرع  
 عقل خیر استی نفرموده است  
 جز برای شکار شرع مدار  
 کم ذنکت نیستی کش باری  
 از سگی کم نه بمنجس تو  
 ورنه در رستخیز خیزی سگ  
 سگ دو پانده بر در دهنش دار

کجایم که بی عیب از خلق  
 سبب زین بود شود سرش  
 برده که با دشت خیزد  
 بهر دوزخ سبک شود لاغر  
 در عالم که یافت عقل و بهی  
 نسیب می دیگر در دم دیگر  
 بنود بسبب بهیم از غریز  
 نیست حاجت در این تیز  
 که چه آستنی به در زمین  
 او بجم از ملک است آستین  
 فصل فی صفة اللہ  
 و الحکم و الرشاد

زوشی  
 بزوزن پوش  
 فکین ترش روز  
 دست خوی و کج  
 طبیعت از دوش  
 صاحب کت  
 ایچ

کبر و خج  
 سکون خون  
 که خا بهر سینه  
 سپیدی

مارگرزه  
کاف فادسی  
سیاه کلمه دار

حرف گش

تیمار  
کردن  
۱۲

۱۶۶  
تو که تن را چو جان نگهداری  
نمودم ترا بهی و میب  
صیت دنیا سرامی آفت و شر  
هست چون مارگرزه دولت هم  
در غرورش تو اگر درویش  
تو که در بند او گرفتاری  
تو با تبه فخره و روز بهی  
نیت باومی وفا و معنی یا  
جمل خس را پایا مبره می نند  
از چون آتش است تن به زیم  
از بسیار خوارست جل است  
چون شربت آتشه فریب  
خوردنش را چو تشنه که بویج  
هست چون معده معویه از  
آتشی را که دیو جنباند  
حرف بگذار و ز آرد دست بدر  
حرف را هیچ خواند قدر آله

تو که تن را چو جان نگهداری  
نمودم ترا بهی و میب  
صیت دنیا سرامی آفت و شر  
هست چون مارگرزه دولت هم  
در غرورش تو اگر درویش  
تو که در بند او گرفتاری  
تو با تبه فخره و روز بهی  
نیت باومی وفا و معنی یا  
جمل خس را پایا مبره می نند  
از چون آتش است تن به زیم  
از بسیار خوارست جل است  
چون شربت آتشه فریب  
خوردنش را چو تشنه که بویج  
هست چون معده معویه از  
آتشی را که دیو جنباند  
حرف بگذار و ز آرد دست بدر  
حرف را هیچ خواند قدر آله

گاه ازین محفل را با یازاری  
با دل پر ز حرص دست تهی  
چون کلیدان زا ولی بدو در  
نرم در کین وز اندرون پر نبر  
شاد و سپس چون خیال کج آیدش  
میکش از بهر او چنین جوار  
از بهر ناکسان و هر کسی  
دیده و آزموده بسیار  
از کس را تو اگر می ندهد  
آب و آتش بهم بر آمیزم  
پادشاه صورت و کد امی است  
بچو سیل است از رخ نشیب  
چون بدو درسد بنا شایع  
که بجاک از تن تو کرد دواز  
ایزدش جز بجاک نشاند  
حرف و آزار است مایه تیمار  
زان از و عاقل ساخت نپناه

گاه ازین محفل را با یازاری  
با دل پر ز حرص دست تهی  
چون کلیدان زا ولی بدو در  
نرم در کین وز اندرون پر نبر  
شاد و سپس چون خیال کج آیدش  
میکش از بهر او چنین جوار  
از بهر ناکسان و هر کسی  
دیده و آزموده بسیار  
از کس را تو اگر می ندهد  
آب و آتش بهم بر آمیزم  
پادشاه صورت و کد امی است  
بچو سیل است از رخ نشیب  
چون بدو درسد بنا شایع  
که بجاک از تن تو کرد دواز  
ایزدش جز بجاک نشاند  
حرف و آزار است مایه تیمار  
زان از و عاقل ساخت نپناه

بغزوری بسره خواب  
 خلق ازین کردوخان دیرینه  
 تا قامت نخورده همانش  
 امی دو درد و زخ از درون تو  
 زین دو کرد و فانه پر بسیزی  
 چیت دنیا و خلق استظهار  
 بهر یک خامش اینهمه یاد  
 هست محسره زمانه با کینه  
 از پی کنده درین عالم  
 بهر کسدم تو روح رنج مدار  
 در جهان منکر از پی رازش  
 ایجان زان جهان نمودار است  
 جمله چون بگردانان شرف  
 خانه دان شکسته زیر و زبر  
 نه در خفتیش میوه آرنده  
 راز دل هر دو بر تو نموده  
 مانده اند ز غرور او شب رو

مان نداده بسره آب همه  
 دید سیلی و پیچ سیری نه  
 یک شکم نان سیر برخواست  
 صورتی سوی حسرت و شهوت  
 در بقا از درونشان خیزی نه  
 خاک دانی پراز سکت و مردا  
 بهر یکت خاک توده اینهمه باد  
 سیر دار در میان لوزینه  
 چند باشی برهنه چون آدم  
 آدم از بهر کنده می شد خوار  
 چه کنی ز کت و بوی غمازش  
 لیکت آن زنده اینت مرد آزار  
 آخرش درج در و اول کف  
 نقش دیوار بر درخت و سپر  
 نه سپر مرکب باز دارند  
 تو تعفلت ز هر دو بشنود  
 همچو آدینه که دکان از کوز

صفت مرگ و عقوبت  
 زیز دور زمانه دانی نیست  
 شاید البته در قیامت  
 می پریشان و میزبان زین  
 میزبان بی حساب و بی آرم  
 خود زنی عجمه در دوش  
 بی مریزانت چه بیدار  
 آب در دیکت دروغی  
 راز زین کلب نفس غماز است  
 عقل کل کن خانه زار است  
 بی مع عقل کرد تا بر سب  
 از بلاها در نشستی و بوی

نغمه  
 خورد

تصحیح اول غمخانی  
شان در جوانی و غیره  
سین کفل  
۱۴

۱۳۸  
وقت شستنت بگردان  
گاه و گزدم از سربین سوزان  
از دور یک مجوی ناریج  
از دوری ایچو  
راه ترحمت و اسی او پیوست  
رو کردار این راه کجاست  
خوردن در سبب  
کلیت مردم سبب  
کیمی کلیم  
از او باین  
رو که ناید نصیب  
از او از وی با بدین

مرو عقل بر بود دستور

ورنه ماند چو ابلهان مغز و

ذکر الافلاک و ما فیها من البیجا

احسن من المخرجات الکو عب

الباب السادس

باب سادس زکشت نه فلکست

منیت خاقل که اندرین کجست

فی ذکر الافلاک و الکو اکب السبعة السیارة و البروج الاثنی عشر و  
یسرنا و عجائبها و اشر و بحمیه الرد و القبول و النفع و الضر و الصعود  
و الببوط قال الله تبارک و تعالی جل جلاله مما خلقناهما الایاتی  
و قال اللهم سبحان و قال الله تبارک و تعالی و السماء ذات  
البروج و قال رسول الله صلی الله علیه و سلم من آمن بالنجوم فقد کفر

چند پرسی رنپ رخ و کمر و کوشن  
چیت چرخ و زمین هزار و نک  
شب صد رنگ چیت محالی  
روز شب را بوی زیرک عمر  
زشت باشد بخا صد از ابدال  
چیت چنر سپهر و هر افروز  
در شکندت بچنر کردن  
بره چرخ چیت مردم خوار

بجده ای ار کر می کنه سخنش  
جامه سبز و دامنی پر خاک  
روز یک چشم چیت و جالی  
تخته از وی غمت و غارتش  
جز بعبرت نظاره و جال  
رسن پیشه چیت جز شب روز  
به کشتن زمانه پیشه رسن  
ز غور خویش بیج طمع در

کی دهد باده خاصه نوش کوار  
 راستی بر کمان چسب من  
 کرک پی باشتات چون قی و  
 دوستی زاب یز چرخ بسب  
 جاکرت کر زتشت کباب  
 ماهی تشنه کوفلت سپرد  
 این همه ره بسبند عاقل را  
 کل فسر وزند و دل که آینه  
 خوب رویند و زشت پیوند  
 همه کسدم نمای جو دارند  
 همه عطار شکل و ناک دهند  
 کردن کردان شکسته چو برق  
 چون گل و زکس ارچه بر که زند  
 کرچه شاکر حکم تقدیرند  
 تو نخوابی و بر تو افتانند  
 ایکه بر چسب امینی زنهار  
 طفل چون زبهر مار کم داند

کر دم نوش خواریش گذار  
 زانکه گشت او کمان تیر شکن  
 بز پیر فلک بخیس و بز  
 زانکه او که تهنه بود کپز  
 تا زد لوفلت بخوئی آب  
 خود همه آب روی خلق برد  
 کر چه ره برزند غافل را  
 دیوسوزند و دیوساز همه  
 همه کریمه کسان خوش خند  
 همه کل صورتند و پر خاند  
 همه بر از روی دلق زمیند  
 تیر باران کند بغرب بشرق  
 بی عجب خنده بهیده نکرند  
 همه عین جنیال و تر ویرند  
 تونه بدی و از تو بت مانند  
 کتیه بر آب کرده پیش دار  
 نفس او راستی تتی خواند

۱۴۹  
 بس چون بارگه ز دیو بیرون  
 از برون نوم و ز درون پیر  
 که ده باشد چو بسوت ار راه  
 تا تو که توشی ز نفع پیاز  
 کلارین و آسمان این عالم  
 هست کردون و دهر هر دو یک  
 هیچ کرد اباها برین رشتی  
 تو چنین خوش بختی در کشتی  
 رود ز غوغا و هست آشفته  
 تو قبول غافل و بین تلفت  
 بوینامه درین جهان باری  
 هیچ بختی را از کار بی

قتی  
 نام زنی است  
 که در کتب معتبره  
 آمده که در آن  
 ساکن اند همان  
 خواننده  
 غرض  
 قومی از بنگال

تتی  
 صورتی باشد که  
 همه از بی اطفال  
 از شیر سازند و زنده  
 و کله باشد که بر آن  
 مرغها از اطلند و  
 اینجا مجازا آورده  
 ۱۴۹

تشریح فی احباب الغلظہ  
 ایچان شد کہ در زمین جرمی  
 ایچی کردنخ بزرگرمی  
 گفت با او ز روی نادانی  
 گفت در کران جانبی  
 بجای چست در کور  
 ز ناری بسی تو خوار  
 چینی بی نیب دانه کار  
 نبت از نقطه تا خط زمان  
 در پنج بی پنج در در بی دران  
 بر چه زوان کند بان سزین  
 بر چه زوان کند آن زمین  
 کاخچه

غم و دانا درین ره و منزل  
 تو چو کوزی حکمت آکنده  
 بر وفای سپه کبیه مدور  
 تو و عازین سپر چشم مدار  
 این جهانیت دون و دون پرو  
 تو برین مرکز آن یزدان باش  
 تو چو یزدان پرستی از شیطان  
 هست پیمانهای کون و فساد  
 خلق آگاه بیش و کم شدنی  
 زین سده بد عهد شخص فرسوده است  
 اخترانی که عنبر را ساینند  
 اختران عنبر آدمی شکرند  
 زیر این دور کسب و دوار  
 هر کجا این بسا رومی باشد  
 این بسا ر زمانه بی دینیت  
 گر چه آن کل بود خوش و ترور  
 بومی کل دان حیات این عالم

بسیح ما کرده ذره حاصل  
 پاک مغزو لطیف و خوش خنده  
 کاخ کسب کده نذار دکوز  
 زانکه هست این سپر بدر و آ  
 دین سپریت کومی و چو کان کر  
 خواه چون کومی و خواه چو کان کر  
 ایمنی و حسان و با سامان  
 انده از هست بود بهر عباد  
 رفته و آمدست آمد پله  
 زین سده پیمان خلق آسوده است  
 بر پانیدی ترا پانید  
 همه جز عمر آدمی نخورند  
 هست دی با بار و کل با جا  
 بومی کل بی ز کام کی باشد  
 عمر ما حبه بسیار و لاشیت  
 محققن کرد گرمی اندر مغز  
 موت همچون ز کام هر دو بهم

برود

کا پانچ آن منیت کر دہست کند  
 زمینی دان زمانہ ساختہ را  
 شش نفس مستم کی باشد  
 در سخاوت بکو دکان ماند  
 خود بخند و بتو سپار و باز  
 زود بخشد زوستان فلکست  
 ذوق این خط خطا و خطہ  
 زود بدہ زبوی خوش زویش  
 زود بخشد زسوی خوشش توت  
 روز در بوش افکند پرواز  
 بدونیک فلک ہمہ تلف است  
 کہ ازین پس رخ بانقاب شوی  
 زاکہ ما مہرمی تو از کردون  
 ہر کہ او بندہ کشت کردوزا  
 بندہ چسب بندہ حق منیت  
 چون فسانہ است حال خرچہ

و آنچه این بر فراشت پست کند  
 بی نوادان فلک کد احدثا  
 ہر کہ آن شش کرد بستہ اش  
 بدہ زود زو دستماند  
 خود بگردید بوستاند باز  
 سپر با فعل کو دکان فلکست  
 ہست مانند حوض نیلو پر  
 چون شب آید ہم او کند کورش  
 چون شب آید ہم او بو دتاب  
 باز شب جان بدو سپار دبا  
 کہ بیہوش برابر شرف است  
 تا کہ از ماہی آفتاب شوی  
 داردت پیش خویش خوار و بون  
 کہ در صانع خدای چون را  
 مرد را نام مرد مطلق منیت  
 سرفسانہ ہر چہ بود

فصل فی دار العقبی خیر من الدنیا و ما فیہا

۲۵۱  
 کہ از کانی آنچه کہ دود منیت  
 از بخت پانچستہای بر دینیت  
 ہر چہ اندر بخت دین باشت  
 در دوش تپان زمین باشت  
 ز زبان بوی گل کربا باشت  
 ز زبان بوی گل کربا باشت  
 ز کبک او بار زمانہ ساختہ است  
 کہ کبک او بار زمانہ ساختہ است  
 یعنی او را پیش بند اند  
 تو کہ در بند حوسم و از بند شوی  
 کہ در بند حوسم و از بند شوی  
 کہ در بند حوسم و از بند شوی

سردار جانان باشد از گمان در زمین گسند

از بی دان زمانہ ساختہ را از ان فلک و اقتراب

نہ ہرچہ

دل نہ

ہرچہ  
 یعنی فرو آمدن  
 است لہذا ہرچہ  
 کہ اکب بند شرف  
 است





تو طلب کار قوت و حضم تو بار

چنگت کرد و بجز تو دراز

التمیسیل فی تسلی قلوب الاخوة والاخوات

شوی خود را زنی بید درم  
 که برای منت یا بی شاد  
 از پی مان میرز آب از روی  
 آبر و از برای مان برود  
 چون نیکی نه قابل سبکی  
 ز بد عیسی و حرص فارون بین  
 در فضا سبند و بان نیاز  
 این بزهد آسمان کرشمه سباز  
 عقل و جان گفت از پی زیر سیم  
 آفت آدمی ز دنیا دان  
 مرد دنیا کراسته بنود  
 که ترا خشم و آزر بگذارد  
 انجان مبارکت با دان  
 مرد خرسند میر کوی بود  
 ورنه از حرص کند می کت خورد

شکل شد بشوی گفت این غم  
 و ز برای دست پشت باد  
 بو صیژی ز بو غیاث مجوی  
 طمع مان بود که جان برود  
 تو و کا کا و کو کو و کی کی  
 کشفه در شان آن و در حق این  
 فحشاء ز سر نشی و آرز  
 و ان شده خاک خوار از پی از  
 آن رتی بکیده بن عیلم  
 راحت جان و تن و عقبی دان  
 قیمتی جنبه قیامتی بنود  
 بر زمین موری از تو باز آرد  
 ورنه این کن و ز او جهان تبان  
 مرد طامع بی آبروی بود  
 که در خود بیسچو آسیا میکرد

ذکر الاجاب الاعد اسئل الذوات  
 و الذوات الباب الرابع  
 باب بیان تمام کت سخن  
 سخن آرم ز دست ز دشمن  
 ذکر الحکم حکم فانه بن الکاف  
 حکم فضل فی توجب البعض ذواته  
 مردم از زین کان درم زود  
 مهر که عقل بود کم ز نور  
 مرد با بل مهره کرد ز نیت  
 مهر که عقل بود مهر آنت  
 زانکه کرد ان بیو با باشت  
 همین مهر مهر که بیو باشت

۲۵۳

تلاوت

مسی





هميشل في مدعى الاخوة

وید قومی نشسته در محراب  
 که کیا نندصیت آن احوال  
 همه یکراه و یکت طریقانیم  
 یکدل و جان و یک زبان شدیم  
 کیسه یکدگر کنسید نظر  
 یا حکم حساب درج کنسید  
 و زر و سیم یا برنجیم بریم  
 وین سخن جمله را مسلمت  
 که زر و سیم یا بر بر باشند  
 بنو دشمن جدا و کیسه جدا  
 وان دگر کس بجه محتاج  
 بر زر و سیم ماشه کم و بیش  
 که زغم یکدگر سنا سودند  
 حال بودی یکی و مسکن و  
 همه از سیم نان هر اسانند  
 مقرر کرده قاف در زیران

آن شنیدی که عمر بن خطاب  
 کرد از آن قوم میر عدل سواد  
 جمله گفتند ما رفیقانیم  
 یکدگر را برادران شده ایم  
 گفت عمری که بی حضور دگر  
 سیم یکدگر ان بخرج کنسید  
 همه گفتند زان خویش خردیم  
 گفت عمر که کار محکم منیت  
 بدل آنکه برادران باشید  
 هیچ ماید تعیینی پیدا  
 نه یکی را بود ز مال افواج  
 همه یکجان تو آنکه در ویش  
 پیش ازین دوستان چنین بودند  
 جان یکی بودی از بدی تو  
 وین زمان دوستان نیز از آنند  
 هر یکی را شده است یکجان

۲۵۶  
 همه زبان کور و چهره زار دارند  
 پیش خود می آیند و شادانند  
 همیشل فی قضاء الله  
 دوستی با بغا مرد قواش  
 با کین با چو کرمی او را باش  
 دوستی ازین پادشاه  
 پل و نینبیت کماله  
 دوست فوای که تا با بد دوست  
 دوست نیک که طبع طالع  
 آن طلب که دوست که در  
 کسی دان که دوست که در  
 دوست چون گرفت نیکبار و  
 دوست

کلامه  
 شاع که از  
 کلامه نگونید  
 ۲۲

دوست گرچه دوصد دیار بود  
 مرد را خصم و دشمن و انا  
 از قسی رین طلبت رغلا ف  
 استین از ریجیح خوابی پر  
 آنکه از حسن چشم و بسینی و کوش  
 ناید از که شایان جهان بسینی  
 از بهر اس اریجیحی انیمه ساز  
 که بدی است در جهان باری  
 که نخوابی دل از ندامت پر  
 گرچه صد بار باز کرد دیار  
 زین بدان رخ همسی بگردان  
 دوستان کنج خانه را زنده  
 با نفایه و سره بخت و بخیز  
 مطلب گرچه حرم فرمانی  
 نه نظری زین ستوده زان بهر  
 آن طلب کن که دار و دارد  
 صفت دوست از ره محققین

دشمن از چه یکی هزار بود  
 بهتر از در دوستان همه گانا  
 از صدف و طلبت آهوناف  
 از صدف مشکت جومی را بهی  
 زان برین زین بهوی زین بنوی  
 نچه چشم و نشنو و بسینی  
 آن ازین این ازان نیایی باز  
 کار هر مرد و مرد هر کاری  
 بیدی از قرین نیکت مبر  
 سومی او باز کرد چون طومار  
 باش تا قدر این بدان دانی  
 پنج بردار و کنج پردازند  
 نه در آینه حبت و نی بگریز  
 سکی از مقعد ان زندانی  
 که چنین آمد از حکیم عرب  
 تا تو از وی وی از تو نازار  
 از علی بشنوار نه زندیق

دوست نازان بود با بدین  
 با بدین علمت از علی آهوناف  
 غل دشمن تو در هر کجاست  
 برین کردی از در آهوناف  
 غل با بدی که ز در آهوناف  
 وقت علمت از بکم کیومرود  
 در دست بوی غار دان برین  
 که در دست با بدی است  
 دور و دور و دور و دور

بر  
 زار کردن در سخن  
 دست خسته  
 ۱۳

عقبه  
معنی خار دندان  
چو چمن است دور  
این گل مجازاً آید  
۱۲

اسفند  
هر چه زشت را گرداند  
و بعضی کابوس دیو  
صاحب قوت و  
قوی مانده نیز آید  
۱۳

۱۵۸  
با کای که بود در خونت جان  
با نیا نقتد انان من اسان  
جانم خون آیدت پست بود  
عجب عیب دوست دست و دست  
نیت هیچ دوست در دغا  
چون بخت کند سلام علیک  
از بد نیک نشود بد نیک  
دوست دشمن ای جان بای  
من ببارش غدا من بای  
من ببارش چشم خدای  
من ببارش چشم خدای  
دستی با جلا من ببارش  
۱۶

تا بناستی حریف بی خردان  
با ذکر لطف اوست جان پر کار  
ز درونی ز راز قرین بد است  
صحبت با عنایه فصل بسیار  
روغن کنجش می که نامش عام  
چون بکها سپهر و نفس و نفس  
این برست از سبوی و از نیکل  
با بدان کم نشین که درمانی  
صحبت نیک راز دست مد  
خوش خوار بدخوان شرک شود  
اسپ تو سن ز اسپ ساگر نیک  
گر بدی صورت بود مسته  
هیچ صحبت مباد با عامت  
صحبت عام آتش و نپه است  
باد و عاقل هو انیا میسند  
با بد و نیک چشم داند ز ریت  
شکس چون دل پایله به بین

که نکو کار به شود ز بدان  
ز هر کرد و سهمی صحبت مار  
ورنه سنج است تا قرین خود است  
با در اهر زمان کند عطار  
شده ز کها عزیز و نیکو نام  
روغن کنجش سخا نکه کس  
کل از و نیکت نام و اولکل  
خوید زیارت نفس انسانی  
که میرد به شوی صحبت به  
میش چون کرک خورد کرک شود  
گشت به سنج اگر نشد هم گشت  
به دانا ز نیک نادان به  
گر چه خود مختص کند نامت  
زشت نام و تبا و هسلیه است  
یکت بهواز دو عقل بگریزد  
جان شناسد که دوست دشمن است  
از دهش دل چو لاله به بین

مر ترا زود فاختو اهد خاست  
 پس تو اکنون نه به نه بدر باش  
 که بود عمد عشق و لقمه زمان  
 صلح دشمن چون چنگ دوست  
 دل در ایشان مینمزد که گمان  
 سگت را از بدان چه جا بود  
 خلق جز بهر بند و پشیمانند  
 که همه در برت فرو ریزد  
 چون بر پیش چو مر به نور کرد  
 مهر پیوسته یک سواره بود  
 هر که تنهار روی کند عادت  
 مرد در دل شکسته دار و جفت  
 جفت باشی خدای نه بد با  
 با چنین تیره با و جوشنها  
 ملک عالم بزیر تنهائیت  
 با کسان در نگاهداشت بود  
 چو تو تنهائستی از سر و بن

که تنو نیست با تر از و راست  
 و امن خویش گیر و خود را باش  
 بی مدد چون پسر غمبوه زمان  
 دوست را عیب پوش دوست بود  
 همه آدم دهند و مرجان جان  
 زانکه محقرت بسجوط ماه بود  
 همه را آزموندم ایچ نماند  
 مرد عاقل در دنیا ویزد  
 همچو خورشید باش تنهار و  
 ماه باشد که با ستاره بود  
 همچو خورشید شب کند غارت  
 تیر را پای بسته دار و جفت  
 فرد باشی خدای باشد یا  
 و انکه تنهار تر از به از تنها  
 مرد تنهائشان زیباست  
 با خود آسوده شام چاشت  
 با خودت هر چه آرزو میکن

۲۵۹  
 تو تنها بوی رنگ ز بند  
 که زینت می بود بیاری زده  
 چون دلش بند بود زین  
 زینتی که بیاری داد  
 که در وجود کرد بافت  
 چو کی صحبت که آن تقید  
 بس از تو نماند را در بند  
 بی بادی هم از تو نماند  
 تا بی در تو نیست جزین  
 با تو یکدم بر رفتی بنشین  
 که شود و العیب ذبا الله به  
 با چه بینی از و جان

بنام محمد  
بن ابراهیم

مغول  
موی حیدر پور

دوول  
مکار حیدر

۲۶  
همه در بند کام تو خستند  
عاشقان شیشان چون  
مار با بسوی بندش  
در در شکست مودنی  
بدون رخ موی سرگردانند  
که بنیاد می پوی زارند  
همه دیوید و نمین خان  
که ز حور اشرف روان دارند  
کرده از فعل زلف مغولان  
بود دل و فتنه دولان  
ایل این روزگار بخت  
در پستی تو ز بسبب کفن  
نخج

دل نخواهد ترا ز بر بکسل  
در دهن دار تا بود خندان  
هر که ما را نخواهد از همه دل  
چه کنی با حرفی بی معنی  
بس کتابی حلیس با جزوت  
سخنی به زجفت کوه بین  
هر کجا داغ بایست فسرود  
هر که هست دوستی و ساز  
من بعالم درون نمی دهم  
کو درین روز کار یار یار  
هرزه دان هم شریف و خرم را  
گر چه خوش بودیخ و خوش کلانند

گر بخندان بخیل هسته دل  
چون گرانی کند بکن و زندان  
گر همه دل بود ز بر بکسل  
پس ندیم تو شعر چون شعری  
تا نگویید بخت نیک و بدت  
ماه تنهای به کوشش پروین  
چون تو همسمنی نذار دست  
بشش در جهان دهد او آواز  
دوستی زان همیشه حیدر انهم  
بر که باشیم استوار یار  
کو کسی کو کسی بود کس را  
ز و دسیرند و تنگ حوصله اند

فصل فی صفه الحسب و بن

باز زین دلبران عالم سوز  
گر چه از چهره عالم فتنه زیند  
از پی بردن روانسارا  
ببرند آبروی دولت جسم

عشقشان آشت و دلها کوز  
از مره دل درند و جان و نیند  
چشمان چشم کرد جهانها را  
ران دو زلف و دوا بر روی حنم



پنج کاران کنج پاسبانند  
 مرد صورت پرست کس نبود  
 روزی نکی نکو شود با تو  
 دوستی از پی درم دارد  
 چون تو از اهل بان کرنی یار

زرنکه دار و راز پاسبانند  
 هوش او جز غم هوس نبود  
 چو بدی دید بد شود با تو  
 زهر و پازهر را بهم دارد  
 یار غار تو غار باشد غار

تمیثل المدعی بحبیة غنیه والکاذب حجة

داشت زالی بر و سامی تکا و  
 نوع و سوی چو سرو نو بالان  
 بد راوشد چو ماه نو باریک  
 ولس آتش گرفت و سوخت بگر  
 زال گفتی همیشه با جنت  
 از قضا کا و زال از پی خورد  
 ماند چون پای مقعد اندر یک  
 کا و مانند دیوی از دو زنج  
 زال پند است بست غرائل  
 کای ملک موت من غمستیم  
 کر ز احمستی بسی باید

احمستی نام دختر می و سه کا و  
 گشت روزی ز چشم بد نالان  
 شد جهان پیش سرزن تاریک  
 که نیاز می جز او نداشت دگر  
 پیش تو باد مردن مادری  
 پوز روزی بدگیش اندر کرد  
 ان سر مرد رگیش اندر یک  
 سوی آن زال تاخت امطخ  
 بانک برداشت پیش کا و نیل  
 من یکی پیر زال محنتیم  
 شو مر اورا بس مر اشاید

۲۶۱  
 این قسم تو دانی و در قسم  
 سوی او در روزگار من بگذرد  
 بی با ما از زمین شکر داور  
 همین بنام دید در سپهر داور  
 تا بدانی که در قیامت چو  
 سبکساز از آتش بدست  
 بجای نکو بدو بدست  
 بجای بدست ز دست بدست  
 هجرت اهل بان چو دید  
 از درون غالی از بدون  
 دوستی اهل بان رفتند  
 ز راه عقل و نفس و او چو بدست

نکاو  
 الکاست که بینی  
 ملک بر دم و بر  
 ۱۲

کلاواک  
خالی و غیره هر چه  
که میان می باشد  
۱۲

موسوی  
در این مجلس سخن می  
است که در برابر  
سخنی باشد  
۱۳

۱۶۲  
که ترازان جهان مشیت  
چو آدم برای آن دم  
زبان سازم عالم را  
در جهان غلامی از خاک  
چو کعبه میان کلاواک  
زبان برده  
چو این صاحب  
که همی گوید از زبان مرور  
که بگذاردت بجا رعد و ر  
چون

یار نادان چو شد ترا همسره  
بیراز دوستی خلق سبک  
سنگ در ظرف شعر تو ان برد  
خکت نامی است در صفت نادان  
تا بوی تند رست حکم روان  
چو شود مومی از تو دیگر کون  
سوز بی نور مینی از خوشیان  
چون کم آمد براه تو شد تو  
دل تو با خدای خلق امی خج  
که یکی دانه به سر زرباشد  
در جهان اینک علومی مغیبت  
آن یکی پسته تک میدانی  
شکر و تسبیح میکند جاوید  
همه در کرد در کفش بطواف  
ز ابلهان راز باش پوشیده است  
نه همی گویدت فلک ز فرار  
لیک می نشنوی که کر شد

پس در از می راه شد کوتاه  
دوستی شک و خلق شعر تنگ  
بنود دست با عرابی کرد  
تنگدل باشد و شاخ و پان  
دانت و دست خیش چون دل و جان  
آن شود موسی این شود قارون  
راست همچون چسب در ویشا  
سگر در کلاه گوشه تو  
چون جریست امی ز نیم جو کتر  
باز یک خانه به به خرباش  
صفت هر دو باز کوم صفت  
هین یکی زال سبحه کردانی  
پد و تا همسر سباه سپید  
مرد سجا ده باف و کشتی باف  
لیک عاقل همه نویسیه است  
از خرد زرد بان کن و بر تاز  
تعلل بگذاشی چو سر شد

چون کتابت صورت و عالم  
صورتش بر تن لیسان بند  
صورتش خامش و سخن درو

کاذب رواند بند و پند بهم  
صفتش در دل حکیمان پند  
تن او نو و جان کهن درو

لمتیسلی فی خلاصه الحبت

آن شنیدی که در عرب مخبون  
دعوی دوستی لیسلی کرد  
عده زاده بود خود کبکدشت  
کوه و صحرا گرفت مکن خویش  
چند روز او نیافت هیچ طعام  
ز اتفاق آب و افتاد بدم  
چون بدید آن ضعیف آهورا  
بید کردش سبکت ز دام او را  
گفت چشمش چشم بایر منت  
در ره عاشقی جانانه رواست  
چشم لیسلی و چشم بسته بند  
زین سبب را حرام شد بر من  
من غلام کسی که در ره عشق

بود بر لیسلی آنچنان مضنون  
بهمه سلومی خویش بومی کرد  
ریخ را راحت و طرب پنداشت  
نیجبر گشته از غم تن خویش  
صییده را بر نهاد بر ره دام  
مرد را ناگهان بر آمد کام  
و آنچنان روی چشم نگیورا  
ای همه عاشقان غلام او را  
اینکه در دام من شکار هست  
همچ یار در بلانده رواست  
هست کوئی بسیکد که نند  
بر هانش زین بلا و محن  
شد مستم و راهنشته عشق

۳۶۳  
راه دعوی روی بویستی  
نورده از نو و پند بهم  
بایدی که ز دل گفت که کن  
باین گفت که در همه کن  
دوره از نفس سخن بر خیز  
چون زان بر زمین سخن بگیز  
دعوی دعوی تو با میبود  
پس طلبکار دلت و تقصود  
که در تقصود خود کرمی بود  
بسیاری نه خدای پست  
که تو فرزند آدمی پس چون  
شده بر جهان چرخ منعمون

دشاقان  
 خدنگاران و خندان  
 ساده رو  
 ۱۴

۲۶۴  
 کارکن هیچ کس با آن  
 بازرگ و دوزار کس برین  
 در دنیا آدمی بر شیطانی  
 بر چه چیزی است تو بر این  
 ای جان دنیا که فتنه نماند  
 می نمانی سخن ندییم  
 این شنیدی که رفت زنی کا  
 آن خشم توین را از پی  
 بود مردی در آن میاید که او  
 که ز ابایی خود بود اگاه  
 چون

اینجا زانه مرز عهد شدت  
 تو ز احوال غافل چکنم  
 تو بگو هر ورامی دو جانی  
 چه گستاخی بزرگ زاده ترا  
 پنج نوبت زنی چو عسل و چون  
 اگر کنی در جهان بشکیری

عاقبت خود برقت و هم بگذرا  
 بر خود و اصل جاہلی چکنم  
 چکنم قدر خود نمیدانی  
 در کشاده است و خوان نهاد ترا  
 بر سرفت چسب و چارارگان  
 دو سلام و چهار کتبی می

مثیل انسان و حمله

آن نه بینی که پادشاه زاده  
 باشد اندر سرای و حجره خاص  
 تا بازی فسر از نکلد از بند  
 آن و شاقان پر فغان و فصل  
 در سرانی که بار که باشد  
 همه را بر فلک رسیده خروش  
 و آن ملک زاده ساعتی یکایک  
 سر این صفت خود تو میدانی  
 مر ترا تحت ملک منتظر است  
 تو اگر نسل آدمی به نسبت

که در ملک است آماده  
 بر سرش خادمان با اخص  
 پاس او سال و ماه میدانند  
 همه با لک و لعبها مشغول  
 رحمت و انبیه سپه باشد  
 بارگاهه فغانشان در جوش  
 بنود بی رقیب بی کردار  
 زانکه مقصود کار و دو جان  
 از عبث جمله نجت تو خدراست  
 پاک دار از عبث همه حساب

چون کواهی بداد قاضی گفت  
 نه فلان را در دجست تو بود  
 از عطا بود کام و راحت روح  
 مرد گفت از فرزدق و اشعار  
 گفت قاضی چو تو ز نادانی  
 قول تو من کجا قبول کنم  
 چون ندانی فرزدق و نه مدیح  
 تو اگر آدمی چو آدم باش  
 آتشجان و کسبند دوار  
 چه کنی در حجاب بیارش  
 در کد ز کین سر امی بر چیلست  
 گوشه گیر ز این سر امی مجاز  
 جز بی زاد و بود عالم حتی  
 کرد دریا و رود بس چون کرد  
 جان بکف بر نه و دلیر آسا  
 این دو روزه حیات نزد خود  
 باش تا یخ تو آب رسد

کامی تو با مردتی و رادستی  
 که فرزدق بی و راست بود  
 شعر را بد از کرم محمود  
 من ندارم جنبه تو رنج مدار  
 منقبتهای خود دیندانی  
 من همه کار بر اصول کنم  
 من ندارم شهادت تو صحیح  
 راه او را پیش و نه کم باش  
 مرد کاند ز ندکانی خوار  
 زانکه بس همی است تیمارش  
 ز دبان پایه غم و خللست  
 نوشته آن جهان در و میباز  
 روز لاخیر دان و شب لاشی  
 ماهی از تا پسید نتوان کرد  
 حصه این راه کن در و ماسا  
 چه خوش و ناخوش و چه نیک و چه  
 ماه خیمت آفتاب رسد

۱۶۵  
 کدی تو هموز نمندوری  
 این ۴ این دینی بی دوری  
 بهی که کت با صل فعل  
 هر که دارد کت با صل فعل  
 تو چه دانی ز این بی عقل  
 چه شای بیان و پیش حق  
 تو که در بند ابی دانست  
 کی جهان و زمان او دانی  
 وقت را عکس کن که در ایام  
 زاده در میباید اسلام  
 نزاری ز غم کف بیده  
 شربت کافری چشیده

نه  
 دانه

توبه کردی خسته ایان ده دین را  
 چو کبر کردی خسته ایان ده دین را  
 ای ز تو دین و شیخ خسته ایان ده دین را  
 نه زنی در ره صواب نه مرد  
 تو غنچه ازانت نبود در  
 تمییز الصلابة فی  
 طریق الاسلام  
 رفت دمی روم و نندی از اسلام  
 ما شوند از جادو سب کونام  
 و بی افقا و شان چو کشته شوند  
 کین زمان مبادی بسته شوند  
 عدد

سعی ناکرده در ره ایمان

مشت آورده اند از ایمان جوان

فصل فی شکر مایه الاسلام

بود عمر نشسته روزی فرد  
 برکت از شادی ره اسلام  
 منی حبله یاد مسکر دند  
 بود عبدالله عمر حاضر  
 منی زود کرد بر خود یاد  
 گفت و یکت چه لاف پاشی تو  
 در دین تو تا کجا باش  
 تو در اسلام زاده و دیده  
 در دایام کفر خورده نه  
 اینچنین درد و خشم ما اینیم  
 نپشید تو درد دستت عالم  
 ناشناسی تولدت ایمان  
 ما شایم کان چه ذلی بود  
 شکر اسلام کرد ما اینیم  
 شیر مردان عنای ره بردند

گردش اصحاب صعبه باغم درد  
 یاد مسکر در کشته ده کلام  
 فوت ایام کفر می خوردند  
 لیکت زان درد و بخی بدقت  
 زود عمر بر زبان بکشاد  
 خود مر این درد را چه باشی تو  
 مر تر ادر دیکه روا باش  
 تلخی کفر بیخ نخشیده  
 خوشتن را دلیل کرده نه  
 زان بدین رسول شاد اینیم  
 بیخ ما برده ذل استعمار  
 قدر ایمان چه دانی و احسان  
 وان چه بندی دان چه غلوث  
 کین زمان مرد راه ایمانیم  
 توبه ما مرد راه بسپردند

علوی و دانشمندی  
 کس فرستاد شان عظیم کردم  
 گفت شت معانه بر بندید  
 در نه من هر سه را بسوزانم  
 بنشستند هر سه را می زدند  
 گفت مرد فقیه رخصت هست  
 بعد از آن چون منسج فراریم  
 علوی گفت مرگت شیخ  
 خیر را گفت مرد دشمنه  
 مرزا علم او دلیل بن است  
 من باشم محنت دو جهان  
 هر چه خواهم با تنم بکنید  
 نیک و بد بست مر مرا یکسان  
 سرفدی کرده ام ره دین را  
 کشته بتر مرا بس نام کوه  
 جان باد و یکی سجو نکرد  
 ای بر دی تو در زمانه مثل

خیر مردی ولی خردمندی  
 کرد بر هر سه شخص حکم سدوم  
 بت بعبود خویش نپسندید  
 بکنم همه بدی که بتوانم  
 هر سه آن دست در دعای  
 بسته در چنگ حضم عهد شکست  
 بسر عهد و شرط باز آید  
 جد من بر همه شریف و منسج  
 کار تو گفت من شدم خرد  
 علوی را بد پر خلیل بن است  
 که بد من جهان شود ویران  
 گو بگیرید و کردم بزین  
 نام نیکو کردید ام ز جان  
 کبرم و عار و جان و چین را  
 که بوم زنده با همسر آهوی  
 بر در عار و شکست فتو و نکرد  
 خیر مردی چنین نمود عمل

در بر دی چنین عمل بنام  
 در بنه نبود در زین فقه کشای  
 هر چه جز راه حق مجازی دان  
 هر چه جز یاد اوست بازی دل  
 هر چه صفت روح جنب بد  
 هر چه نون خردی از بارزک ایام  
 عقل و جان پرده دار فغانه  
 جاگر از نشانیات و حس است  
 آنچه عقل بنات و جنو است  
 اندر افطاع اسباب است  
 عقل و جان ملک است در شای او  
 مکتب در نور الهی اوست

قطع کلاه  
 تا خرد کردن و تافت  
 زدن و تخمین  
 نمودن

منسج  
 خرد مایه و کهن

رغم  
برجای ماند

برجی

تسلیب  
عالی نشین برزاد

۱۶۸  
که تو جهانی عالم را ز می  
ای زمین بازمانده چون بازی  
که بر باد است عیب  
بدان کرد با دست  
بمانی مان و آب کو کویب  
خند از این آسما درین بزک  
نام این باغ و صفت این گلشن  
تا کسی از دور چنین دون نسیم  
خورد و زمان بوی چو این نسیم  
سال و مانند در غم نمانی  
وز لباس علوم عیب یانی  
فوت خود بینی از کجا بیخیز  
تعدادت بست و نیت به  
رازق

عالم و طبع و دهم حسن و خیال  
غازیان طفل خویش را پیوست  
تا چون طفل مرد کار شود  
ما در آن پیش خویش از آن مجاز  
ماش چون شومی خواستار آید  
تا چون بگذشت لعبت بیجان  
طفل و کاکت از پی آن کرد  
این همه نفس دانی از پی حیت  
تا بر این و بران با بازی  
زانکه خود نیت از درون سر  
بندگان از ادیب بیگانه است  
شاهزاده است آدمی و نسیب  
آدمی عالم مقصد نیت  
تو که باشی بسوز آدم را  
که ستور است و دیو در پایه  
هر که بی راه بخسردی باشد  
آدمی بخسیر دستور بود

همه بازیچه اند ما اطفال  
تیغ چو بین از آن دهنده بست  
تیغ چو پیشش فدو الفکار شود  
دختر از آن کند لعبت باز  
ان بکده بانوئی بکار آید  
لعبت زنده پرورد پس از آن  
تا بدکان سد چو کرد و مرد  
تا بعضی رسی بدانی زیست  
آدمی زاده میکند بازی  
در دبستان عقل بازی جا  
خواج راه خود ادیب در خانه  
بنو دیب سح بی ادیب قریب  
همه هم ما و همه همه بر نیت  
تو که باشی خستیم و حاتم را  
هم خسرو مایه هم که گمانایه  
از ستورستی و وز آدمی باشد  
گرچه دارد و دیده کور بود



رازق خویش را میدانی

بنده آب جا کرمانی

لهم تيسل في اعقاد السوء والنحو لسبب الرزق

بود مردمی معیلس بنجور  
مرد زاده عیال و کسب قیلس  
از عیال بطول رخ بر تافت  
وان عیالان بشردر بگذاشت  
بهر چا بساری آمد مرد  
دید مردمی نشسته بر سر چاه  
مرغی بس ضعیف بس کوچک  
گفت مرد اسبکت بکن کاری  
از من خواجه صد درم بتان  
دلو جمل اینک و چهی پر آب  
مرد گفتا که نخت روی نمود  
بسکی دلو سیر کرد و مرغ  
دلو گرفت و رفت ذمی سر چاه  
تا بگاه زوال آب کشید  
خسته شد مرد و گفت چمنان بود

شده از عمر و عیش خویش نفور  
کشت چاره زار مرد معیلس  
بدر ناحت سبکت ثبات  
راحت خویشتن در آن پنداشت  
نخت سبکر که با معیلس چه کرد  
دلو بجلس بر بنساده براه  
که ز کج شکست بود می او ده بکت  
تا بر آید مگر ترا بار سیس  
مرغ راز آب تشنگی نشان  
آب ده مرغ را بکت ثبات  
به ازین کار خود نشاید بود  
صد درم مر مر اشود آ مرغ  
خود رسته فلک بشود آگاه  
مرغ سیری از آب میچ ندید  
که تن من درین غما فرسود

۲۶۹  
از مردم گفت کامی نادان  
تو همی توام من از بزدان  
تو بر این مرغ را چاه پر آب  
تو ای زب دار آب  
بده عیال ضعیف چون در کار  
مغز را بر خسته بکناری  
بس چرا با نقصان و با شغی  
دردوسی خایه باز نشسته  
کار اطفال خسته در رویان  
من که رود می دهم تو ای کام  
راه از زان بر رویان

۱۷۰  
 عین که عین است از عین  
 تو که تو پیش از تو  
 زار می شد عقل و دین را  
 زینان که تله عین را  
 خانه خضر را کبوتر شبی  
 کج کج نقش پیچیدی  
 سال طوفان و خانه نشینی  
 تو در کاه دست درختی  
 کنون از آن وقت با بر  
 خانه را بر پشت فرود آرد  
 روز و شب کار و یکبار این  
 حاضر از راه آب و دیوان  
 حین

جان بدادم همی دهم روز  
 زین هوسها چرا نگردی دور  
 حج پذیر گفت و بستیکی  
 نه بدیجات زر بد انجام زور

در غم مان چرا تو دل سوزی  
 چند دارد ترا جهان مغزور  
 جامه ممکن بر آتش از لکی  
 نری کشی وز نی کوره

التعین فی الظلم و المظلوم

گوئی با حریف بی انصاف  
 تو در آزی و نیند در یازی  
 اندرین شاه راه بیم و امید  
 شب و روز از بی غداقت  
 کی هوای هلاکت اندیشت  
 گوئی مادری که از سرورد  
 کردت از چه چو کوزین کردن  
 ما که می باشد از در پستان  
 شیر خوردنت اهل در آگند  
 دل خور و شیر او چو کاه و سوس  
 باز کن جو ز شیر خوردن  
 بر سر بل دل و طسه چه بود

گفت کای سر سبد غدا خطا  
 با تو آن بر که کوز هم بازی  
 و ای جسم تست و یوسید  
 مانده پستان دیو در نیت  
 سر پستان سیه کند پشت  
 شیر کیت طفل باز داند کرد  
 شیر پستان عاقل خوردن  
 اهل آید سیه کند پستان  
 ابلت خورشیر باز کند  
 بردعای چو پار ساسا لوس  
 طمع از شیر ماده کاه و سوس  
 در سرای خطر طسه چه بود

صاحب  
 خط  
 شادی مغز و  
 تراگری و فراخی  
 دستان  
 ۳۴

چون ترا برد در سفر طوفان  
 بردگان تغلق و طبیعت  
 بست از دامرونی و آرونی  
 آنچه سود آید او بر دبر دست  
 ناگفته بر شوت از دین نور

بر تو خنده نه نفس تو پس از آن  
 دست خوش یافته است طبیعت  
 از تو پس است و عمر دست از آن  
 و آنچه باشد زبان زبانیست  
 رایگان دیور شد می مزد و

فصل فی انقطاع النسب

آدم پاک را بر آراز گل  
 بنجده ای را بود ز بهر شرف  
 که تو اینجا نسب درست کنی  
 بر کشیدت بست عاقبتی  
 تا چو از خاک خود برون آئی  
 را در مردی گزین تو بادل نشانی  
 اهل دنیا نجوبی و ز شیسته  
 غافل از روی جبل دارا بپر  
 کی با بستد کردی بغرور  
 عمر بگذشت و تو چنین مغرور  
 هر که گشت از غر و غفلت نیست

چشم روشن بدار تا را بیدل  
 از خلیفه خدای چو نتو خلف  
 بر خود آن راه ناریست کنی  
 آخر این پسته ای عاریتی  
 بهم در آن دم ز آب چون آئی  
 همچو سخله مباش خواری کش  
 خشمگانه همه در کشته  
 ابلقان سوار کش در زیر  
 ابلق عسرتا با حسن صورت  
 از خدای و ز خلق مگیر دور  
 نیکی آنجهان بدار از دست

بجهان در غر و غفلت یافت  
 بنید آنکه سالها یافت  
 بنیست آیت بکار نه نصیر  
 ز آنکه بیست یافت نصیر کرد آن آیت  
 باری ره بجهان آیت نیست  
 دان هر چه از زمین و آسمان نیست  
 کس غم نبوی و کس را خورده  
 هم که از کرم و کرم را خورده  
 عالم دین کان بغضی نیوی  
 غمگانه اعتقاد و دینت نوی  
 لاله غافلست به بند  
 دل به هر کوه که در غمده

۲۷۱

اگر چه  
 انامه ادا نیست  
 که سبب نیست و آن  
 دولت به  
 ۱۲



اینجا تراست بهر معزوری  
 اینجا در محلی در حله همان  
 توبه نیز نک و رنگ او کرد  
 چه طمع داری از درش آبی  
 صد هزاران چو تو باب برد  
 چون ازین کنده پریشانی دور  
 خور با تو چگونه پر از د  
 سه طلاق ده ارت بهیج مش است  
 چون شود و هر با تو یکم خوش  
 نوش اینجا می زهر آنجامیت  
 تا بود دینی ات نباشد جور  
 از امانی به جمله دست بردار  
 اندرین حال پذیر من بپذیر  
 عدوی تست دینی ملعون  
 چه کنی خاکه ان پر بارش  
 دور شود که از تنگ مایه  
 بارگیری تو تازی است و آن

خانه ویران در پرده زنبور  
 کنده پریشانی زشت و کنده دمان  
 سخنان ز رخسارش مشنونه  
 چه منی زیر پشته کردابی  
 تشنه باز آور دو غم نخورد  
 دست پیمان بداد می از پی حور  
 حور با کنده سپهر چون سازد  
 زانکه این کنده پریشانی کس است  
 چون جبهه ناکه از چار آتش  
 ز می مغز آفت پائی است  
 از معافی بد آنکه دوری دور  
 بهیچ غوغا سبشه دست بر آرد  
 تاج و تخت عد و زره بر کیزد  
 عقل خود را ز دام کن برود  
 که و مه او و کردم و مارش  
 چو زه لکت آید از خرمی غیا  
 تو خردیدار لکت و لاشه خرا

۲۷۴  
 به و دار از غنی خود را به  
 زاده او در آنجا شایسته  
 غوغای بیرون به زبانه صوت  
 بهیچ که به مباحش درون بهت  
 در دغا است نفس عالی بین  
 زو یکبار خانه و دل و دین  
 عین ظفر یافت زرد بیکانه  
 هر چه که خورده خانه  
 باز چون در خانه در کرد  
 همه کالای و در دست برد  
 تو غوغای زانکه پیش است خاش  
 زانکه زانکه جنبه زاری باش

ننه  
 پایه

منسل  
 پنج روزن  
 تن بر عتاد و ن  
 عتاد و کابل بنف  
 عتاد است که انگار  
 کتده و از راه دو  
 باشد  
 ۴۳

شادی و طرب  
 عیش حاصل و  
 قش و سواد  
 آنگاه  
 کاف ارسوی کجه  
 مرسده را گویند  
 که از تن انسان و  
 حیران گیر میفته

۲۷۳  
 بزنی خود را از منقل بار  
 زانکه باشد سبیه بد بو بار  
 شرح دوزخی نیاید از نیل  
 قفس سزای نیاید از کابل  
 آنگاه از شرح را بد و جا  
 زود و چون منکران بد و  
 نیده شرح باش تا بر  
 درستی پیش دیوار  
 زانکه بسوی خانه بر  
 از یک شب زمانه بر  
 خام و کم نام رفته از خانه  
 در دیده خندان و آنگاه  
 کامر

ما کسی است دوزخ را نشناخت  
 از درونت پلک و موش هم  
 غافل از کید و حدیث شیطان

انچه به بادیت نیامی باز  
 تو همی خبی اینت جمل دستم  
 کرده شیطان ز مکر قصد جان

قال لہبسی صلی اللہ علیہ وسلم ان الشیطان  
 فی عروق ابن آدم کجری کجری الدم

در درون تو خضم با تو هم  
 با که گویم که غافل از کار  
 در هوا عالمی بر بسینی سود  
 دل خود را ز تنگ خود برهان  
 پیش یا حرج نفس خود سد باش  
 کاکمه را چار طبع شد فرسش  
 مرد کز حب مال و جاه هست  
 مرد چون رنج برد کنج برد  
 رنج بردار تا بیا بی حنج نه  
 هر که با جمل و کاهلی پیوست  
 صفت کاهلان دین در راه  
 اسپ کوهن بغر و نیت روان

لفظ متر که کجری کجری الدم  
 این شیاطین بعضی مردم سا  
 از جو از نده بمیسی زود  
 که باید برو برید جهان  
 پیش فحش چون ز مژده باش  
 چار باش منند بر عرش  
 رفت در سندان پشت  
 مرغ راحت بیلغ رنج برد  
 رنج ماریت خفته بر سر کنج  
 پایش از جامی رفت و کار از دست  
 هست لفظ من استوت یوان  
 ورنه چون حسنه زارومی بالان

کام زن چو روز روشن باش  
 آب رگشنت خشخشا کلاب  
 هر دم طوف کن بر کوسه  
 در کوفتی و را کورائے  
 با همه حسن روی نیکو دار  
 نیک خوئی نشان او بیر است  
 خوی نیکو ترا چو شیر کند

نه فزوده چو بام و روزن باش  
 چون نکرد بکنند از نقت  
 با بیهوشی مگر کوروی  
 همچو اقبال باش هر جانی  
 خونگودار و راجی خودار  
 خوبه رو به و نکو شیر است  
 خوی بد عالم از تو سیر کند

ایتمیل فی اتعھا والتوء والدبر

خوشدلی از پی سخن پاشی  
 گفت باشد مراد جامی و ثاق  
 گفت دیگر کجاست جوید کس  
 تا بوم در دو آشیانه بوم  
 بده ای مرد روز نیک بید  
 با خرد باش و از هوا بگریز  
 آن غزایل با هو اسپوست  
 در هوا سود نیست زور کرد  
 پایه بسیار سوی بام بلند

گفت ادبار را کجا باشی  
 دل رزاق و مجرّه و رزاق  
 گفت کادو بیراد و جانی لب  
 یا بیارار یا سخانه بوم  
 با خرد روز کن نه بادل خود  
 که هوا عشی است پیر آسبز  
 زان و راه ویه است جامی  
 تا ز بود تو بر نیارود کرد  
 تو بیک پایه چون شوی خشنند

روز در روز روان دین داد  
 زانکه فندان پذیر انداد  
 خرد نمیشد همیشه خوار بود  
 عقل باشد که شاد خوار بود  
 شده در جنب یکدیگر پای  
 خرد و دجان و صورت و پای  
 نسبت از هر اسکان از دل  
 زینجهان بجز علم و عیال  
 که در آرزو علم ز زبان ساز  
 هر چه خواهی تو زود در یاد  
 عقل چون پیکت در زبان بودی  
 در که چون مژده سرد خدی

مجموعه  
 کسر اول و فتح  
 آن دو است و مجاز  
 بنی تمدن نیز از  
 و راق  
 کاغذ برنده  
 نویسنده





نشود کس کجج خانه فستیه به  
 هر که او خورده است دو چرخ  
 علم دانی و لیکت علم حیل  
 جامه شور می و لیکت عورت  
 کی شود مایه نشاط و سرود  
 از برون مرد مرد قوت نهند  
 چکنی در کف رما در خوه  
 پاپی در نه برای بی نشیاد  
 تا سمعت هنوز بر دست  
 گو دکی در سفر تو مرد شوی  
 بار تو شیشه راه پر سنگ است  
 تنها تو مرد دره نشوی  
 کا پذیرین ره هر آنکه پاپی نهاد  
 چون بغربت درین نهادی کام  
 در غریبی نه کار سافون یار  
 پر اولت عنسیری کرد  
 تا غریبی کرد مرد بخت

کم بود مرغ خانگی را پیه  
 نشیند بکام دل بعباس  
 کجج داری و لیکت بیغم غل  
 شمع ریزی و لیکت کورازا  
 بهم در آن کور شیر و انکور  
 وام در خانه عنسکت نهند  
 آخر ای ما زمین کم از دو  
 بخرد خوان که هر چه بادا باد  
 سایه اقربات بر سرست  
 رنج از راه کرم و سرد شوی  
 دست بر کوز و حمزه تنگست  
 پاس خود دار تا تبه نشوی  
 سر بود بار و سایه باشد باد  
 عارت از فخر دان و نکت از نام  
 در عنسیری نه فخر دان و نه عا  
 زاب غبت روان جان پرود  
 آمد از کاخ و سایه باد بخت

۳۷۷  
 در آن تا تو از برای طلب  
 نسبت روز با داد از بیم  
 تو چه آدم از نکت و بوی  
 تا نشوی پادشاه بنده و چه  
 طلب با پای از بزرگان بجا  
 سر طلب خود روی که در ماه  
 تن خزن پاس دارم زن را  
 ز آنکه بس زنده زن با  
 اندین بجز یک اینه خون  
 دست نهالی زن چه دانی بکن  
 بوزره رفتن است بجان  
 تا شود چوب بد چون چیدن

کشتی خرافه  
کشتی نغز افراز

۱۷۸  
رو چیده درون دروازه  
ببینی قدش از تازانه  
با خود من ساز دادی شد  
که قومی ز خود خورند  
بر امانه بود در کتب  
شکر خورده اش و ما که خجسته  
خبر پیچ شکر و شکر  
این چه خرافه دانان چه بود  
کشتی نغز افراز  
کسانان کسب  
چون بنیاد از زمان بابل  
است چون زوبان در کوش  
کب

دربن خانه آنکه بشیار است  
مرد آنکه رسد بر نیبائی  
سفر آب را سبر شو پیش  
هر که شاگرد روز و شب نبود  
اندین ره چون کند کردی ختم  
اندین عالم و در آن عالم  
گر چه در دست بدخونی گروا  
بازوش رومی پرورش نبود  
اولش کوشش آخرش کیش است  
اندین ره رفیق کودل را  
تا ترانیت لسته توشه  
معرف آفتاب هستی ابر  
هر که رخ سومی آن زمین دارد  
دل گرم تو زاده که در است  
مرد باید برای راه پناه  
یار بد راه را نکوناید نه  
راه را یا جسد باید و چست

کار جفاست و کار کفارت است  
که شود هیچ با دصحرائی  
اندر آمو ز بسم نسیایه خویش  
جز تنی دست و لبی ادب نبود  
دست کبر و عطا و بنی چشم  
هر که را پامی پیش رفتن کم  
مار بی دست و پامی تیز و است  
کین کشش نبود آن چشم نبود  
کرت خوش نیست راه دیر  
توشه گو صد هزار منزل را  
نذر رومی زین ضیاع بیک نشو  
راه تو آستان و مرکب صبر  
بر سرگر براق دین دارد  
دم سرد تو باد ابر برست  
خیز بگر یز از میانه راه  
موزه تنگ دست را شاید  
خانه را به رفیق خوشدل است

لیکت که غزوگاه دل سازند  
 بر تو عمر تو القیامت خواند  
 که یکی شمع گرد زنده بباغ  
 اگر کسی از آتشید درگذرد  
 عقل و انقبص باز شافت  
 جنس از جنس باز دار و بیخ  
 مبر در چند چنبره ساید  
 با کران جان مگومی بر کران  
 اندرین همه سرای تویی تو  
 خر عیسی که سنده بر آخر  
 اربسان ذیاب مانی باز  
 دست دیوان گشاده خاتم  
 یار در راه چون روان باشد  
 دوستان در ره صلاح و جوا  
 مرد باید که راه دیده بود  
 چون نزار در بصارت انکار  
 دیده دل ترا چونیت قریر

کار و بارت همه براند از بند  
 زانکه و التیس و و نصحا نماند  
 یکی بوسه صد هزار چرخ  
 دور بین زان بود که دیده خورده  
 دیده را جز بیدیه نتوان یافت  
 که ترازو بود تراز و سنج  
 مبردمی دیگرش بفرساید  
 کاسیا چون دوشد شود غماز  
 بچه مانع مرا مگونی تو  
 دامن راه که کشان پر در  
 چکنی تخم خشم و سهوت و آرز  
 خواب شد بته سحر و بدم  
 بی روان مرد چون دامن  
 بیکه کر آمد و بوند چو آب  
 تا درین راه حق کزیده بود  
 نشود است یا اولی الا بصا  
 نیستی درینا و کار بصیر

۲۷۹  
 ای دل دین را جز این دین نماند  
 دیده را جز بیدیه و نه خواب  
 ایار بیا بیا چشم غم خواب  
 بار هم غم غم غم غم غم غم غم  
 دوستان بچشم غم غم غم غم غم  
 کاسیا با بیا بیا بیا بیا بیا  
 راه بی یار ز غم غم غم غم غم  
 خواب غم غم غم غم غم غم غم  
 بار بیا بیا بیا بیا بیا بیا  
 بی رفیقان غم غم غم غم غم  
 بی رفیقان غم غم غم غم غم  
 خانه ز بار و راه را یاران

میرد  
 روان

انگش

قریب  
 خنک چشم کن  
 شادمان  
 ۱۲

انگشت  
فاده تها و در  
چشمین  
کران غیب

۲۸۰  
کار خود در روز و در این  
بکن اکنون بسوزد در غلامی  
غافل زین زمانه دست بدار  
از امور زمانه دست بدار  
بکن اما نسیم با بار ببار  
سخت افشانی و غم خواران  
چون من و چون تو صبر از آن  
مانده سنج بکس که آتش  
تو در این راه که در کس  
بشراب مزونی نشستی  
مرد را بی آرمی و مردی کن  
دیده که بود زنده مردی کن  
تو چوین

کار به هر کار رفیق بدست  
زین جهان همه سر غم  
آنچه زو چاره نیست یارش  
تا زکی سرو کل ز بارانست  
دوست را کس بیک پی همو  
گر سخو اهی دل از ملامت پر  
آبر چون مدو بود هم از آب  
پس اگر آن مدو بریده شود  
راه بی یار نیک نتوان رفت  
یار نیک اندرین زمانه کست  
چند گویم که نیست یاری نیک  
نیست در خورد مراد دل جان  
چسیت آت ز غم با تکلیف  
زین همه خلق و زین همه بنیاد  
کست زین کائنات جمیع خصوص  
کرد بزل و عبت چرا کردی  
که ترا عتسه کرد بر دینی

را که بد رنگ عاجز از خرد است  
دل از دل گرفت و از جان بهم  
وانکه برامی نشت بارش و ن  
زندگی سرو دل زیار انست  
بدگیگی کلیم نتوان سوخت  
بیدی از تیرین نیکت مبر  
کستان کرد و آنچه بود و خواب  
میوه بر بار پر مریده شود  
ورنه پیش آیدت هزار آفت  
زانکه غث و دشمن کنون بهست  
در تو سموع نیست قول لیک  
یار باز هر دوام تو باز را  
همه با هم رقیب و خصم حریف  
بند تکلیف خویش بر تو نهاد  
احسن الصوره مرد را خصوص  
عمر خود و عبت بها کردی  
تا بدادی ز دست خود عقبی

آن شنیدی که پیر با همسراه  
 کز نمره و سینده بر صحبت یار  
 بهر بیت باشم وز درد و بهر کس  
 پس عجب نبودار چنین باشم  
 شدم از عشق و جود و جود طلب  
 خود ز پیران نباشد ایچ مجال  
 خفته اصحاب گفت و سگ یار  
 راه چون یار غار دار و ساز  
 مصطفی را بفرغ هر گرمی  
 آب را کز نه آتشی یار  
 سر چه پوشی که در بهاران گل  
 با بیان رای زن ز بهر همی  
 کز تو نیست در سدرای مجاز  
 راز پنهان نداشت ایچ سبب  
 از طبیب ار نهان کنی تو اصول  
 جمله علت کبومی و باز نگیسر

گفت باشد ز بهر همیش آگاه  
 پای سازم بره چو مور و چو با  
 کم ز نکت مرزا نذر مپس  
 اگر کنی با سکی فستین باشم  
 بر گریبان روز دامن شب  
 کین سکی کرد سیصد و نه سال  
 پاپس همراه داشت بر در غار  
 یان در غار مار دارد باز  
 یار با سیت همچو بو بگرمی  
 خاک فغلتی و بهر آثار  
 راز پنهان ندارد اندر دل  
 که زد و عقل از عقله بر همی  
 جان برون آید و نیاید راز  
 در غم و علت از جیب و طبیب  
 به نگر می بماندی معلول  
 و آنچه بشنیده چو راز کبیر

راز در دل پوی غوغا و دانه بود  
 راز ز بردل چو دود و دانه بود  
 دانه چون مرغ خور دشت خیز  
 و آنچه بردل نهان نشو چون  
 بهر جانست جامی زین دو کمر  
 تا نگر دی نهانش جامی دگر  
 با قوی کوی اری کوی راز  
 زانکه باشد قوی فغلت آوار  
 اینک کفتم چو بحر دان پندار  
 در نه از کجا جبهه قیامی  
 زنده هم؟ بزنده پندار  
 زانکه سر جان زنده در دم داده

نغمه  
 حبیب

فصل فی گمان الاسرار و حفظ و ستر احوال

باقربنی از ان خود رازی  
گفت خود کی شنیده ام نه تو را  
از تو را د از زمان و در من مرد  
ورنه محرم چو بشنود شاید  
پیش محرم برهنه باید راز  
سخن گفت به که نا گفته  
نمایید هیچ ظالم دل  
از رنستان منفته دار دراز  
راز دل هر دو خاک بنماید

آن شنیدی که گفت دسازگی  
گفت کین راز تا نکونی باز  
شرری بود که ز بهوا پر مرد  
پیش ما محرمان نمان باید  
دوست محرم بود بنار و نیاید  
در ره رود سیلها خفته  
آن نیبسی که تخمها در گل  
کم ز خاکی که خاک نعت ساز  
چون هوا د است عدل شجایا

التمیثیل فی حفظ اسرار

وز ورم بر نیایدیش دمی  
زیر کی پر خند تو انانی  
کز خور و خواب جمله مغرولم  
گفت این نشین زانده ویم  
می نپشم ز هیچ نوع علل  
کز چاقا در من این احوال

بود مردی علیل را ورمی  
رفت روزی بنزد دامانی  
گفت بنکر که از چه معلولم  
مجشش چون بدید مرد حکیم  
نیت در باطن تو هیچ خلل  
مرد گفتا که باز گویم حال

۲۸۲  
راز دار ملک و با پند  
بناج کردن و خجسته  
عز کند رو به کاه  
که در امن زید چو  
بگت از رایت در اول  
روز و شب جان نهاد  
توانم گز در ازین  
که از ان همه بود زبان  
سال در دستند  
بچین ازین نیت راه  
گفت در کیم  
کی علاج گمان حوی  
حایه

بلند

مجلس  
علی دست  
نادر حبیب  
مغنی جبار

چاه ساری به بین خراب شد  
 اندران چاه کومی راز دولت  
 مرد پند حکیم چون شنید  
 شد بصحرا درون پر از غم و درد  
 دید چاهی خراب خالی جای  
 سرفرو چاه کرد و گفت ای چاه  
 شه سکنه رو و کوش همچو خران  
 باز گفت ای سخن سه بار و رفت  
 زان کهن چاه فی بنی برست  
 دید مردی شبان در آن چرنی  
 گرفت فی از آن مینے تازه  
 نامی چون دردمید کرد آواز  
 شه سکنه رو و کوش خردارد  
 فاش کشت این سخن بگرد جهان  
 تا بدانی که راز به روزان  
 عالی بر زبانتش وقت دود

گفته مطوس و خشک از آب شده  
 تا بنیاساید این مرسته کلفت  
 همچنان کرد تا که چاره ندید  
 از پی دفع رنج و راحت مرد  
 در خود را چنان ساخت و کا  
 راز مارانگاه دار نگاه  
 دارد اینست راز دارنمان  
 بگر او را که چون گرفت آفت  
 شه قومی فی بن و بر آید چست  
 بر برید آن فی و سمر و ش فی  
 راز دل را که داد اند تازه  
 با خلاق که فاش کرد دم راز  
 خلق ازین راز کی خبر دارد  
 مرد حجام را برید زبان  
 تیز از جبر و آتش سوزان  
 بهتر از یک سخن که راز تو بود

۲۸۴  
 کجا رفت پند پند چه وقت بود  
 با او فی پند های بند بود  
 در دست م حسن در زینت  
 هم زنی که از پشت آید  
 دست آنجا که راز از زینت  
 کوش می چنین بزم است  
 تو اندیشه باشد زینت  
 راه بزدان راه فاش است  
 کلین کلستان کاغذ آمد  
 فصل فی صفة الطریق تینه الی  
 دو وصف عالمه و احواله

۲  
 مختصر جامع فی شرح  
 صفة الطریق و احواله

فصل فی الغنطه و الامثال و النصح

مطوس  
 فقه و دود  
 کز او شده  
 ۲۸۴

گفت  
 کس دفع کان  
 پارس از اردو  
 محنت و آفت  
 غنیت

مختصر  
 حکم سوس

۲۸۶  
 راه چشم تو سوی دل بس  
 است چون غیز بیند از این  
 که چو بر روی زنجیری  
 گنجی ای که در کربن روی  
 من که حرف و گفتار  
 زین زار و زینک است  
 تا بکجه دل  
 غمناز از زار و یک نرس  
 ماضی خواند زار و یک نرس  
 عام دانند زار و یک نرس  
 است بر سالکان بود بیچ  
 راه دل را چون نیک بیچ  
 کت

تنگی را در صفت بشنو  
 ره چو سوار و خار چون پیکان  
 که ز رفتی ز سهم آن همون  
 تیز و کریان کنسند از کرمان  
 چاره در وقت او چو خار سبک  
 جرع در کوشش چون آبی  
 نابوده پی هلاکش را  
 قمری آنجا طریق کم کرده  
 مرده خاکش ز جبری آبی  
 سایه بکیم در و بنا سوده  
 پیش چشم خیال بر کینه  
 ابره من در و ستموم شده  
 از پی قوت و قوت مردم  
 از در تن که صاحب کلام است  
 با خدای آن بهی که در بند است  
 باره ای راه نیک دار پیش  
 راه دل مر ترانه این راه است

در ره نامز سوده خیره مرو  
 مار رنگین در و چو تو زگان  
 خضری میل و بی دلیل برون  
 ام غیلان او چو این ذکا  
 شوره بر نکت او چو شارتکت  
 خرد و کوشش فراع کشای  
 او هم روزگار خاکش را  
 شمس در وی شعاع کتوده  
 لبش کرده شود زیما بی  
 غول و خورش سراب پیو  
 خاک سرمه سراب آئینه  
 خار و بر خاک او چو موش  
 کندش پر زنیش چون گروم  
 تا بدل صد هزار ساله رست  
 همچو زنجیر در هم افکنده است  
 از در نفس خورش تا دل زیش  
 عقل از آن قاصرات و کونا است



لیک برومی چو کم گشت آتش  
 آنکه ره را سجد نکیر پیش  
 و آنکه رفت از سر طرب درو  
 پروبال حسد و ز دل باشد  
 خشک و بی برماند ز گل  
 باطن تو حقیقت دل تست  
 دین ز دل خیزد و خرد و دماغ  
 دین ندارد کسی که اندر دل  
 آفتابی بباد آنجسم سوز  
 از تن و جاه و عقل و جان کند  
 آنچنان وقت دل که سچ  
 دل که بر عقل هست می دارد  
 نه چنان دل که از پی قلبیس  
 اصل هنر و مجاز دل نبود  
 اینچنین بر خل دل که ترست  
 پاره گوشت نام دل کردی  
 تو ز دل غافل و بنخبر می

راه کرد و چو طبع زنگی خوش  
 همچو زنگی بماند او در ویش  
 همچو زنگی بود بدل ابله  
 تن بیدل جوال کل باشد  
 چو برید از درخت خسرو دل  
 هر چه جز باطن تو باطل تست  
 دل چو روز آمد و خرد چو چراغ  
 مرور امنیت مغرور دل حاصل  
 بچراغ تو شب نکند و درو  
 در ره حق دلی بست آور  
 جز خدا اندرون باشد هیچ  
 نه بشکل منسوبی دارد  
 هست مردار و کلخن المیس  
 دوزخ خشم و آزد دل نبود  
 دو دو مانند با تو زین دل است  
 دل تحتی را سجد کردی  
 دکرت آندل و تو بنخبر می

۲۸۵  
 دل بی منتظر است ربانی  
 عجز دور چه دل خوانی  
 دل بود راه آن جهانی تو  
 لیکن دل را زده ندانی تو  
 دل که در اسیر بدست دین  
 دل غمناک کز آن دل که ده  
 دل که با غم و غم آن شایسته  
 و آنکه زان دل دلی ناید پیش  
 اینست غمی که یکت در جلال  
 فایده شکل منسوبی با دل  
 اینکه دل نام کرده بجز  
 رو به پیش مکان کوی انداز

سماط  
آنچه بر آن معام  
گشتند درسته  
۱۲

۱۸۶  
همه را در جهان نمرخ و خیمه  
در گفته چه گوید کان از لب  
ز به قور از میان جان دارند  
چکشت در زبان دارند  
که گوئی سلامی رو بند  
عطف جان دولتی کو بند  
از لب طرف آسمان جمال  
همه شب رویشان و ضعیف حال  
عاشق است برکت از لبی است  
قدیون اگر قند زیشان است  
کت در رو پندین درویشان  
وزنه نیست بنده ایشان

دل که با جاہ و مال دار و کا  
انکه بودند خواجه صاحب دل  
پنشتند بر بساط سماط

آن دوست دان این کی می  
پیش رفتند از تو یک منزل  
تو بمانده پیاده هم بر باط

فصل فی جلال مال و الامانی و صفة الخیاص و العام  
و اسعاط او بمش الناس اهل الزمان

انکه در بند مال و اسباب بند  
و انکشان کز برون در مانند  
خاصه در عالم مساینه اند  
همه دست نمال کن دارند  
مرد نبود که کرد خود پوید  
تا کی از کنج خانه بیرون آمی  
من عسالم کزیده مردانم  
قدشان پیش امر بالیده  
از بی ملک دین از بی ملک  
پر نیازان بی نیازانند  
جامه شان از بی ریاضت پتو  
سرشان از برای دار طلبند

همه عسقه و میان گردانند  
و انکه در دست خویش در مانند  
همه سپه سیاه روی آینه اند  
همه مرغ قفس شکن دارند  
مرد راه نجات خود جوید  
از چنین خانه موسی دست گرا  
با دو ایم فدایشان جانم  
کشت زار زیر کفش بالیده  
رومی زردان دل سپید کلک  
راست بازان پاکت بازانند  
همچو طبع لیسیم خواری دوست  
مزد بان پائیه حصار طلبند

بر که انی که بسینی از کم کم  
 حرکت رفته از اشارتشان  
 منهای مهیدشان تا اد  
 باش تا روز بر بسینی چو باز  
 همه در وی کشان ولی بی عرف  
 همه خواهی که باشی از او باش  
 زانه دل ز دل مران هرگز  
 گامی راز جا به بسته چاه  
 سنگهای شکر میز بساغ  
 طوطیانی چو زانغ پیش تو در  
 این زمان طوطیان جگر خوارند  
 ز بر جا زابه آشیانه برد  
 مرجع جان ز زهر عمر گزای  
 هیچ باشی چو جفت و فردی  
 که همه یوسفیت باید و جا  
 چون سلیمان تو ملکت را شیاء  
 شادمان باش و چهره را بفرود

پا دشا هست با خیول و چشم  
 حرفها بسته از عبا رشان  
 قبله شان در و انشان با او  
 پیش هر یک همه از مرتبه او  
 همه مفری ولی نه صوت حرف  
 دور شو جملگی مراد را باش  
 گزیه دل کشی بکشش عتر  
 سرکل را پناه دان ز کلاه  
 که همه باغ طوطی اند چو زانغ  
 تو فردی بختی به تنگت شکر  
 لیکن الکن بجا گفتارند  
 سگرت باز آب خانه برد  
 بازگشت شکر طهارت جایی  
 همه باشی چو سپح کردی تو  
 رنجها کش بسیر ریاضت چاه  
 که چه یوسف بجن زیبائی  
 خوشتر را بنا ز جمل مسوز

۲۸۷  
 در دوران نوزدهمین شهری  
 هر دو روز یکبار در آن  
 که شوی سال و همه بی بی  
 با بند بر سر تو که در آن  
 اعلیٰ نفس بکشد انی و ان  
 اعلیٰ او پادشاهی دان  
 اعلیٰ مردان سبک باره در  
 آن بی بی هزار شاه که ای  
 اندین رسنه در سن خود  
 آن فردوسی ای پسر که گشت  
 چون نوبت کردی نزد مجال  
 هر دو کسب خبر ز سوال

دل ز تصوف و عقیقتین بر کبریا  
 علم را بشن و کارش از سر کبریا  
 فضل فی علامه التصوف  
 قال علامه التصوف واللا  
 لایس الا بنسب و لا  
 چینه  
 آینه اندر بار حق صوفیت  
 سر و جو باری حق صوفیت  
 صورت سر و عقیقت ز می عالم  
 راست روان در روی خورشید  
 در صوفی تکلفی نبود  
 در صوفی تکلفی نبود  
 صوفی

که صلاح سلج هستی تست  
 چون دل از کم زدنت شاد شو

چون عمل جامی بت پرستی است  
 آنچه آن هست پیش باد شود

فصل فی دم الطمع

دل خود را ز تاب مایش طمع  
 کان پستی که بر بند وزندش  
 مرد آنست که ز خود بجهد  
 آن نباشد دلی که چون مرغاب  
 که چه خود را با آب سپارد  
 که بد و نیک مهر و کین باشد  
 در ره دین تنت حجاب تو است  
 هستی خلیش را ز ره بر گیر  
 بچو دی ملک لا زالی دان  
 نشوی بر نهاد خود سالار  
 را آنکه هر چند کرد بر کردی  
 که بهی لکننت کند فیه  
 بچو دان را ز عشق فایده است  
 هر که مقصود را طلبکار است

تا فته و فته دار چون دشت  
 تا نشد تا فته نو زندش  
 پای بر روی آب خویش بند  
 رو داد بر آب روی بر آب  
 بر هوا راه را بکنند دارد  
 هر چه جز دین حجابین باشد  
 هستی تو بت نقاب تو است  
 تا شوی بر نهاد هستی میر  
 ملکتی نیست عیبت عالی دان  
 بنماز و پرورده بسیار  
 زین دو هر لحظه خواهد تر کرد  
 شیر خوردن ترا ز لکنن به  
 عشق و مقصود خویش بیده است  
 در ره صدق سخت بیگانه است

لکنن  
 روزه و کرمی و  
 فایده باشد که دین  
 بت پرستان هر چه  
 است و بعضی چرخ بگوید  
 که هر چه خوردند  
 نفعند

صوفی آنست که نشی و خواست  
 که نشانت مرد صوفی را  
 اول آنکو سوال خود کند  
 دوم آن که کسی ز وی خواهد  
 کند باطل او بن و او آواز  
 سیوم آن که جهان شود بیرون  
 سازد تخمینه او ز نیک و ز بد  
 شادمانه بود بجاه رحیم  
 بود آزاد از آنچه کفر یزد  
 هر چه باید ز کرد کار جهان  
 همه از بند جاه و مال آزاد  
 همه بی خانمان بی زن و خست  
 همه بی بار نامه و دشا د

گشت پیرار و کوه بر خاست  
 خواه بصری و خواه کوفی را  
 بد بود خود سوال و بد کند  
 ما خضر به پیش که شیا ه  
 که بیاید عوض بر در خسته او  
 نبودد خسته در افزون  
 بیسچکه نه معد باشد خود  
 نبود پای بند بسچو مغفل  
 و آنچه بدهند خلق بس پذیرد  
 خواهد و خلق از همه با مان  
 رخ بسوی جهان همیشه یاد  
 نه مقام نشست و معدن خفت  
 همه کو ماه جامه و آزاد

التمیث فی فقه الطریقه

صوفی از عراق با خبری  
 گفت شیخا طریقیان چیست  
 راه و این تان مرا بنامی

بجز اسان رسید بر در می  
 پیران این زمان کونی گیت  
 درج درت به پیش من کبای

۲۸۹  
 این در رسم و راه شایسته  
 کلامی شده با همه مراد می  
 زان نفسی که اندران ختم  
 در دنیا هم مهربان کنی  
 از روز ابدل درون عظیم  
 در چنین صوفی نشاید کرد  
 چنین صوفی نشاید کرد  
 اندر این علم مکنده سلطان

۲۹۰  
 سوی از برای سخت و زحمت  
 بالباس بسیار چون از غم  
 بر کوزن ز جان غم دار و  
 کی فرداش نندمیدم بر کار و  
 مغزی که سزاست از کزشت  
 مال و جا بستن غیر شوق  
 که چو میمنت خدین شوق  
 بنیم او شود زو و نسیب  
 بنیم این سفر ز جا بود  
 و آنچه داری بجا بوش  
 که چو می کنون ز غفلت  
 که چون درستی بان پیش  
 حیدر

زلف  
 مانع در آنگه  
 در دو دسار  
 مانع  
 صفحہ  
 فالصبر بر کزشت

چون بایند استخوان بخورند  
 گفت بر کوی تا سما چه کنسید  
 گفت ما چون بود کنیم ایشار  
 هم برین گونه روز بگذاریم  
 راه ما این بود که بشنودی

ورنه صابر بوند و در کز رند  
 که بدل دور از انده و خرید  
 ورنه باشد بشکر دستغفار  
 بوده نابوده رفته انجا ایم  
 اینچنین شو که هم تو بر سودی

التفیل فی الالب الابن و تقیلم الفقه

پسری داشت شیخ ماهمور  
 رو چو زربایدت سفی کن  
 تا ترا کسب جامی و جا ده  
 جان ندید از جهان پرورد  
 با چنین نعت زلف روی تو جو  
 صوفی و عشق و در حدیث هنوز  
 ز هر یک نصیبه جوی از مار  
 تو بصفو صفات صوفی باش  
 باش پس چون چراغ در اتم  
 پیش مردن بسیر تا برهی  
 همچنین باش در نقاب گشت

گفت پورا سهر از کز بر آ  
 در سریت آرزو فقیهی کن  
 را آنکه این صوفی آله ده  
 با تو جنبه نعت ما جو از فردی  
 یوسفی کی فرو شدت یعقوب  
 سلب و ایجاب لایحوز و یحوز  
 را آنکه رشوت و هست رشوت  
 پوست کن کوفتی و کوفی باش  
 مرکب بدلی و سوکت بر سه بهم  
 ورنه مردی و زو بجان زهی  
 تا بریزد جالت آب بهشت

چون نداری تباهی اندیش

از احتساب خرد کجی مندی

الباب الثامن فی لعن و المعجزة ذکر العشق ترجیح

العشوب تنزل الکروب

دلبران ربای عشق آمد  
عشق با سر بریده گوید راز  
عشق بیچ آینه دیده را بنود  
خیز و بنهای عشق را قامت  
عشق گویند نهان سخنت  
آب آتش سوز عشق آمد  
عشق بی چار میخ تن باشد  
جان که دور از یکا کنی باشد  
گرش سوی علی سفر نبود  
بتمش آن بود که دانه خورد  
بذره عشق جان حسر باشد  
سرکشی از روت بسبب  
طالب درد انگیختگی  
غم خشکی بر اسب بر خر کن

سر بر سر نامی عشق آمد  
زانکه دانه که سر بود غماز  
عاشقی حسر رسیده را بنود  
که مؤذن بگفت قد قامت  
عشق پوشیده بر بنه قننت  
آتش آب سوز عشق آمد  
مرغ دانا قفس شکن باشد  
دانه چون مرغ خانگی باشد  
بر پر و لیکت روح پر نبود  
قوتش آنکه کرد خانه پرد  
مرد کشتی چه مرد در باشد  
قهر در ایست جای طالب در  
در نیایی نیت بدین زشتی  
چون جبر یاری قسم سر کن

۲۹۱  
کرد دردی را در یار بار  
جان و سردان عجب پیای افروز  
عشوب را بر سر تو پیش  
اند از آموزیم زنا به چون  
در چنین جوی در بنه نشوگان  
نود و نهمه هره و زانیان  
عالم پاک کسو با زنی دین  
عجب دوان را از عشق غایب است  
عشق و حضور زینس بیده است  
نیت در عشق خط خود بود  
عاشقانه ز چو کار با تصور

عشق را در کائنات جز در او  
عشق را در کائنات جز در او  
عشق را در کائنات جز در او  
عشق را در کائنات جز در او  
عشق را در کائنات جز در او  
عشق را در کائنات جز در او  
عشق را در کائنات جز در او  
عشق را در کائنات جز در او  
عشق را در کائنات جز در او  
عشق را در کائنات جز در او

غوی  
باغچه بهشت  
ربیع بهشت

اشباح  
جمع صح که مینویسند  
کالبد بهشت

عاشقان سرزنند در شب آرزو  
عشق و مقصود کافر می باشد  
عاشق آنست که ز جان و تن  
جان و تن را بسی حمل نهند  
تا بود جعفری بلون چو ماه  
کرد کار لطیف خالق بار  
اید ریغاکه با تو این معنی

تو برانی که چون بر می دستار  
عاشق از کام خود بر می باشد  
زود بر سیزده مکفه سخن  
کنج را سکه دخل نهند  
هند بدر های سیم سیاه  
بهت خود پاک و پاک خواهد کار  
توان گفت زانکه بهت عری

حاصل فی کمال عشق

عاشقی را یکی فسرده بدید  
گفت کاخر بوقت جان داد  
گفت خوابان چو پرده بر گیرند  
عشق را ز بهنمای وره بود  
عشق معشوق خستباری نیست  
عشق را کس وجود نشناسد  
گر کون بگری نه جامی شکست  
سوی آن کفر و دین زشت خوشت  
مقد عشق از سر می اید و هست

که همی مرد و خوش همی خیزد  
چسبست این خنده و خوش استاد  
عاشقان پیشان چنین میرند  
در طریقت سر و کله نبود  
عقد زانسان که تو شمار می نیست  
بهر دلی را وطن نه بر باشد  
عشق را ره و راهی فلکست  
که ز دین نقش بنید از دل پست  
نه ز اشخاص شکل شباحست



دوره عشق کاینات همه  
عود و بیدمی که سوختن همبستر  
پیش آنکس که عشق رهبر او است  
هر چه از بر زده در گردنت  
عشق بر تر عقل و از جانت  
عقل هر دیت خواهی آموز  
عرش و فرش از نهاد او حیران  
کس نداده نشان ز جوهر عشق  
طفل را باز عشق سپید کند

سه از غم خبر خود برات ببه  
دودا کرد و کینیت خاکستر  
گفرو دین هر دو پوز در اوست  
از سر اضرب عشق سپر و نشت  
لی مع الله وقت مرده است  
عشق در دیت باو شاهی سوز  
بارگشته ز راه سرگردان  
بپچکس نمانشته همبستر عشق  
باشه را عشق شسته کیر کند

فصل فی صفت آدم و سبب عفته

دل خریدار نیست جز غم را  
غر غمیش سوی جان آورد  
چون ره عشق رفت سلطان  
عشق در پیش کیر و دل کذار  
چون همه لطفها بید از حق  
گر چه جانت ز عشق فرزانه است  
زیر کی دیو و عاشقی آدم

آن بنشیند که آدم را  
باز عشق شجاک دان آورد  
چون ره غم رفت عریان  
که زد دل حیزه بر نیاید کار  
عشق جانش نداشتند از حق  
عشق گذار کو هم از خانه است  
این جان تابان رسی در دم

۲۹۳  
عاشق بینه ز بند  
عشق نیک و بد بنویسد  
هر در را عشق پتلیج سر باشد  
عشق بجز زهر هم نیست  
عقل نوزم را حافظ می کند  
عشق پشیمان آویز کند  
بیکبند دو معنی بود  
عقل عظمی و عظمی بویبار  
قدم نفع عشق لا باالی دان  
بانه عقل صعوه کیر بود  
گر کسی عشق باز نباشد بود

۱۰۶  
 عشق را از آن است که  
 در راه طلب سبک تر نشود  
 عجز کردی شدی نجار زن  
 بجزیر شسته می ز جان و زین  
 از عشق کرده و در پست  
 و ز وفا سبک سبک است  
 مرد در حال زبان جوان چو ماه  
 بود در حال زن چو گردن گاه  
 مرد در حال پست است  
 گفت کاین خال خال  
 با من احوال خال خالی  
 زن بود گفت کاش با من  
 فتن جان خود سبک است در باب  
 حال

سبک  
 باغ گلشن دردی

در ره عشق ما طمطمه سلیم  
 با بلع عقل را بس یابے  
 عشق پر و مان که راه حق سپرد  
 محبت از خلقت قدم که بود  
 چون ترا نیست عشق کی خوانی

عاشقان صافی اند و ما سلیم  
 با بلع عشق کم کسی یابی  
 عقل را لاشه کین شمرند  
 روزگوار از سپید دم که بود  
 مزه مان نخورده کی دانی

فصل فی اعجاب عشق

عشق را جان بوالعجب داند  
 دعوی عشق و عقل کھار است  
 عاشقی بخودی و بخیرشیت  
 بر تو چون صبح عشق بر تابد  
 صفت عشق پوست اند پوست  
 بنه ابر هیچ عشق آن داری  
 صفت عاشقان زمین شبوز

زانکه تفسیر شد لب و اند  
 معنی از احمکت و معیار است  
 عشق از اعراض منزل شیت  
 نه تو کس را نه کس ترا یابد  
 عشق بی عین و شین قاف کجاست  
 در میان آنچه بر میان داری  
 در زندانی برو مرا بد و جو

لمتمیل فی اشهر الرعق

ایچنین خوانده ام که در بغداد  
 در ره عشق مرد شد صادق  
 بود نهر المعسلی این را باب

بود مرد می و دل زد دست بداد  
 تا کمان گشت بر زنی عاشق  
 زن ز کرخ آب جله گشت ججا

حال بر رویم است ما در زاد  
تا بدیدی تو حال بر رخ من  
مردنشید و شد بد جلد درون  
غزوه گشت و بداد جان در آب  
مرد تا بود مانده اندر سکر  
چون زمستی عشق شد بیدار  
مرد را تا بود شرد دل  
چون شر کم شود حسیر باید  
واکنه او مدعیست در ره عشق  
هست در بند لقلقه مانده  
حال او حال آن جوان باشد

آتش تو کمر شمشیر نهاد  
اگهی زین جبال مستخرج من  
تهور بر بخت خود را خون  
گشت جان و تنش در آب خراب  
بود راه سلامت اندر شکر  
کرد جان عنبر بر در سرکار  
نبود مطلع سجاصل دل  
اکنه از عقل او خطیر باید  
شیر او هست کم ز رو به عشق  
از در معنی و حسبر مانده  
که نخل مانده از زمان باشد

بک تو چون پیاز تو بودت  
بویف تو به سوز در چاه است  
کشی نه تنگ نام و خبر چاه است  
مهر زانیده ماه سیک شود او  
پید و نیت زخم و امید است  
شیر دوزخ ز نال و غم بود  
پید و نیت اندران همان بود  
خاک و خورشید و انظر آن بود

۱۹۰

دست زین ان بلم عقل نوی  
چون یک پای بوخه چو روی

و

فصل فی احتراق لعش و اظهاره و اسراره

مفلسی مایه ز آبر همی  
گرچه نمزد آتشی بر کرد  
هر که از جاهد خویش در ماند  
و انجانانی که مرد این راهند

ورنه دار و تر از زمانه رهی  
نه چو آتش علف نبات نخورد  
چوب روش بصد رقی راند  
از نهاد زمانه آکا همنده

فصل فی مناقب اسم

نقله  
کلک در هر کس  
خوشگوار از زهر و گزند  
چیزی را در دریا  
و او را در دریا  
و او را در دریا

لاف و صلف  
لافزون

ترواسن  
کنا یا ز فاسق  
فاجره بکام  
معی و مجرم است  
حیبه  
غالب شدن ظفر  
یا قن و شجاع و  
دلور

نفر  
بود

چون مراد از او را بخوانند  
آتش از این شمشیر و زینند  
و دیده او چه نور در بیند  
نفس در خب او بیخنده  
ایمان در کیش سر داندند  
ببینی در کشتن تا بمانند  
بر او من یک نظر و بین کرد  
بر زان آسمان زمین کرد  
بر زمان شود ازین کوی  
ببینی آب حیوان روی  
ببینی آند راه  
آدمی بوی  
حاکم در او با آتش آه  
خداوار

بنده شو تا آدمی ز بون باشی  
تو هنوز آنچنان نه کز رنگ  
هر چه را غار ذل و رنج بود  
خند تر دامن و لاف سلف  
تو ز آدم محصلی مانند  
خلقت هست خلقت آدم  
مادری را که رستی زاید  
گر به پر شیر بچه باشد چیر  
افزیش چو کشت ز دانش  
گر چه آذم بود ز کربه رمان  
آتش از دور و نش بفرورد  
هر که را عشق کوی او نازه است  
و آنکه را عشق کوی او بنود  
هر که در راه نسته انگیزد  
و آنکه خود باز و پاک و خود بین است  
از پی پایی تا به بشکوه  
آتش او ز هر سر بالا را

تا بانی که شاه چون باشی  
از تو دین و خرد ندارد نکت  
عاقبت با غصه و کنج بود  
شر سارست آدم از تو خلف  
ورنه از راه حق نه فرزند  
لیک معنی آدمی مهبسم  
در دزه ساعتش بکراید  
شیر در دچو کشت روز می سپر  
پس خلاصی طلب کند جانش  
گر به زاید عطسه پس از آن  
که از عقل و جان و دین سوزد  
توبه او کلید دروازه است  
در دلش حسنجوی او بنود  
بمیش از پیش راه بر خیزد  
توبه توبه از پی دینت  
پشم رنگین شود به پیش کوه  
بیرد آبروی در یا راه

خرد از غمسه دلش کالیو  
 سر آتش ندارد ایچ صببور  
 آه او گاه شوق عالم سوز  
 نشینی که آن عزیز چه گفت  
 رفت وقتی که زنی در راه  
 دید مردی جوان مران ز زرا  
 بر پی زن برفت مرد براه  
 گامی جو اندر بر پیم پیچ کار  
 مرد گفتا که عاشق تو شدم  
 بیم آنست که غم تو کنون  
 کرد حلیت بر وزن دانا  
 گفت زن که جمال خواهی من  
 همچو ماییت در شبه و چار  
 مرد کرد التفات ز می پس زن  
 عشق و بس التفات ز می در آن  
 هر که او مدعی بود عشق  
 عشق را راه بر سلامت نیست

بیزیم برف نعل آتش دیو  
 بی او در نیاید ایچ عنیز  
 غیرتش دیده برز کی دوز  
 چون برو مرد از خود نهفت  
 شه از کارهای مرد آگاه  
 کرد بیدار آن زمان فن را  
 زن زبس کرد با کرشمه نگاه  
 آمدستی بجنیبه رو بکار  
 ای چو عذر را چو امتی تو شدم  
 بدوم در جهان شوم همچون  
 زانکه او مرد بود بس کانا  
 بگری ساعتی شوی الکن  
 بگر آنکه چو صد هزار رخا  
 گفت ای سهر سیر توحید فن  
 سومی غیر بی بفاعلی بگر آن  
 بست بیدار کرده او بر عشق  
 در ره عشق استقامت نیست

۲۹۷  
 عشق را بخود می صفت باشد  
 بیرون نرسد بی او  
 دل در جهان زنی بجهت بر باید  
 کس نیاید بی او  
 عشق غفای مغرب است امروز  
 کاشی باش تا نیمری بی او  
 کما عسل جان یزکان را برود  
 هر که از عشق زندگت کند  
 فضل از حق تعالی درود

کالیو  
 دیوانه و مست  
 و حیلان

کاتا  
 زاده ایوب  
 آکن  
 بکره زبانش در  
 سخن که ندهد

از بیگی

۲۹۸  
کجوری زین سرای نزل بسپار  
ترا آن سرای خلد زین  
در جهانی صیادت بودن  
که بیجان توان بی چون  
اومی زین صبح کی شایه  
علا حلال مرد در بابیه  
عشق را از عشق مغرولیت  
خین و خین از دست تویت  
چرا که سب از کلاه بود  
ببر او کلاه بود  
تا با خاجی ما و تو دانند  
چون چه سوخت او او مانند  
بختین

عشق مردان بود براه نیاز  
در بهشت از نه اکل و شربستی  
قبل گفت بر درش قایم  
و دستداران در کفش سمرند  
بره شیرست و مرغ سیمین  
و دستان ز و همه لقا خواهند  
تو زوی روز عرض نان خواهی  
میل تو بهت جمله سوی طعام  
خط دینی است جمله بیچ و عقب  
کنج و سکن و سماع و لقا  
تو چو در بنده تید هر بهمتی  
گر ندایت وعده این بهر نیت  
نه در انده نه در بندگی  
عشق را کیستی کونئی تو  
عاشقی کار شیر مردانت

عشق تو بهت سوی نان و پیاز  
کی ترا ز می نماز سترستی  
زانده شتم که اکلما دائم  
لقمه خواران چند او در کند  
چشم داری روی بوم آیدین  
در د عاز و همه رضا خواهند  
می و شیر و عسل روان خواهی  
نه بدار انخله دو دار سلام  
بهت لبوس و مطعم و شرب  
و عده داده است مر ترا فردا  
بدر شتران سبب همی نفسی  
ز و دیداشدی ترا گفت  
از در خنده چپنه اخذ می  
بر در عاشقان چه پوئی تو  
نه بدعویت بل بر برانت

فصل فی اصاعه العبر بحجاب الاعجاب

هر چه ز می تو بدست نیک است

تا دولت ز چرخ کردانت

خویشترین بین بومی چو دیویدم  
 تا بریز زمانه کسین است  
 آتش بار و برکت باشد عشق  
 هر که عشق او جمال بود  
 که چه بیرون طلب فزون دارد  
 مرد عاشق کبود بر باید نه  
 مرغ دولت چو خاکمی نبود  
 نفس در پیش عشق سگ دیرست  
 هست حلوا مذاق تف بلاش  
 که سمنی لعل بادت کان کن  
 مرد تار یک جان روشن رویا  
 در ره عاشق سلامت نیست  
 عقل و نفس و طبیعت از پی ریت  
 نفس نقشی و عقل نفتاشی

تا بومی زیر چرخ آینه فام  
 نفس در ارر و مراغه کن است  
 ملک الموت مرکت باشد عشق  
 در دنی دال و رمی و دال بود  
 نوحه که عاشق از درون دارد  
 مرغ دولت بریده پر باید  
 ز داغ بر سر جاشی بود برود  
 نفس در راه عشق پیکار نیست  
 هست غناب المساع و داغ قضا  
 در همی عشق بادت جان کن  
 کرد و از جوش عشق جوش رویا  
 اضطراب است و استقامت نیست  
 همه در جنب عشق دانی نیست  
 طبع کرد می و عشق فراشی

فصل فی الرضاء و التسیم

بست حق دار بر جان شریف  
 دانه انکس که خورده دان باشد

اندر اشامی صنوع حکم لطیف  
 کا نچه او که حنیت آن باشد

یک ز نسیل بوده از باب است  
 همه از نسیل یک طایفه است  
 نام یک بود درشت از من دست  
 کار از دست خود بود بدست  
 هست عالم خدای او قبل  
 که از این پیکار و محال  
 که چه باشد نظایر آن همه خوب  
 یک باطن بود همه محبوب  
 نیک دانند خدای سر دولت  
 ز آنکه ز اول خود داد سر دولت  
 کی شود عقل تو بد در دل  
 چنانچه بر آنجب بدو شک





گفت هر چند پاچم ای دلبنده  
 عصمت او دلیل من نبست  
 بی تو بردگش تو حاضر شو  
 یکسو انداز خط خود ز میان  
 چون نفس از چارت آتش تبت  
 چون عمارت بدست حکم سپرد  
 بر رسید از میان آتش و دود  
 عمر عهد و سنبل تخمست  
 آرمی آرمی چو دوست آن شد  
 چون خلیل ان خویش بگذاشت  
 که چه نمود آتشی افروخت  
 آن زمان کین حجاب بر گیرند  
 اینکه نه سپرخ و چارار گشت  
 نیک و بد را که آن پرده در  
 چیت زین بر که نزد دشمن دوست  
 آزمایش جدا کند پس و پیش  
 در خیال ارفزون و کاست بود

بست بر کردن ضعیف بلند  
 علم او جبرئیل من نبست  
 چشم بر دور پس تو حاضر شو  
 تا بیا بی تولدت ایمان  
 آتش از آتشی برارد دست  
 آتش سی و هفت روزه بود  
 چون صدای ندای حق بشنود  
 سوسن سنت و گل توفیق  
 ناز نمود بوستان باشد  
 آتش از فعل خویش دست بدست  
 آتش چون علف نیافت بوخت  
 کار هر چو بکلی ز سر کینه  
 آزمایش سرای یزدت  
 از موم جلوه ساز و پرده در  
 بوته و کوره و تر از و اندیت  
 که و دانه بدو سره کم پیش  
 آزمایش گواه راست بود

۳۰۱  
 آدمی را که بر عرش کزین  
 عبادت کند و غیر دست  
 تا چو در توبه پاک شود  
 از اینجمله آلوده گشت پاک شود  
 شد پاک را در لب بناید پاک  
 در بود بیان کین سخن بیان  
 یک روز درین سرای پدم درون  
 در نه کردی بوی پهای ستود  
 آنکه او بیان رفت زین منزل  
 گشت زاده پیش همه حاصل  
 دانکه او بد گشت و آلوده  
 گشت در راه پنج فرسوده

بدر نیک تو ز زنده داشت  
 بنامی از کوی او سبک

چنان که دل نماند از وی  
 که کین در هوش زار نماند از وی  
 حکم قضا در او بلا نبوی و  
 هر چه آید بحسب عطا نبوی  
 در القاب انفع لان شانه انفع  
 چونند بوسه است مانند دل  
 نیک و نیک ز غلظت دل  
 دل بپوشد چو در جان نور  
 دل بپوشد ز دست رضوان حور  
 کس بپوشد زدن سبک است  
 وزن سبک چو وزن سبک است  
 کس در دل چو کس در سبک است  
 در وی

الباب التاسع في حباله و بيان احواله و فخره الكتاب بحسب المتقين و  
 المتحسين

بعد ازین معنی کتاب آرم || بعد دیت در حساب آرم

سبب حصار من اهل الدنیا و الدینیة و سبب لائز و او سبب جلوه و سبب  
 غضب السلطان بهرام شاه عتبه الله انصاره و سبب تصنیف هذا  
 الكتاب بعض فی شکر شیخ الامام جمال انخلبا احمد بن محمد الملقب بالنجور

والتعاسة و المایات

<p>           زان چو بر بند بر خیال همی            پیش دیوان حکم حق جز مرد            که کند با قضای او آب سه            آه تو با قضای او باد است            با قضا مر ترا چو نیت رضا            کو درین راه کردنی کردن            کردنی بایست عتبه از می            کردانی که با خدای خوش اند            چون چه اغذ کرد چه در بندند            تن و جان از می قضا در شکره         </p>	<p>           خفته ناله ز کوشمال همی            شکر سیلی حق که دانه کرد            جز فتنه و مانیه و کمر است            بر قضایش دل تو نماند است            شناسی حسد ایرا سجدا            که تو اند قضای او حور دن            تا ز نددت لغنت سیلی            حکم را بختیان بار کش اند            ترا که جان می کنند و میخندند            دل تر نم کنان که یارب شکره         </p>
---	---

بردل اهل بوقت طعام نه  
 چون نشوئی همی دل از باطل  
 دل که باشد سیاه چون پزراغ  
 دل انکس که بست بر تن شاه  
 باز چشم تو در ره اسباب  
 چند ماشی بغفلت امی برکت  
 چو سگ آبتنی تو امی جاہل  
 خمی و طبع بدسکان داری  
 بد شد و تن چو دل تباہ بود  
 هر که اورا کرید ہم بر جای  
 ستم اندر جهان زاب و کلت  
 کردلت نیستی بصورت تراغ  
 با چنین دل سفر متہ باشد  
 کوش تا دلت چون قلم کرد  
 یک عتاب بفرق فرق خاک  
 ز انبہ کار ہات بی نوازست  
 ورنہ داری تو نور نار شوی

کند می کرد می بود حرام  
 رستم کا زران منہ بردل  
 صید طاؤس کی چو چسبغ  
 جانش دا بست جائہ در گاہ  
 بہت سوی دل تو خانہ خراب  
 دل تو در گل تو خفتہ چو سکت  
 سکت دیوانہ داری اندر دل  
 ہچو سکت توشہ استخوان در کار  
 ظلم شکر ز صغف شاہ بود  
 از پی تو شوند سکت بچہ زامی  
 انبہ ظلمہا ز کب دست  
 ہمہ طاؤس کیردی چو چراغ  
 ورنہ باشد سفر متہ باشد  
 پیش از ان کت اعل الم کرد  
 یک حدیث در جابہ صبل چاک  
 کہ تو ما نور راہ بس دور است  
 پیش پروردگار خوار شوی

۳۰۳  
 تمثیل فی القلب  
 و اخلاص البدن  
 از ذوق ترا بیستہ دل  
 نیست جز درد و حسرت حاصل  
 راہ چشم تو سوی منزل جان  
 جالی ان تو زین چہار ارکان  
 بہت بر سالکان بوقت تحصیل  
 ہچو موسی ز خصم منزل بیل  
 یک چہ بستہ کرد و کار  
 باز کرد و بجایست دینار  
 یو بال حسد در جان زباہ  
 ازین تہیہ جان و دل ناید

سخن خواران حکم چون زندان  
رخ بکوبد ز صفت چون بویان  
مادین عالم فروده زین  
مردن روزگار زین  
پیش زلف ز رغبت از روی  
شود ماده و سر از عفتی  
چون عشق آفتابان دارند  
پیش چرخه و سر ز جان دارند  
پیشان در کار چون بند  
و بر از افغان و شکر بند  
کتابین

باطن تو دل تو دان بپرست  
موضع دین دست و مغزو دماغ  
دل بود همچو شمس انجم سوز  
دل که بر نفس مهتدی باید  
نه چنان دل که از پی دینی  
اصل حس و نیاز دل نبود  
دل که باشد چنین امانی دست  
دل که باشد ز تو امانی خواه  
پاره گوشت کنده باشد لب

ظاهر دل برون ز ظاهرت  
همچو بز و فستیک نور چراغ  
که تواند نمود چهره بروز  
بر همه سروران سر می باید  
بفرود شد بانگ کی عتبی  
مایه دل ز آب و گل نبود  
نه دست انکه بست پاره پوست  
بنود از علم از دیدی آگاه  
که مرا از انکس نداند کس

فصل فی الرضا و استیسلام حکمه و قصاه و قدر

المی را که رخ نجانه اوست  
انکه از تیر او شرف دارد  
کر ترا تیغ تن زند آه کن  
بی رضای حق آنچه راحت  
دل ز نجش بر پسو می خوشد  
آخ و شیرین چو پردوز و باشد  
دل تان در ساق مال عیال

تا زکی جان ز تا زبانه اوست  
دیدگان از پی هفت دارد  
ور ترا زخم حق زند خه کن  
ان نه راحت که آن جرات  
هم چون دل بر آب آتش دار  
زشت بنود همه نکو باشد  
خاک و خوش چو در بهار سما

گسرن بنده شان زمانه بود  
 زانکسان با اسید سو بودیم  
 جان بجمه و فاش بسپرده  
 پیش امرش چو کلک جریسته  
 سوی آن کر رضا حکیم بود  
 در رضای خدای خویش کوش  
 مده از دستش از برای نهاد  
 باش در حکم صوب جانش کوی  
 چونت کوید نماز کن بگذار  
 چونت کوید بخش بیس منده  
 رخصتش هدیه دان از و برهی  
 بر در حق بگرد زور مگرد  
 این نه از فام نوضن باشد  
 قدرش را بحشم عجز نمین  
 نه توفی تو برتت بر کاری  
 هر کجا ذکر او بود تو که  
 آن اوئی تو کم ستیز برو

زار زودل چو کور خانه بود  
 جانان تن خورد چو شمع مقیم  
 در کف زنده در کفن مرده  
 جان کردار بر میان بسته  
 جنبش خنستان عقیم بود  
 نه بچیزش چو بندگان بفرود  
 هیچ راهی چکس باید نداد  
 هم سخاوه هم اطعنا کوی  
 چونت کوید مکن برو بگذار  
 چونت کوید نگاه دار مده  
 تو از و رخصتش چه بازویی  
 که بزاری شوی درین ره مده  
 که نیازی منده و خن باشد  
 نخواجه آزاد کن باش چنین  
 تو که اندرین میان باری  
 جمله تسلیم کن بدو تو چه  
 کر که ز می اندو کر نیز بدو

مال دین را بگرد کار سپار  
 زود درن گسری یابی بار  
 جان و اسباب از دست عطا دار  
 پس درین زودی این چرا دار  
 وقت کن جسم مال را بر آب  
 تا بوی چون گلیدش از آب  
 چو کن از و ما ریت از آب  
 چو پیوستی که بندگی چه بود  
 بندگی کنند که چه بود  
 پند او دار تا بوی بنده  
 در بنای تو از در خنده

اما کس که بگوید این را در کسب روزگار

صحر جان  
 چو کان

فخر با غلبت و غلبه  
 خالی اولت در چشم  
 خوشترین را با باده که ز ما  
 شد و مسخر نشناور با باده  
 چون ز ما با بلا نماند بوردی  
 رود و اندک کسی و آه کموی  
 حکم حق چون سویی تو در نگاه  
 مان و بان زود و بدین راه  
 با ناز دست آه سرگردان  
 آه را هم ز راه و اگر دان  
 با قضا شود کی کند خدمت  
 چون گردان به بندگی است  
 و دست

نیسانی که بر درش هستند  
 گز ازل پیش عشق همت و زور  
 جمله اعضا را به بند در آرد  
 بنده و دار بر همه اعضا  
 بندگی نیست حسره راه تسلیم  
 هر که انیت چشم عبرت کور  
 بندگی در ستمای مبع کل  
 دور دورست در بلا خوردن  
 چون شود حکمت قدم ساقی  
 بست در دین هزار و یک نگاه  
 هر چه ز نور خانه خواهی تن  
 هر که آخته کرد سینه قضا  
 زخم تیر بلا سپر گشت  
 ز بی ای فضولے رعنا  
 آنکه دلهای آشنا دارند  
 که غمزه است بر تو سود و زیان  
 گزنی جانست حکم یزدانی

نم که بر درش کنون بستند  
 خود که بسته زاده اند چو موی  
 جان و اسباب جلگی بسیار  
 تا نگر دی ز بند حسینه جدا  
 ورنه باشی بقلب کار سلیم  
 بنود سپسود و مرغ و ستور  
 صفت عجز است و استگناست دل  
 بنده بودن ز بنده پرورد  
 تو کنی اختیار در باقی  
 کمترش آنکه بی تو باشد راه  
 پیش تیره قضا سپر بکن  
 نه پذیرد و واجب بچید و ا  
 هیچکس خود ز زخم او نه برست  
 چه زنی دست و پای دریا  
 دل ز چون چه اجداد از ن  
 امر قل لن یصیبنا برخوان  
 شب نیست آنچه روز میخوانی

دست و لب ز حکم مبع کل  
 سوزیان باش که خدایش را  
 روی چون شمع پیش او خورشید  
 تو چراغی بر پیش محسره بلند  
 جان بر غبت سپار که انکار  
 کا که دم با سر بریده کش

پنجه سر و ساز و عشق کمل  
 استخوان باش مر بهایش را  
 که از آب و تاج از آتش دار  
 جان همی ده بخیره و خوش خند  
 نسبت جایز دران سرای شما  
 بار عکس بنور دیده کش

فصل فی ہد الکتاب فی رفع الی العلیین بغیر حجاب

حب حال آنکه دیو از امر  
 کرد افاق کشته چون پر کار  
 شاه خرسندیم محال نمود  
 شدم اندر طلب مال ملول  
 تا درین خضر تم خرد تلیصن  
 یاد کاری طس از م از پی شا  
 روش روز را بود وادی  
 عقدا را نکو بود دستور  
 رستگاری و می اندرین باشد  
 هرزه ناورده ام من این

داشت یکت چند در که از مرا  
 لکرو کردان خسرص دایره وار  
 جمع منع طلوع محال نمود  
 از جهان و جهانیان معزول  
 کرد این نامه بدیع آئین  
 جانفرا می از معانی و دلخواه  
 مستدی را از و بود هادی  
 نخورد زان پس شراب عزور  
 یاد کار رحمته دچین باشد  
 جان دل کنده ام درین تالیف

دیوان کرده ام تن و جان را  
 نابود زان بخت دام کار را  
 ای ز انصاف عدل بکوش  
 همگی با تو خوش روی خوش  
 که چه بر که بنود وقت نمی  
 در غمی غم بسبب شوی  
 از بی عشق کونجی دان  
 بسبب همی که ایسمانی  
 همه می از رخ ز بسبب  
 یکت طلوعی شکر همی  
 خاطر من کس بر شان کرد  
 تا که بر خاست با لب بر دبار کرد

مشورین  
 از سخنان و ماه آواز  
 و سخن هر دو باغ فتح  
 در سر زین

۲۰۱  
 زین سخن تا به سخن رانند  
 حکما می زانده این خوانند  
 زانکه در بایه لاف نمانند  
 باش در بر خویشین با بند  
 صدف صفت تو شکافده ام  
 با خین در درو بافتام  
 فضل فی فضل کتاب  
 بحسب التقدرین اللّٰه خیرین  
 با جا کرده ام چنین شرمی  
 کس ندید در دهری  
 مثل این کس ندید در دهری  
 خاندانش از رایه جمیع فضول  
 یک عالمی جو خاندان رسول  
 بوم بود

در زمانه سخن سزای شدم  
 لیک هیچ کسی نگفتم من  
 خدمت چو تو شاه شاه ز زاد  
 چون عطا داد حکمت و بهنم  
 بود باید بنان ز خلق جهان  
 دید داشت بند از باید کرد  
 تا بدین عهد نامه اندر ذکر  
 معنی بگر از ان سویتو شافت  
 همچو چو پلست کار بخرد راست  
 همه بازان اینچنان پسند  
 نیست اندر هوای نفس و نفس  
 گفت عقل ای دلت بهر شپرد  
 در فشان کن ز لفظ معنی زود  
 غنچه لبی فراسدای از سرود  
 کافی از عقل محض کنم باز  
 خاطر مگفت مر مراد بر سر  
 زود پیش آ خوب و تازه سخن

تن گفتار را بهی می شدم  
 گوهر هیچ تو لغت من  
 جرفش و مایه نداد بیاد  
 کی عطا در خطا بکار برم  
 کرد باید سخن ز خلق بنان  
 روز یک چشم باز باید کرد  
 راند از پرده معانی بگرد  
 که بهی مرجهت خبر تو نیافت  
 پس با شاه راست یا خرد است  
 یا مکس خوار یا مخ کیرند  
 باز سیمخ کیر جز من و بس  
 از تو دریای هیچ وار من در  
 زانکه خاموشیت نذاره سود  
 سرچه در خس کشیده چو تندر  
 شوری اندر جهان بکنم باز  
 کامی بفضل تو روزگار محتر  
 که خلق شد گتا بهای کهن



بوم او ساخته ز نام فلک  
 سخن جنت و رانده میدان  
 طاهرش همچو موسی مشکین بودی  
 نفس آلوده وحشی از گوهر  
 بر نهالی جهانی از معنی  
 عمل و می در روان گشته  
 کرده از بهر روی و بگونی  
 اندر و قصرها هم از با قوت  
 تیه او بر کنار شمع و پری  
 اندر و صد هزار پرده نور  
 اندر و حوریان باز پرور  
 همچو مریم در معانی من  
 اندر و تخت مین و غرت و تخت  
 عرض او قصری از حقیقت  
 هست بایسته از پی عصری  
 زین چنین قصر در خرم باد  
 چیست زین باغ نرزد پریشان

و نذر و سنش پرو بال ملک  
 همچو جنت ز نعمت الوان  
 با طشش چون بهار خندان ره  
 جونی از شک و جونی از غم  
 هر کیهی نهالی از طوبی  
 آب شیرین غذای جان گشته  
 آب جانبار روان بهر جونی  
 گشته ارواح را جالش قوت  
 ناده داده زبان کیش فدی  
 و نذران پرده صد هزاران حج  
 خاک بوش همه عبیر و درر  
 همه دو شیرکان آستن  
 صفت شاه بر بنشته تخت  
 بام آن قصر کرده مقعد صد  
 در چنین شهری این چنین قصری  
 ساکنش و صف شاه عالم باد  
 جز که حکایت جیک پنجگان

دیوانه سال دیگر ازین  
 زنی با بند زین سخن و چین  
 شاه طغی باز دوش تویند  
 قیصر روم داشتند نیند  
 این غنمای خوش چو بال  
 گشت طالب بند در خیال  
 عطار داشت این مونس  
 فضلا از اغنیه و ز کس  
 جاپان را بان افاده  
 زانکه جابل در علم یکانه  
 باغ دانست چه جای همال  
 علم و دانش غنای ابوالسن

۳۰۹

اندرو

حکایت  
 آواز قام جانور  
 در غان باشد

۳۱۰  
 کوهستان و آب جیوه  
 کوه بود خاک خورندگان را  
 این سخن زود کافر و مسلمان  
 این سخن نفس از او سینه  
 همچو آب است کوه می باشد  
 کوه است که گویا بدست  
 که از زریکان کم اندواید  
 کوه بود ز روی شام  
 کوهی مابعدی خوش مدار  
 چون از اندرین سخن  
 جو در دست معصی و خیرت  
 جو در دست در عرو او  
 جو در دست خیرت او  
 جو در دست معصی او  
 جو در دست او

طبع بر طبع خویش جو می بدست  
 میزبانی چو خوانی آرایید  
 همچو طوبیت تر و تازه و نو  
 هریان آفتاب برهانی  
 هر یکی بیت از جهانی علم  
 شسته ز بهر رنگ بویش را  
 مطبلش سخت چون کهر در کانه  
 بمعانی کران بلفظ سبکت  
 بجانش برده از تک پومی  
 عالم عقل طالبش کشته  
 برده این راز بهر قوت ملک  
 بر تن و جان ناکسان و کسان  
 از معانی و لفظ نامعیوب  
 تلخ و شیرین چو می بطعم و اثر  
 پیش این تخته سر بریز آرد  
 شمع بهیوه دان تو در بر کور  
 اینت رنجی که کور شمع خرد

دعوت عام کردن از خرد  
 بس نه بره که تره در باید  
 همه جا که رسیده چو نو  
 هر سخن سرده خانه جانی  
 هر یکی معنی آسانی علم  
 خرد از آب و می رویش را  
 ماخذش سهل چون هوا از جان  
 چون عروسی بزیر شترتک  
 آفتاب از جمال و باد از بوی  
 نیت او هام غالبش کشته  
 بره آورده شرق و غربتک  
 چرب و شیرین چو دروغ نبلک  
 یوسفی از درون و بیرون  
 یا چو دشنام یار و پند پدر  
 سخن را می هر چه بردار  
 سخن داود و سماع چو ستور  
 بنشیند در و بهی که د

زانکه در زیر بخت و پنج و چهار  
 هر کجا رحمت صد رخ است  
 کند حرف طرف او با اثر  
 ترمی خویش حرف پنهان داشت  
 شعر من صورت و روان بست  
 هر که اندرین دو چهل شکست  
 در سرائی که مکر و فن دارد  
 بیتی از شعر من سوی جلال  
 لاتی دارد این سخن تازه  
 برسانیدم این سخن کجبال  
 چون بغایت رسد سخن بجان  
 که چه از غفلت اندرین بسال  
 این سخنهار کاتب چست  
 کردم از خاطر می ز جوهر پر  
 آنچه زین نظم در شمار آمد  
 بعد ازین که اجل ده تا خیر  
 هر که زین پس شاعری پوید

نیست می بی شمار و کل بی خان  
 زیر ریخ اندرون همه کج است  
 آتش و آب و نه خشک و نه تر  
 ورنه کاغذ چه طاق آن داشت  
 خط من خامشی شکر سخن است  
 شعر من جانش را یکی کمیت  
 تازه کی گفت می من دارد  
 کم نیاید ز بیت بیت الممال  
 که بخوبی گذشت از اندازه  
 می برسم که راه یافت ز اول  
 زود آید در آن سخن نقصان  
 و قمر من سیاه کرد خیال  
 عدد سیصد هزار ساله بخواست  
 دامن آتش از زمان پرورد  
 عدد بیت ده همنه ار آمد  
 آنچه تقصیر شد کنم تو فیر  
 یا گوید و کرده زین کوید

این سخن از بی دل ابیسی  
 که بی غمت خصم که بنیست  
 که بی تشنگان عیبین  
 کاتب جان همی نویسد این  
 که بنویسد که دیوار بود  
 که در آن نوشت دیوان  
 بوم غرضش را به پر ما شد  
 هم بود زین سخن زبیداد  
 سخن داد و کرد که ز یاد

پر پاس  
 من و لاسه شد  
 و بعضی علم و دان  
 و خلاصی و خجاست  
 بالیدن برد  
 نزارده

کاش  
دال

۳۱۲  
دانه این سخن از زبان  
چو چو کس که خاره بر سر  
بپر دروغی ببارد کردی  
برو طلس و باغ بر سر  
چون نام خورشید نهند  
چون خورشید از کوه بر سر  
که چه خوانند نهند از آن  
در چه صورت نگاری آنست  
که چه صورت نگاری آنست  
جان نماندین نگار آنست  
مردنی کند و نباشد جان  
ک شود سوی او ملک جهان  
چو کند

توین نکوتر سخن نکوید کس  
سجده ای از بر چرخ کبود  
خانم هنبسیا محمد بود  
هر که او گشته طالب مجد است  
شعر او را بلفظ مقصودم  
ذا که جدا باین شدم نیت  
خانم چاکریت حکم پذیر  
این که در امبا و تا محشر  
قیسش که حسد کند عالم  
سوی عاصی چه این چه بانک شوم  
کس گفت این چنین سخن بجان  
زین منظر چه در جهان نیست  
در دین اندزیرک و اوله  
چون زبان حسد بود و نجا  
دا که او منصف است و نیکو کار  
همچو جان دارد این گزید سخن  
هر زطن تازه تر بود بخش

تا بحشر این سخن جهان را بس  
چون منی بود دست خواهد بود  
خانم شاعران منم همه سوز  
شغلی او ز لطف بوالمجد است  
زین قبل نام کرد مجد و دم  
کرد مجد و دوما نسیم کتیت  
هر چه گویم یار گوید کس  
حسد و سخن و جل هیت کرد  
در معاند کند کم از و در دم  
کر که ویوسف یکی بود سوی  
و کس گفت کویار و سخنان  
که یکی در هزار آن نیست  
چون و پیران ز نقش بسیم نقد  
یوسفی یابی از گزنی که باس  
شمار و بیار بی این گفتار  
که نکرده همه سوز هر زده  
خضم خواند همه حدیث بطش

چه کند چو نش گفت روح بخار  
 کرد و یافت روح خلد و نعیم  
 شعر من کل مثال از خارست  
 حکما را بود سخن جلال  
 جاهلان را ز حرص و سجن بدام  
 چون کنم عقده که هزار گانی  
 زنده و تازه کرده چون طوطی  
 گفته من روان شمار روان  
 شعر انبیا عصر اندر شر  
 حکم او هم روان بود در نیوی  
 آب نیکو بود روان در ده  
 آب چون شد روان چو ساز و باغ  
 آب مضاف روان روان باشد  
 شرع و شعرا ز روان جان خیزد  
 از تن طبع و شرع شعر زاده  
 همچو آبت این سخن به جان  
 چون رفت آن کدشت و انجا

که درین نفس مرده روح در آرد  
 و زنده خاقیت نفس او ز جحیم  
 خود خریدار ما بیدار است  
 لقمه و سحبه و نطق بر حلال  
 لقمه باشد حرام و سحر حرام  
 روح قدسی درود مدجانی  
 تن و جان را طراوت معیش  
 در دود عالم چو چشمه سیوان  
 هم روانت لیک سوی قمر  
 سیم بد هم روان شود بر کوب  
 لیک در ریک نار وانی به  
 ریک چو نشد روان بخندد باغ  
 لیک سیش هلاک جان باشد  
 عشر و خمس از ضیاع و کان خیزد  
 سوده و بوده عشر خمس نداد  
 پاک و روشن خرد قرامی و روان  
 نیست کس را برین خط کفار

۳۱۳  
 فضلا نطق شده بر این  
 که کلام کیده بنیست جز این  
 کردی از نیتی بن بنیست  
 دیو قرآن پارسی نفس  
 آقا بنیست این سخن معنی  
 در تراج بنو خورشید  
 فن و فنش همی با جان  
 جان مغزش همی بنیست کان  
 خطا درق این سخن که رنگ  
 سیه خورشید است چون برنگ  
 اینجا نیست خوب است هم  
 و اینهمان دوزخ و بهشت هم

۴۱  
مادری که از شاه جسته  
پدرش زنده بود و با جاسوس  
خبر بسلامت تن او  
که بیان و پایی در میان  
مردان کشیدند که پیر و پند  
که چون سخن از آرزوی  
شاه از شاه که شاه از روی  
در چه چون سخن از آرزوی  
خشم دارم که گوشه آری نو  
شماره از شب پر گلکلیه  
در حد بار امانی بنویسید  
زم

در جهانی نظم آورده است  
بخش نیک خردی و بد خوئیست

هر که این بشنود بگوش از دود  
نزدی نظم و پارسائی او  
نه بدونیک دیده بجهان  
قبض و بطلی که در جهان هست  
مصلحت را از دور زنی او  
نیت و عقل وقت همانی  
چه حکیمی بود که خوان بجهت  
هرل من هرل نیست تعلیم است  
گرچه با هرل جد بیگانه است  
شاه را چون چشمه آینه آراید

سکن داود سخن بر دوزر بود  
اهل لطفت پادشاهی او  
نه همی گفته و دین نماید جان  
همچو در طبع صورت آب و گلست  
نه بجهل است و خوب نکی او  
لقه تهنه زدن ز لسانی  
تا سی از انوا که ندید  
بیت من بیت نیست فہیم است  
هرل من همچو جد ہم از خانه است  
چیز بد ہم چونیک در باید

فصل راس البلاغہ ہو القاعۃ فی وصف حالہ و قناعۃ

عروض للراس الاعلی السلطانی

من نہ مرد زن و ز زو جاہ ہم  
و ر تو تاجی نہی ز احسانم  
بنوم بد طمع مدحت کوی  
نه کهن خواہم از کسی دنہ نو  
مکنم کر ترا شت چکنم

بخدا اگر کنم و کر خواہم  
بسرتو که تاج نتانم  
این نیابی ز من جز از من جوی  
نیک دانند ز خمی من خسرو  
کار خود کرده ام بجا کلنم

دم شنیدی ز مرغ عیسی رو  
 خود چه گویم که در سپید و سیاه  
 همچو شمش است شعر من تابان  
 مثل بادج تو چون جانست  
 نافه و نخل و پلید را ما نم  
 نه که خورشید را بر و بندند  
 هر کسی که ز همان نمان باشد  
 باشد از دور خوش کبوش مجاز  
 خاصه ست و ضعیفم و واله  
 چون نباشد براوج کردون  
 همچو ابرم رو دست مثنی کل  
 آب و آتش زودید و دل من  
 انجان در سنج ضعیف تنم  
 نبود که چه صاحب بنهرم  
 سایه من گرم بگیرد پای من  
 سایه را این کمال فروزیت  
 راه بر دم زدن ازین منزل

مدحت اکنون ز آفتاب شنو  
 نیک دانم که نیک داند شاه  
 لیک جرمش در آسمان پنهان  
 فعل پیدا و ذات پنهانست  
 که ز پیدایهست پنهانم  
 چون جدا گشت هم بر و خند  
 که ز خند جامی آن باشد  
 از من آواز زو و هل آواز  
 چون دل ناقه و تن ناقه  
 پس عطار همیشه تنها به  
 آب در چشم و آتش اندر دل  
 غرقه دارد همیشه منزل من  
 که یکی دم بسخت بار زغم  
 که بر ندی مرا ز من جنبدم  
 تا قیامت بدارم بر جای  
 هیچ دانی که ذات را تا قیامت  
 انجان سخت شد زستی دل

۱۱۵  
 دم از دل بشکوه بند  
 تا بلب چند جامی بسیند  
 چشمم ز نور باز گشت  
 دست از روز دست گشت  
 در این صفت طیب بدید  
 سخن بنمود لیک که شنید  
 گفت کین جسم پدید شد  
 روح دی بر نیم بچید شد  
 در زانم دست گشته امی  
 از زمان بچو جان گشته امی  
 منم اندر ولایت خرد  
 همی خاش بود دل و شب و

نغمه خور

بعض  
رکن روی

۲۱۶  
بخدای از بدیدام روزی  
ران هفتی  
کرده ام خستای غنمت چو  
زایچین عالی از زان این  
فصل فی القاعه و ترک  
اسور الذنب  
از همه شاعران صل و سبوح  
کلیب نعم صل و سبوح  
شعرین شمع و دین باشد  
شاعری عقل را چنین باشد  
ممن من دان خجسته شاعر  
از خدا او بد غنمت والا  
قدیر

دو راز بد دلی چو خاشم  
دل از نیک و بد رمان باشد  
نه سجت از بلای بد کاری  
اصل صورت بد نزد خرد  
کام چون نیت کام تیز است  
مرد که اهل بان رمان باشد  
جرک را چون نه تیر و نه سپر است  
لاجرم زین زمین کند صد بار  
یک جهان بر بغض کافر دل  
چپکل باز را همی مانم  
ز پی دانه مرغی صد بار نه  
از پی انجان بد اندیشت  
جای آن بیت اش تلفیست  
غم جان چون سجدت تو درم  
بیج مکزین بدوشی حس را  
بر جهان در سر غزل نیکان خواند  
پس درین روز کار نزد خرد

که نباید که صید کس باشم  
از آنکه همیشه را بد مکان باشد  
مصطفی بعشیق در غاری  
هر که از بد گرخت بنود بد  
همچو ناوک زگر که زیر بهت  
در چنین جایی جایی آن باشد  
سینه مر جگر را حصار مرست  
لاجرم زین حصار گیر دمار  
بر غم که تبه رسم از باطل  
بر هوامغ دل چنین زانم  
بگر دیش و پس بین و یار  
کش غم جان ز بیمان مشیت  
که چو ابرگر سنده پرفست  
آنکه هرگز نخورده ام نخورم  
کو کسی کو کسی بود کس را  
بد فرون کشت و بیج نیک ماند  
نیک تست آنکه اوت نبود



بعض  
بالموسى

۳۱۶  
بخای از بدیهام زوری  
ران خلیق  
کرده ام خستیا غفلت  
ز اینچنین عالمی از زان  
فصل فی القاعه و ترک  
امور الدنیای  
از عیبه اشعاران صل  
کلیب نعم صل صاحب  
شعرین شرح و دین  
مناعمی عقل را چنین  
ممن دان خیر بد شد  
ارضا و نیت والای  
قدین

دو راز بد دلی چو خاشم  
دل از نیک و بد رمان باشد  
نه سجت از بلای بد کاری  
اصل صورت بد نزد خرد  
کام چون نیت کام تیز است  
مرد که المهان رمان باشد  
جرک را چون نه تیر و نه سپر است  
لاجرم زین زمین کند صد بار  
یک جهان بر بغض کافر دل  
چنگل باز را همسی مانم  
ز پی دانه مرغی صد بار  
از پی انجان بد اندیشت  
جای آن است رش تلفت  
غم جان چون سجدت تو درم  
بیج کمزین بدوشی حس را  
بر جهان در سر غزل نیکان خواند  
پس درین روز کار نزد خرد

که نباید که صید کس باشم  
ز آنکه همیشه را بد کمان باشد  
مصطفی با عشیق در غاری  
هر که از بد گرخت بنود بد  
همچو ناوک زگر که زیر بهت  
در چنین جایی جایی آن باشد  
سینه مر جگر را حصار مرست  
لاجرم زین حصار گیر دمار  
بر هم کتب سسم از باطل  
بر هوامغ دل چنین زانم  
بگر دیش پس بین دیار  
کش غم جان ز بیمان مشیت  
که جوار بر گرسنه پرفت  
انکه هرگز نخورده ام نخورم  
کو کسی کو کسی بود کس را  
بد فرون کشت و بیج نیکانند  
نیک تست انکه اوت نبود



برسد تا بعرش و یابد اجاب  
 هر عبارت که آن میسج آید  
 معنی از لفظ او پدید آید و  
 صورت زمره و خیفه و بحکم  
 دیده خطهای خطه ملکوت  
 دل مرا و رانم و راه صواب  
 خضم در روی خاطر چیرش  
 هر که برستان دین باشد  
 منبرش چرخ و او چو خورشید است  
 هر چه گوید همه بر مع بود  
 همچو آب روان بود و بخش  
 لفظ او خلق را جواب دهد  
 نبود همچو گفت او گفتار  
 هر کسی که بدرس نشیند  
 عقل کرد و ز لفظ او مدبرش  
 تا سماع حدیث خوب کنیم  
 هر چه گوید همه نکو باشد

نشود نه فلک ز پیش حجاب  
 دم بود که لب میسج آید  
 چون رخ حور عین و پرده نور  
 لیک مرشد بان بخت عمم  
 همچو عیسی بیده لاهوت  
 دین مرا و را جمال داده خطاب  
 کند باشد چو پست شمشیرش  
 عیسی مریم استین باشد  
 مجلس قضا و چو جمشید است  
 بر شیرینی در او وضع بود  
 سر نه چو کسی ز کن مکنش  
 هم براند از با شراب دهد  
 راحت روح خویش از آن گشتار  
 عقل در مجلس در هر چند  
 نفس گوید که گیرمان خاموش  
 روح را پاک و بی عیوب کنیم  
 کا آنچه گوید همه پسرو باشد

فصل فی القاعه عکازة الله  
 لیکه در زیر طبع کردوان  
 چند کونی هر که از دوان  
 با چنین کنی که در چنین کنی  
 میکند با تو کنی که با کنی  
 کن با کنی که در دخت ناهل  
 همین بید می طبع زانه شهل  
 دخت خود زایل عصر بجای  
 هر چه خوانی ز غالی خود خواه  
 خلق را جمله صدوسته نگاه  
 هیچ از بیح خلق غافل

کرم  
 کرم

۲۲۰  
 چون ز نام تپش بدیدیم  
 از وجودت رو بود سوی موم  
 می نواز در سینه اش  
 این بسط طبع خراش  
 می نواز روی که غش  
 شست منی نمودن  
 حلیه دندان چو مروارید  
 موش را که بیچ  
 مرکز البجان نهان باب  
 در زمین جابی آن باب  
 کسی که نیند بود  
 مده او از جی نیند بود  
 مابل

جرم من اندین چه میدانی  
 زسد در ولایت دل خویش

چون بدیدی کمال نادانی  
 هیچ بی حوصله ز حاصل خویش

همیشگی اصحاب لغضه و کجخل

آنجان شده که بود پینه زنی  
 گفت کامی زن مرا بنادانی  
 چه بود جرم من چو باشم من  
 زیر کی را که دل نخواهد ریخ  
 هر که این کج و کج بگذارد  
 زانکه درد هر سکت پرتانند  
 کز پی چکت و نامی بو انمزد  
 تا همی که به نامی دارد و چکت  
 تا بود که هر همستر بازار  
 نامی و چسکی که کز بجان دارند  
 تا بود که به در بجان گین  
 نیز کرد است ای خردمندان  
 تا که راه سچو موش در یابد  
 اندین کار که برود و شب

منفس و قلبان خو اند زنی  
 منفس و قلبان چه خوانی  
 منفس از چرخ و قلبان از زن  
 عافیت کج به قاعت کج  
 کس از داور کس نیاز دارد  
 راست چون موش آفت مانند  
 خانه تنگ ساخت بوالباش  
 موش را چسیت به زمانیت  
 بنود موش جلد و دوکان دارد  
 موش را خود بر قص بگذارند  
 موش را کفن است زیر زمین  
 که بر مرک چکل و دندان  
 سوی جانش چو کره بشتابد  
 چکلش تاب دارد و جان در

بادل دردناک و با تین ریش

ز سید کس بگامه دل عویش

پیش اصحاب لافاع غافل اصحاب لاجماع

آن شنیدی که رفت نادانی  
گفت بادست ازین مباش خیرین  
بر من این درد کوه پولاد است  
جز دل و حسرت زبان کشام  
من ز بهر تو مانده اندر کنج  
تخم تا در زمین مانده سه ماه  
تا زستان بسی نیا ساید  
هنگامه در خانه ایچنین باشم  
چون همی خوان جابت آریم  
از بلا کنج از ان سپردارم  
کم از ان که تو رخ نشان دارم  
زان همی در پنج حسرت کنم  
بنو هیچ موش وقت سخن  
بنو نینس ز دیر کلبه  
چون مردان حکمت و پر خاتم

بعیادت بدر دوزخانی  
گفت آری ولیک سوتو این  
چو نتو فارغ شدی ترا باد است  
عافیت به چه این و آن دارم  
تو نهاده لقب مرا ناکنج  
بر ازو کی خوری بجز من گام  
و بیچاران جهان نیاراید  
از پی جان اهل دین باشم  
کی ز مطنج بسوی یار آیم  
تا ترا کنج عافیت سازم  
مردۀ نفس داروان دارم  
تات صد در غفلت باز کنم  
نقشبون دزد خانه ویران کن  
خانه و گوی کرد چون کبر  
خاره داخیره خیره چهر شیم

در زبون خدا دل دوست  
در زبانان در پنج باد بر دست  
چو کبوتر زایل بود ز کار خدا  
چو کبوتر است از کس غنا  
بوسماری که فارغیت زان  
چو شکر است ز داوچه بر سر  
کلیشه سوی لای و طی  
عاشق نیاید که شرد ماهی  
ز دل چون باد و کلاه که دارد  
کلیه سپاس بسوی بیاد تو  
کلیه زنده خرد بیست و بیاد تو  
آب بیکاله را تانی زبان

۳۲۳  
 بر این شینج او را بپوش  
 دانند شینج را در حجاب  
 مانده و میرا زنده و حیات  
 چشم کرد و بر بینی صلوات  
 بر این سخن پیوسته آمد  
 نیند را حسیله کار بند آمد  
 سود را در چو با اندک در  
 بی بجه ابل فضل سر نداشت  
 دانند شینج کف با دست این  
 چشم زد و بین حدیث نینج  
 چون پیش بود بود انکار  
 دل ازین گفت از آن خود بود  
 نمودن

مکن زگر به سوی خوان پویند  
 گریه از بهر لقمه صد خوارکی  
 باز شیر در نده در صحرا  
 گر چه از بجه لقمه جور کشد  
 باغ دین خوشه بود خلوت  
 هر که خلوت کند راست بود  
 سلوئی نیت روح را از گرس  
 شکل با شکل یار چون باشد  
 جان که یکدم قرین نماند نیست

سکت ز غلغله کا سخوان بپویند  
 میکشد با خروش و بازاری  
 کور خور را بهسی در دشتها  
 برو شیر و پلکت خود برد  
 پرده نیک و بد بود خلوت  
 خلوت آمد مراد را چو کلید  
 خلوت روح خلوت آمد و بس  
 اشتر با همسار چون باشد  
 راست خوابی در از گرس چای

التبئیل فی الجبال و هم له ما صحن

نوح را که چه عشره داو آلم  
 کرد دعوت با شکار و نهان  
 خلق شینج دعوت نوح  
 اندران طول عمر نهصد سال  
 وان در قوم چون زبان کشاد  
 لاتذ گفت قوم را یکسر  
 دعوت من چو دعوت توست

اندرین خاک نهصد و پنجاه  
 کافرازا بهر زمان و اوان  
 به یکس قول او نداشت قوح  
 سی و نه تن از او شنید مقال  
 خلق را جملهکی بطوفان داد  
 زانکه کرد نذاز و جمله حذر  
 کشفه من طراوت روحت

خود سخن در وجود چسبند آمد  
 که بدی در فراجا تسلیم  
 یارب این پسند با زنا اهلان  
 دور کن دور زحمت جانان  
 بس کن از پند و بوج آنخن کون  
 خانه و ان بزرگی و شاهن  
 شاه بهر شاه بن سعود

که همه خلق را پسند آمد  
 کی شدی نصیبان آنکه قیوم  
 همچو عقا ز بد کنی بهنان  
 دست ما اهل زمین سخن مکن  
 که از دین حق کرده نیروی  
 ملکات او زماه تا ما می  
 که بازو ز عدل او محمود

بمدح الملک العادل عضد الدوله محی الاسلام ملک الملوک و السیاحین  
 ناصر الاسلام و المسلمین دولت شاه بن بهرام شاه بن سعود ابن ابراهیم

مسعود علیه الله انصاره و اعلى قدرته

باز برد ولت و عالم شاه  
 آن چو خورشید چرخ را در خون  
 از بی قدر خویش بد خوانان  
 حاش و عادل و سبی چو ملک  
 رنج دیده چو یوسف از بی مانان  
 چو یاقوت زلف زافت نون  
 همچو یوسف بر روز فضل شاه

شاه و فرزند شاه دولت شاه  
 وان چو بدر فلک سفر چو رود  
 بنده شاه و خواجده شاکان  
 هشتم پادشاه بهجت فلک  
 در غم پی و پا د شاشده باز  
 آمده باز هم سپه کج خیر و  
 پنج پرورده کشته از بی گاه

۲۲۳  
 بودم دیده بودم از آن که دید  
 بودم دیده بی جهان بینی  
 نظری تو این جهان بدونی  
 غم از اندک و حسنه بسیار  
 چو چشم فرود شده بسیار

افکت  
 در بیخ و بیجا

نسب  
شخص عالی بنده  
محمد

۲۲۴  
کردن کردان بطون نحاس  
غوش بدسته بهر جود و عفاش  
فکس کردنیک در میبگرد  
چون شدی قطب کرد و جود  
پیری کان خان پادشاه دارد  
غیب جان دیده در پادشاه  
هر کجا آفتاب در پادشاه  
در و بام از نگاهه پادشاه  
در پیش پادشاه کعبه  
غون همی کردید و همی مضبوط  
که نبرد زشت و از نیکو  
موی خالص بگوید اینک او  
مغف

گرچه بسیار سال برنمرد  
دیده از دیده و پسندیده  
جرم او حسنه بود چون کبر  
که او بخشندی دخشم  
چون بدانت مردمی کردن  
چون همیر به شرب افاده  
از درون هم چراغ و هم مونس  
بنده خود سبب چون یوسف  
راه او بنف خوان اسرافیل  
دست رادش بچود پوینتن  
پر که همچو کوش و کردن کان  
چون نماید بروج صورت راز  
گر چه چمپت پسنج چون عبر  
چشم و کوش است از پی رازش  
گر چه با قامت کشیده رود  
خرد و جان و طبع در فرمان  
باره نخت او چو رخس قدر

نبود هیچ طفل بنجر حسنه  
همه گیتی چو مردم دیده  
بار نمغنی بزرگ قدر و نظیر  
اندک و دور پین چو مردم چشم  
پس بدانت بنده پروردون  
واده باز که بکشاده  
وز برون هم شامه هم مجلس  
هم بطفلی غریب چون یوسف  
قدر او چار منج غر ائیل  
فارعنت از کشادن و بستن  
آب نظرش ز روی موسی چکان  
چون ز نذر فلک بخشم او از  
کوش و کردن همه چو سینه  
کوش چمپت بر آوازش  
عقل در راه او بدیده رود  
این سه جوید همی ز غموش امان  
هر که اندر نیاید اند و سوس



خلق اور اچھ کوئی از پی دل  
 دلش از بلغ انجمنی بہ  
 عزم و حزمش از قریب چہ  
 اخرا ز برک سوسن نظر از  
 اوست اکنون سلاہ شاهی  
 زور و زہر بہر شاہ دار و  
 عدل و در ولایت تیمار  
 بر گرفت از عطا و عدل و تحمل  
 خرد جسم و بزرگ فرمان بود  
 چشم دولت بدوشد تفریر  
 قہاسی بدی منی داند  
 نخوتش ہرچہ کم بہ نیرو تر  
 ہمہ عدلش برای دین باشد  
 دار و از یاد کرد منت عار  
 بذل او بر یکبر معصوم است  
 بوسہ جامی سد و کلہ پایش  
 خانہ اوست خانہ شاهی

بندہ کل شد چو برد مید از کل  
 خلقش از آب زندگانی بہ  
 خلق و خلقش ابد شکیب چہ  
 بی نواکی بود نسیم بہار  
 دولت اورا کر نید ہمراہی  
 کل نباشد برنگ بوی بخیل  
 چون نسیم سحر فصل بہار  
 کشکومی از میان عہد و اجل  
 راست چون خاتم سلیمان بود  
 شاهی اورا ہمی کند تقریر  
 برتری و فتنہ و تنی داند  
 قدرتش ہر پیش خوشخو تر  
 در رعایت عمارت این باشد  
 امیت نیکو کن فراموش کار  
 لطف او از چنین کنم دوست  
 مرجع آفتاب و مدد رایش  
 خانہ مشتری بود ماہی

بندہ کاوند شاہ و بزرگان را  
 بندہ ز یاد شاہ کیمان را  
 چو داد شکر را کند زندہ  
 چاہ او خلق را کند بندہ  
 باد ہم دم و ای مقصودش  
 شکرش بر ہم جویش  
 یاب اورا برای پیمان  
 ہمہ از روی دل بیان  
 شاہ را چشم از شدہ روشن  
 رام او شد زمانہ روشن  
 ایچنین ایچنین  
 ایچہ علم او بہت اعظم

۳۲۰

کج

فتر  
 نکلی جسم تنگ چشم  
 بیی شارکن  
 ۹۲۰

این کجشم بر پناه هجیان	باز گشتم مبع شاه جهان
الباب العاشرة ذكر سلطان الزمان تيمور الامان	
باب عاشر ز مدح شاه جهان	شاه هببر امشه پناه جهان
<p>بمع السلطان اعظم شاهنشاه المعظم مالک القرباب الامم سید السلاطین  العالمین الدوله سناء الاسلام امین الدین مباء المله قاصع الکفره  المشکرین سلطان ديار المسلمين مالک الهند الهند الی العمد فی العیال  ابو الحارث بهرام شاه بن محمود بن ابرهیم بن محمود اعز الله انصاره</p>	
<p>بنده در پیش شاه دین پرور  پیش شه نامد این جهان خورده  پیش شه نامدست عقل رهبری  روی زرد و دل سپید چو شمع  برده از دین نه از ره مردکی  ای چو پرشید آسمان جهان  بنده چون ملک عدل شاه بید  که از بد تو بهیسی بندم  چون تو کبری بدستم ای بجوی  نیست از عشق کس چو من مست</p>	<p>عقل در چل کشید جهان در  چون نسیم بهار بی حسره  چون نسیم بهار دست تهن  از پی نور و سنج روی مبع  چون صبا از چمن ره آوردی  ومی چو پناه چارده بحال  خرد می داشت پیش شاه کبید  کز پی سوزن تهن همی خندم  هم تو بوم لبان دستبنوی  نیک بنگر که تا چو من مست</p>

۳۲۶  
کلام سید صادقان دام  
خدمت یک فاتحان خواند  
شکی در دروغی  
زان چنین خوار باری بستم  
راست چون نور برق از این  
سین کرم و نوح و منجی  
کان پسته که بزوز نشسته  
باشد ز آفتاب نوزد نشسته  
آن زینبی میان صبح بهی  
خند کرم لبان شمع بهی  
آرزوست در خانه  
که از لعل و دست روح  
از گل

عاشقان  
کمال

از گل آبتن خانه من نه  
 گنبد چه تیره و روشن  
 سایه باید ز گل چو درارم  
 باز روز و شب تو ام ارثت  
 همه را شب ز روز حاصل من  
 عمر داده بخیره باد مراد  
 بنده بی طمع منم داینه  
 دختر طبع بنده است چون  
 گرچه از عقل دیده برهوشم  
 نام او گر کند بجام گذر  
 همچو گل چون ز جودش ارمی نام  
 همچو هدیه کنم زمین پر بوس  
 دوست کل رانده رایگان دارد  
 از پی عدل شاه شاخ چمن  
 از پی ملک چرخ در تدبیره  
 هست برای روشن جاوید  
 چرخ کلین دست پایش را

زان همی گل خورد چو آبتن  
 بگذر آرزو چو آبتن  
 امن باید ز بد چو در حرم  
 شب من روز و زهر من شکر است  
 در شب و شب من آبتن  
 تا چه زاید ز باد مراد  
 پس چرا از برم همی رانی  
 هم بکت روح و هم گران  
 پیش چشم تو حلقه در کوشم  
 راست چون گل شود دیوان  
 ریزه زرش شود سخن در کام  
 تا مرا مرغ کیسه از سانس  
 کور زو سیم درد بان دارد  
 گل عاست و چرخ پیرامن  
 ماه حکم است و آفتاب صمیمه  
 همه پنهان چرخ چون چرخ  
 شرح تلقین کنست ایش را

زده بجان کجاست بعد  
 ۲۲۷  
 منجبت و صفت کاغذ  
 ملک را غم و جرم او چون  
 زان چون روز پیش او روشن  
 زان چون انگار زدیگش  
 زان دل دور بین بار بگش  
 بیخ زبده او که ای کند  
 بوم را نشسته او بجای کند  
 ملک را نقبند عمل و یقین  
 ملک او خاورد او دینی دین  
 بیخ درد دست پادشاه جهان  
 هم ملک رنگ و هم ملک زان

عدل

۳۲۱  
 این غزلی که در دولت تو پیش  
 در زبان من که بود بر سر  
 هر که در دولت تو پیش  
 از غیبی و غیبی غم  
 هر که از بهر شاه کج  
 بیخ او سوی شاه کج  
 بیخ چون آفتاب شاه آفتاب  
 واقف گردند در لیکن از  
 هر که در دولت تو پیش  
 هر که در دولت تو پیش  
 هر که در دولت تو پیش  
 جان

غرض کویک  
 واکیر  
 ماغ  
 طاریت سیاه  
 اکثر برآید  
 بعضی زعی از کوز  
 بنزاده

چون فلک سد هزار کوش را  
 پیش عدلش میان خلق جهان  
 چون علی هم شجاع و هم عالم  
 رای او همچو دین جهان آرا  
 برکنده فلکد کانت او  
 تن او چون قمر فلک سپاسی  
 از پی کف و کرد و درون  
 چشم شد که در چون خرد کربت  
 دون که او را زبان گرفت  
 هر که یکم نشست بر خوانش  
 تیغ او بر عد و چنین کرمست  
 از شر آب هر کسی سپرد  
 با تجویست اگر چه خاین نیست  
 چون بدریارسد ز جوی او  
 که غریب ارچه ذوق فون باشد  
 تا راجح شاه غزنین خواند  
 خشک و نزارا که کشت زار بود

همچو دور دور عالم او را جان  
 حکم گشت عدل نو شر و آن  
 نه چو حجاج طاعنی و ظالم  
 و هم او همچو مه فلک سپاسی  
 کار فرمای بند کانت او  
 جانش چون شتری همایون  
 گوش و چشمش شده چو عقل  
 ملک خندید چون قلم کربت  
 تیغ سلطان بر و بگریه خون  
 عقل بر خاست از پی جانش  
 بروی ارفضل شاه او کمت  
 چون بدریارسد کس نخورد  
 ز آب جوی آب جوی امین  
 ماغ هم کرد او نیار دگشت  
 هم بست جهان زبون باشد  
 هیچ غزنجی غسریب نامند  
 هر کجا غول غوله دار بود

جان فداکر پیش شاه همه  
 کی نما بدبرد نوک سنان  
 حضم را از سان کرد و ن سوز  
 دست شه راد و بی بیچ بود  
 دست و بغیش بدشمن آتش داد  
 دست و بغیش را قش اندر کبره  
 کرزها برهای مرجان نم  
 اشهب اندر میان میدان تاز  
 بر کتبه طولها بکراف  
 ملک بر خود به تیغ کردی راست  
 نتوان گفت دلت دریا است  
 شتری ناکه پیش تخت آید  
 ماه جاه از پناه ملک تو برد  
 اچنان آمدی ز راه غصه  
 دست و دهنم ز مکز نخلی  
 ناکه شته آزان طریق نفس  
 سپر آسمان بر آن چند د

گر چه بیکانه خویش شاه همه  
 سائیه و وک و دو کدان زینان  
 بنموده ستاره اندر روز  
 کار بی آب و آتش ایچ بود  
 کابر برابر سود آتش زاد  
 برق زاید چو سایه ابر برابر  
 نیزها از دهای آتش دم  
 از سر دشمنانت چو کان باز  
 بر وریده نظلهای مصاف  
 خد بنا میزد انیت دل که شست  
 خلق را مانت و بلجائیت  
 التماس ترا هسی پاید  
 رخل این حل عتد بر تو شتر  
 که ز معراج روح چه میسر  
 پای بر سندق عالم علوی  
 طاعت شه گذشت آزان بر لب  
 کر نی درم شه مگر بند د

۲۶۹  
 که پناه تو نام بجای آمد  
 غنمت من بهشت را مانده  
 خود زینیا شربت را مانده  
 شایخ طوبی است از همه رود  
 شکر عینی است از همه رود  
 همه در دهر معانی من  
 ای شانی که در ضوان پوش  
 در آن از شانی سلطان چو  
 شاه بسلام شادان شود  
 که بود جهان بد مقصود

منقول  
 سیاه بان

مؤرخ اسپ  
تعبی است  
چون سوری و ده هزار  
چون خاک آلوده  
است ضرر و لهذا  
باین لقب لقب کرده  
ه

اسمان زلف زانو جلال  
قد زلف زانو جلال  
آب کوی زیاده اگر خدا بد  
که بر روی فرشتگان کاه  
نیز چون که گاو پیورده  
در شیر کهنه را برده  
بیکجا و بیست یک کتیا  
تند از بسوی آب گلنیا  
بدرج مصلحت  
تویشی کهنه را بدست  
نه سکندر را میسار او را  
شت دارایی بن دارا را

ای سنانی کم سانی کیه  
کاکه گوید مدح او سخنی

باشای حق آشنائی کیه  
چون صدف بر که کند هنی

فی هایت دولتت است تو امها

مسل ابتدا دولت شاه  
آن کلندن بچه بسدالم  
قیمت شروه قلب یلم بیش  
کر چه بودند شاه و صمت او  
نه فکند در منگاک او را  
چاه دانست جمله آن اخوان  
نه ز لیجان خیمه نیکوش  
پریزن را بسوی دیده او  
نه عزیزش چو وقت جاه آمد  
این عقل چیت کار کار کشاکش  
نه چمبر چو رخ به شرب دادند  
نه چوره رفتش نیاز آمد  
بی زبان بازگشت سوی مکان  
هم سوی شهر یانش از زن مرد

هست چون یوسف برادر چو  
ان بها کردش بترده درم  
دآو برده همنه رار عالمیش  
نه که ایان شدند بر در او  
نه کلاه آمد آن هلاک او را  
نه همه جا به یوسف آمد آن  
بعلامی خرید و شد هندیش  
خواجه آمد درم حسیه او  
بنده پنداشت پاوشاه آمد  
وین شرف چیتا طفا رخدا  
لشکر آورد و کله را بکشاد  
منهزم رفت و شاه باز آمد  
خود ز تیر آفتاب را چه زیان  
تا عزیزش مکره جسلوه نکرد

کس مبینا دنا برستا خیز  
 غرض شاهی بخصم خویش بماند  
 ملک میراثیان نمانده است  
 از شهان مرو راست در علم  
 روی بخش از ان بکرمان کرد  
 آمده سوی شهزاد مردیش  
 که چه شب رفت چون نماز آمد  
 تا سوی شهر خویش باز نشد  
 شاه بارافت آشنا باشد  
 ستور تباہ دارد ملک  
 کشوری را دو پادشاه است  
 یکت جهان پشیرا کتد بر جای  
 یک جهان دیور ایشانی بس  
 خاک یابی ز پامی تارانو  
 این مثل خانه راست خود گفته  
 در تنور کسی صلاح ندید  
 کرت با بیشکسته بزر زمین

آنچه شیر و یکر د با پرویز  
 هر که او من عزیز بر خود خوانا  
 ملک شمشیر ملک پانده است  
 ملک میراث و ملک تنج بهم  
 تا عدد را غذایی کرمان کرد  
 بوده داد و دهبش ره او برد  
 و رچودی رفت چون بهار آمد  
 دیده ملک و دیش باز نشد  
 ستور چو پادشاه باشد  
 و ر تنور سیاه دارد ملک  
 در یکی تن یکی دل از دو به است  
 روز کار از دو بیس بهلوسای  
 چرخ را حسرو آفتابی بس  
 خانه را که دوست که بانو  
 بدو که بانو است نارفته  
 روی ار اشم صلاح ندید  
 یکی هره برد و کره نشین

این دو ضم را سر است  
 ایچو بیاب و آفتاب  
 هم مر از وی که تاج خواه آمد  
 پس همچو تنج آتشین گلاره آمد  
 لعل گلان را زینت کین دانند  
 مرد دون را نه میدون دانند  
 نیک دانند زمانه ناخوش خویش  
 تا پذیرد و عدد آن کین  
 او بداند که کس تنج گفت کس نیست  
 او نداند که اصل دیوت کس نیست  
 شیطان را نشاند از سلطان  
 غیب را باز دانند از طوفان

نگاه  
 قریه  
 نادر افروز

۳۳۰  
 مکتب دخیل خرد از ناز  
 کرد عشق چای در دست با پیروز  
 عدل از دوا جمال و با ارباب  
 حکم از در ده در شک خرد ارباب  
 تخت چون دید روی شکر گفت  
 تخت ز دل در یک آنده گفت  
 چون بدی اربابست جو اندر این  
 نظر آمدند پیر به سر ریش  
 گفت بیخ چای از ارادتش  
 با سه حرف اندر اول باشد  
 همه اطفال بیخ را ما دام  
 چون در وقت از سینه نام  
 واجب

پیش ازین که چه همسر پرور بود  
 شد چه هم نام گشت با بهرام  
 پر که زان جمال چون خورشید  
 عالم پریز و جوان گشته  
 هر که در یاز قف جفا کند  
 ملک بگذشت از خداوندی  
 بهم آورد در اصل و از پیکار  
 آرزو بود ملک رادل و داد  
 این تحمل که شد تحمل کرد  
 همچو مه در محاق و با عنان  
 ملک او ملک روم و چین باشد  
 چاکرش ارسلان و بکت باشد  
 کینش از شاه چین کند آهنگ  
 ملکش بر عسل و چین باشد  
 مورثش را همی تاند چرخ  
 پر سر حق بناده افسر ملک  
 داده مردیش خرد و ملک کنین

نام بهرام بخش صغیر بود  
 سعد اکبر نهاد چرخش نام  
 و امن بخت و استین امید  
 دین و دولت بدو عیان گشته  
 ماهی از تابه کی شکار کند  
 جان نمک داشت از خرد مندی  
 ملک میراث تیغ حیدر وار  
 آرزو در کنار ملک نهاد  
 خاک را مال و آب اهل کرد  
 شاه رفت و شهنشه آمد باز  
 من چو غالی ز هم چنین باشد  
 در بر در کش و دست باشد  
 اهل چین راندانی از سر تکت  
 هر که حق پرور و چنین باشد  
 تا بدانی که نیک و اندر چرخ  
 را که داند که کیست در خور ملک  
 از تو پرسم کونگر دست این



لاجرم زین سه حرف بخش و جا  
 جود دنیا و بخل دین دارد  
 در دو عالم سخا سجان و ببال  
 با بهشت حلق او انباز  
 گفت او چون بخشش آرد ای  
 گفت در بذله از پی بندش  
 مشرک آن رومی خوب دید چو ما  
 بجهان داده رزکانی را  
 آسیا کر خلق او پدید  
 تا که بگنید مرو را نزدان  
 بخشش ز بیم او مد بهوش  
 پیش رایش کران رویت قدر  
 میوه شاخ جود او هموار  
 زاید از خلق او چو گل ز نسیم  
 هر کجا خلق شاه ما باشد  
 چو بقای بهشت پاینده است  
 نسبت از وی گرفت خلد و

چون سه حرفش بر دو عالم نشا  
 بر دو کستی شرف برین دارد  
 نه فرایش کند دلش نه زوال  
 زان نترسد همی ز مرگ و نیاز  
 تو جهان بخش بر جهان نجاشی  
 صاعف الله ملکه عدش  
 در زمان گفت لا اله الا الله  
 صدقه جان و زندگانی را  
 در زمان ز آسیا کجا روید  
 خضم چون آسیات سرگردان  
 آسیا و ارباب فغان و خروش  
 پیشش مکش تهی دولت خدر  
 همه جا رسید طوبی و آوار  
 دست کل همچو کس از زهر نسیم  
 یا دشت خطا خطا باشد  
 بهش همچو زلفه آینه است  
 غله کشت از وجود او موجود

جان و دین عظمت با مالش  
 رمل و نعل آنست با مالش  
 سرور باید ز دست پادشاه  
 تاج بخت بد دستان در زخم  
 نیست دیده ز دست خرم کند  
 نه ز زار نه جان دشمن بند  
 مال در جود چون سیلاب دهد  
 شوره را همچو کلین آب دهد  
 نیست از دست بگریه و دیار  
 چون دل در دستش پیای می آرد  
 کلج ز چشم زخم شد بدیش  
 غلم را که شمال شد عدیش

جود

دوستگانی  
 پادشاه نوبت خورشید  
 که از راه محبت و احسان  
 بیگری دهند

نقد  
 ایرو

دولت از او بیگانه  
 کرد که بیگانه فاسد  
 بر او انصاف از او جا باشد  
 و دو بود و در نه پادشاه باشد  
 چون از عدل منعمی نبود  
 خود در سلطان که او می بود  
 عدل رفتی که شمع نغز بود  
 کرد که اگر کسی بی انصاف  
 باز رفتی که جز در روز  
 نغز شد که در روز  
 باز می از بند راستی و عدل  
 دولت است از استکار است  
 پادشاه

عادل عیسی از وی آموزد  
 نیست یا جودش از بی مقدار  
 هست خواهند خواه بخشش  
 میر که حرص و ظلم دارد دست  
 جود و عدلی که در شه خوش است  
 امن او زیر پرده است کین  
 الف عدل او ز راه صواب  
 عدل او در سرای نفس و فتن  
 که چو آمد همای شاه بدید  
 عرصه عدل شد کل از او داشت  
 از پی عدل چون بخشم آید  
 که شد از عدل شاه شاه تبار  
 خلق او مایه طرب یافت  
 رهبر و کند هر چه معصومان  
 ابر علی که عدل با رشود  
 کشوری را که عدل عام ندید  
 شرح را دست یار او داد است

عدل او چشم ظلم بردوزد  
 سیم بازار کرده را بازار آرد  
 بر چو شاهان عصر خواسته خواه  
 جوان او را تو مور زمانه مور  
 بار نفسی ملک را قومی نیروست  
 محکم کشته غنچه عیشین  
 الف داده میانش و آب  
 آفت چنه و کر کس آمد بس  
 چنه غزین بچین و روم رسید  
 نافه مشک شدل از بادش  
 دلش اندر میان چشم آید  
 کرک همیشه دستگانی خواهد  
 عدل او دایه ضعیفا ناست  
 عدل او برد عامی مظلومان  
 تیر ماه جهان بجز رشود  
 بر تر از نامش ایچ نام ندید  
 ملک پای می بند او داد است



۳۳۶

پشت با من کند چو روی  
 رومی کردون کند چو پشت  
 کند وقت محله اندیشی  
 سا با دیو و بی بی پی  
 مانده از چاکش در دوران  
 کارندان چنان حیران  
 سومی پستی رسند و چو مجال  
 سومی بالا و زنده چو مجال  
 سومی آن جب مویج کشی  
 سومی که گشتان بدو بود  
 سفر راه که از می روی  
 سن در و دیده ام که بود  
 تا ابو جینین نخورد بود  
 نفس

ملک بر روی خطبه شه داد  
 ایت دولت که دولتش دارد  
 مرکبش هیت ملک دارد  
 کردان تیغ دست خنجر کوش  
 دشمن و دوست را چون و چو  
 نتوان زد به پشت او خنجر  
 که چه کشتی بر آب دارد مر  
 سومی پست از فرار چو قدر  
 سهم او همچو سهم کشتی دار  
 پامی او دست مرک را مانند  
 دست پایش چو صبح کز شب  
 دارد از دیده مهره بازمی خ  
 که بر و لغز جهای بود  
 کم نبود از مبارز می در جوش  
 گاه تک از جهان بر آرد کرد  
 سرش از قبه هوا د شاه  
 تحت ملک است و منده است

ظلم راه طلاق با این داد  
 که همی خدمتش نه بگذارد  
 وزیر می صورت ملک دارد  
 اشهی تیز سیر پیکان کوش  
 سینه و شان را چو کرد و چو  
 که تنگ نه بود همه تقصیر  
 اسپ شه کشتی است دریای  
 سومی بالا ز پست چو شتر  
 که در با زمین کند هموار  
 که کسی زد و کجاست نماند  
 بدد کاه روز وقت بهار  
 چشم بدد و راران دو چشم  
 باره او بدست و پامی بود  
 که سپر است بود و خنجر کوش  
 بر زر جعفر می کند ناورد  
 دمش از قبله زمین آزاد  
 که از د پریشیزه و ماهی

ضمیمه فی خصیة و خصاله

عشش اگر بارگاه رازید  
هست چرخ ارچه پیش دوران  
روز و شب بانماز و باروز  
تا شود سپهر عدل و جاه ملک  
اجل از نام اوست مرکب طلب  
عد نام اوست بر که نبشت  
به بهنامی شه خوش نام  
از پی شمع و ملک تبه که  
غرم او تیغ ملک را ظفر است  
زیر چکش برامی جان و جهان  
سنت پامی از نیب او چون  
شکند که بنجا هد از کیت مشت  
برک سازند از دو دست چینیغ  
روح تازه شود زودیدارش  
مهدی وقت و عیسی حالت  
به بازوش از خط تقدیس

شاه بهرام شاه رازید  
هست قطب ارچه تنک میگرد  
پاسبانان بام سپه روز  
که گوید چون کلاه ملک  
خسرو از علم اوست برک طلب  
هست بهرام شاه و هست  
سرخر و است بر فلک بهرام  
پیش علم علی و عدل عسکر  
خزم او نیز ملک را سپر است  
صد هزاران دست و کجهران  
زرم کردن ز علم او کردون  
شکم خضم طبل مهره پشت  
مرک سوزند از زبان چون تیغ  
مرده زنده شود ز گفتارش  
روز و شب در عدل دست  
ظفر و فتح کشته حرز نبیس

۳۳۶  
کتاب این است بسند او  
چون این است در صورت او  
سلطنت او در دوران صورت عین  
عشش و کرمی که هست از او آید  
که ز او را جهان جین کند  
رایش را غلبت بده کند  
تجرب چون دیده از روی پرین  
دخت بر کاوه و نیندیش  
شبه چو شمشیر و کلاه شمشیران چرم  
بیشتر که درون شود ز نیشی

دعوی زنگنه  
کهن بخند

کجکینت  
پست کن بر زنگنه  
فان زنگنه کند  
پست زنگنه دوم  
الکت  
نصاحه اول از کسر نام  
شهریت از کستان  
که خوبان بدان  
اند و نام شاه  
جسبال  
نام یکی از راجه  
بنده کستان نمود  
بود حالت و کما  
معی مطلق تارشا  
استمال شده

از سانش الوهت ای  
همین مردمان چو نامی بود  
چون خجسته یابی آرزو  
دم فروفت و جان بر آرزو  
جان از پیش تیغ او کز دو  
چیز زنگی در اینست کرد  
دست زنگین قضا کار تو کرد  
بجز و پیش بیان  
سزا و با بیدار نمودن  
میدان است کردن کردن  
مکنه تصدیق  
کوز و دار کس زنگنه خون  
خجسته

اشترانی که حال گردانند  
که بخند بدست شاه درون  
از قف بلیک شه کشور  
بر کرد کجواهد او بسنان  
تیغ هم نام او چو کین توزه  
خجرا و چو قاف کاف شود  
تیغ او بر عد دست ر ساخیز  
ز بر شمشیر ملک بارنده  
کجواهد بر تیغ موسسه وار  
بر کشته عکس تیغ سنه و رش  
خجروش سبت روی ملک افرو  
سایه تیغ اوست بر بسیار  
اتس جان دشمنان تغیت  
عد دشمنان تیغ ملک  
کونی اهل وجود اهل عدم  
دزه تیغ غار باصوالت  
صفت کز رش ار کند ادا

تیغ او را اهل کیا خوانند  
گاه بر دشمنانش که بد خون  
شاه مرغان بهینکند شه پر  
آسمان را طین طبس آسان  
کین که ز می زغیش آموزد  
قاف از ان بومی نافه ناف شود  
شیر شمشیر او بید و کیز  
چمن ملک را خار ننده  
خجک رود می کند دریا بار  
دلق کجخت که کن ز سرش  
بلیکش را می ساز ایلکت سوز  
هست پیوسته همترین اهو ال  
بر است کونی که مرک مغیت  
دزه تیغ باست تیغ ملک  
هست بر تیغ شاه هر دو بهم  
عد دلق گشت در خلقت  
کوه را دم فرو شود ز صدا

خشم از بیم او که پیکار  
 این بود چاره اش که زلال  
 هر که بر یاد او نشوید  
 خشمش از دم زند به پیکانش  
 مرکبش چون جز از پی حق نیست  
 زخم گزش نمود در یکدم  
 آنکه با تمیزی بند تراود  
 روم و چین را چو آن آید  
 جو چون دو چرخ دم در دم  
 مردشان پیش مرگ نقش انگیز  
 مهر تو رنگ و جامه همچون کب  
 خصلت زشت کرد در رسته  
 زخمی بوده آب و گل همه را  
 لوهوری زبک در غم بود  
 بر سر تیغ او ز غش عسلم  
 که چه چون کوه سنگ تن بود  
 کرد تا که ز فتنه تاج کلاه

نقش روی سپر کند زنده  
 که ز رعیت زبانش کرد دل  
 خنجرش خنجر می کشد بروی  
 ره نماید زه کریبانش  
 اشب و ادبست ابلغیت  
 کشته و کور کند هر دو بهم  
 بند را بچو طبع خویش کشاد  
 چون دل دوست نیز بخاید  
 کار چون زلف یا زخم در غم  
 ایشان خامه گوش رنگ آمیز  
 همه نقاش تیره خانه مرگ  
 حسن غمازیان بر همه شان  
 رحمتی کشته جان و دل همه را  
 راست ماتم سر می آدم بود  
 جانان بوسه زن و دو چو قلم  
 پیش او آمین گفتن بودند  
 شاه بهرام شاه را مشکاه

۲۲۹  
 فتنه ز آب بخت بر آتش  
 زبان ره آموزا بود یکن  
 همه او برین از پیل مبین  
 بودی از بیم برین غیب  
 که گوشت که کشتان  
 زان در مردن خضم را یاد  
 بیخ از خضم را عجم کند  
 عدل چون بر همان ایم بود  
 ایها ز سر بر سر شود

همه زانکه ز او جا در یک  
 همه زانکه ز او جا در یک

۲۴۰  
 چشمه با جبهه نشسته بجان  
 دیده بادوده نشسته بجان  
 دین جگر خاک سیر شده  
 دیده چرخ سیر شده  
 کشته گشته ز تیر باران فتنه  
 اک در آرزوی کس ازیم  
 کشته عقوبت از فتنه این  
 زرد در خان و منج بران  
 زرد از اربابک و ز پیران  
 زده چو دیاوشه چون پیران  
 ز کتک و کتک و کتک  
 از درون دو دیده مردم همی  
 رح

ارم از بیم اوست بهفت مجیم  
 خضم در پیش کر زش ارکات است  
 خضم را دش ز بیم آهر من  
 مغز از حرم شاه خواب ببرد  
 تا بید آتش فلک سیحون  
 نوک رمحش مابنده تا محشر  
 رای رایان بر تیغ کرده قلم  
 هر کج شاه ما بتافت غمان  
 هر چه از جان دشمنش کا هر  
 تربت عزت تا بنا افتاد  
 از مد تیر و نیزه بود آرزو  
 جنج کیران بزیر درع جواب  
 بسته جایان ز خلق خنجر حش  
 سینهارا به خنجر روشن  
 در زده آفتاب جامه نیل  
 کشته کشتی اجل ز خونخواران  
 رویشان چون بنید در داز تپا

حرم از امن اوست بهفت اقلیم  
 همچو دنبال کردم فلک است  
 جان بر شوت پذیرد اندر تن  
 آب را غم شاه آب ببرد  
 هم بر آن آب نیت آب کون  
 فرجه در میان خضم و حشر  
 نیزه را شیر کرده شیر علم  
 شیرایات او شود همه جان  
 همه در جان شاه فتنه  
 انجین شاه را نذار د یاد  
 سر پروین و پامی جو زاد و ن  
 چون کبوتر طپسیده در منبر  
 دیده جویان چشم بکاش  
 کرده چون لعل مهره کردن  
 ز آسمان پیل پیل کشته نیل  
 که نبودی اجل هم از یاران  
 چشمان چون قدید سرخ از شبا



برح در دست مرد خون کرد  
 بنده سپید کرده از خشم  
 بئل از دده بار باینده  
 کوس در گوش دل خردس خروش  
 صبح خصمان چو شام و تیره چو  
 رفت چندان بر زیر مرگ خون  
 گشت خوشخواره در مصاف بون  
 روی صحرا شیر خورده اجتم  
 جانان از ترمی روان با شیر  
 گوی زن باد پای آهن سم  
 بر قضا تنگ مانده راه کذر  
 همچو ماهی بنجنگ خشک نموش  
 پشت چو کان زگر ز وسط گوی  
 رسته بر رخش لشکری بشکوه  
 خصم را رخ چون الف در بیم  
 جان خصمان ز بیم تیر و ناک  
 لوه و دریا و بیشه و هامون

اردهای زبان برون کرده  
 که ز چون سر مرده و نشان چون چشم  
 چرب دستان پرتیه آینه  
 تیز در چشم مرد مردم پوش  
 دل خصمان دوی تیره شهاب  
 کرد ز کرمی لعل شده کردون  
 خصم در پای آب خرد ما کون  
 آب دریا ز خون چو آب نعیم  
 ظفر حق سوی سپاه و امیر  
 از سر آن سدان بی پای و دم  
 از در جان خصم جان نطنس  
 مرد بی دست و پای جوشن پوش  
 سینک کلین ز تیره و دلهما جوی  
 هر یکی چون چنار بن بر کوه  
 چشمش کرده همچو جان در بیم  
 جمله برداشته اجل ز میان  
 موج میزد در آن زمان از خون

باز در داستان بیان بخار  
 چون بیابان تیره چنان بار  
 فتنهای بریده از خنجر  
 دست پر همچون سخن زینوم  
 آن زمان لاله آلا لاله  
 و هم راه بود در پادشاه  
 و هم با وال از نیلستان  
 فتنها کاره از ارادت او  
 آه به خون آشته ز دشمن شاه  
 چه کجا این دو آمد آه  
 که در رشته تیغ مرد و فتن  
 هر دو در گردن بسی کردن

سبب  
 غیبت از  
 امر حقش

سبب  
 غیبت از  
 امر حقش

متر  
صلصل  
فاخره

۳۴۲  
که نیندید بربکت شراب  
خوش است بخت و قوت بجهاد  
شست خندان شسته اند بخت  
چرخ را جامی بزدن شست  
سرخ دستان ز دانه چشم  
جان جانان ز خانه چشم  
که چه در خان تیر سپه بوزند  
و در چه ماران مور به بوزند  
که در خضم آب را در خواب  
ش از تن جدا چه بوزند  
بجان شان و تیغ چه بوزند  
خضم را در دمان مرگ نماند  
چون بزرگ

شاه خورشید قوس کرد و تیغ  
رایش را گرفته بخت بچنگ  
شده در کرد روی روشن او  
کرده خورشید را می شده گرد  
روی چون آفتاب دل چون  
چون به تیغ و دست فتح کرد  
رای شاهان پیش رایت شاه  
چنجان ریخته بگوشش سر  
زان الف شکل نیزه از سر چشمه  
باغیا زار بیم بر لب چاه  
دلوهای دریده تار کشان  
که کس از کشکانش وصلصل  
تا حدکش جدا از پیکان بود  
بدی از سر شده ز غنبت است  
که زیاران او بودی مرگ  
هر که جبت اندرین ولا صید  
ش ز بس خون که ریخت از شش

شیرانش سنان اهو کیست  
همچو در دست ماه بهفتور نکات  
همچو جان بلال در تن او  
ماه رویان شتر می دندان  
چون ره که کشان که شمشیر  
همه عالم پیش او بد و جو  
همچنان شد که روی اینده راه  
که بجنده بوقت بخش زر  
چشمها کرده همچو های دو چشم  
شده از جیم چرخ و ناوکش  
رشتهای بریده از ر کشان  
لاله منقار بود و کل چنگل  
بدی اندر میان بیکان بود  
سوی بدر رفت و هم مید پیوست  
کرده بود دیش هم ز جان کی  
از سر حمل بود ز سر قدر  
کوی یا قوت شد زمین از خون

نغمه  
برخور و بر خورای

۳۴۲  
با قوری بسته سپهر بند  
نویسید پیران سر ازین فرزند  
تو در می و آن در کعبه بودند  
ای فلک ز غایت از انباش  
یادشای بی بی غم که در بیت  
دانشی بوی او کنج بست  
چو نیلک دیبا که گوید نیک  
گشت شد شک اگر بیاید مع  
کلت تو مرد اگر کند تیغ

شکر  
رودم کجا  
یعنی سطح  
بیر کرده

چشم از و چه باز دیده کور  
راست کونی که شرزه شیر شد  
که بود با ده خوار عاشق بزم  
تیر و کرده راست چون فلک است  
کرد در یک زمان زن سجان  
خضم او به صورت تبرک  
آسمان کند بر خنی لاک  
کین او دود و دمانا شد  
دید بان مرک و قدمان تعراست  
همچو پرده اش فلک در آویزد  
ظن و پامی خرمتر است  
واقع دشمنست و نافع دوست  
عزق است و ذل باطل ازو  
سو ما بر زمان نیش پور  
ماه او زهره او و بهرام او  
نظر و فتح بار کوع و سجود  
فلک و اختران سلام سلام

چه بزرگ و چه خرد باغی غم  
آنچنان بر مصاف چیر شد است  
آنچنان گشت شاه عاشق زرم  
زرم و بزش بچشم هر دو کیت  
باغیا ز همه بنوک گسنان  
گشت خالی کنون بسیمه جنک  
زین پس عکس خون زکره خاک  
مهر او جان و مانا شد  
دشمنش را هر کجا که دست  
و هر ازین پرده که بر سپهر  
مرد بد را بد زمانه جز است  
سوی بد که هر عزق نیکوست  
که چه شد از مزاج بد دل ازو  
برخی انجان حسنه و منصوره  
از پی راه عشرت و سیر و  
پیش بهرام شاه بن مسعود  
بر قبا و کلاه واسط و سام

صهیل  
آواز زایا  
بزرگوش

۳۴۴  
افغانی که شاه کردوست  
چرخ بی تیغ نیست  
خاوار که تیغ نیست  
خلق را نقد تیغ نیست  
تیغ دولت را زود یاریست  
ملک بی تیغ چه جویست  
در خرد ملک زود تیغ نیست  
مردمی دیگران زود تیغ نیست  
دینت از بجزاد جویان را  
آوردی کز آن گویان را  
دین شمشیرت خومی پاک بر او  
بر او بود بدینک انبار  
ملک

تا زکی کشت ابر گریاست  
تیغ باید که خون پذیر شود  
دستها را به تیغ و ریح است  
شه که خواهد که جاہ دار و ملک  
زاکه نبوذت نرم و خضر  
بر که که که بی شکوه بود  
بی صلیل و صهیل کیرا کیرا  
دولت آرامی بازوی چیرا  
آب بجران تلخ و تیره ستی  
زیرا سنس ابراق دریا ساز  
کردسم و دراز و من بران  
شاه بی تیغ باغ بی مغت  
زاکه بی تیغ دین نیافت قرار  
جبرئیل آورد و گفت بران  
برسول انکه ناورد ایمان  
نیت بی تیغ ملک را رونق  
کوه شاهست بر زمین کبوه

تا زکی ملک تیغ خند است  
ملک بی تیغ کی چو تیر شود  
زاکه دفع از صیقل تیغ از راست  
بیاست نگاه دار و ملک  
جز به تیغی نگاهبسان کهر  
کمر مال و خرم کوه بود  
چون طینن کی شود صریح  
ملک بالای دست و شمشیر است  
چون دگر آبا کینه ستی  
ابر بر برق پای رعد او آرز  
خوش کھل سر نه چشم خرد سران  
پاسان دین و ملک را آیت  
ذو الفقاری بحیدر کرار  
خون این مشرکان بگرد جهان  
خونش از ذو الفقار ز رود  
ملکت حق ز تیغ شد مطلق  
تیغ دار چه اندازد کوه

ملک پرورده ز بردامن کرد  
 هر که از دل نخاست تعظیمش  
 چون کمر بست شاه بهر جدال  
 گر چه بهر صلاح تا اکنون  
 شه کنون در بهشت محشر او  
 امی ز محمودیان ششم ز عدد  
 نامش شهبخت لیکت سوی خرد  
 یک دو و سه ز چار و پنج گشت  
 تازه روی از تو شاخ و پنج جهان  
 ای بر آفت نخواستارستان  
 دولت از تو بهشت کوی شد  
 پای پیوس تو با مننه با من  
 خاکبوسان در کت بر نیاز  
 از پی خدمت تو اندر حال  
 تا جداران رکیب بوس شده  
 ملک بیند نائب تو بهیند  
 شهباران ز تو رسیده بکار

جان کند داشت او با من و مرد  
 بام بوبست پوش از نمیش  
 خانه دشمنان شمار اطلاق  
 خنجرش لعل پوش بود از خون  
 سبز جامه چو جور خنجره او  
 چو ششم دور انبیا احمد  
 در جل نقشش بود شصده  
 چونگه شش دانگ شد یکی در دست  
 سخت پای از تو چار و پنج جهان  
 وی بخونوبهار خورستان  
 روز کار تو تازه روی شد  
 طوق دار تو کردن کردون  
 کرده خاک درت چو سینه باز  
 کرده اندمیم صد هزاران دال  
 وز تو جمله عمل پیوس شده  
 همترسند یافته ز تو رسند  
 کرده سسی تو با هزارا کرام

۲۴۵  
 از مجلس نورج از دور  
 ای بر دو استین در امن پرورش  
 از نغمای تو خورشید خوشتر  
 در نغمای تو طفل در آید  
 زانچه غن در بخود تو اند  
 که کز انبار شکوه تو اند  
 در افضل و علم وجودم  
 بدم بنده کشته قلبم  
 در مطلوب داره پر نینم  
 زان ده جهان خویش تو نور  
 شد خاک در تو در عالم  
 از بسیار تو ارسیم

سپس ننه

بسته

بعضی اظهارند  
 و طبع و توقع را نیز  
 کونیه و به با او کعبه  
 و توقع اولی هم برین  
 معانی آمده



همچنان آید از تو در دل نور  
 ملک و ملت موثق از تو نیست  
 یافت از سی تو سرافرازی  
 ملت از تو چنان که خور ز سپهر  
 که بشمع تو نیستش امید  
 مهر نفس تو همچو مهر محبت  
 باد غم تو جان تکمین است  
 جود تو بهر جان آدم را  
 زورق زرق را که اسب است  
 از پی قدر نامت ای خوش نام  
 شیر اگر با خوی تو روز کند  
 طمع از آنکه چاکرت کرده  
 ای منور و آده چو قطر اینخ  
 بر جهانی شده بکدم شهر  
 باره چون شمس بر فلک راند  
 تو چو شمس و قمر گرفتی ملک  
 این ستانده وان ربانیده است

که خوشی جان ز خوشه انگور  
 دین و دولت برو نق از تو نیست  
 دین و شمع محمد تازی  
 دولت از تو چنانکه ماه از مهر  
 چون لکن بر نیامدی خورشید  
 که همه دین و دولتش همست  
 آب روی تو تا زکی دینت  
 پاسبانت عرض عالم را  
 جان او باد و پایی او آبت  
 قمر صبح شد کنون بهرام  
 کام چون شیر عود سوز کند  
 هر زمان آسمان سرت کرد  
 ملک گرفت شمس و اریغ  
 خه خه ایشه علیک عین الله  
 تا ز تیغ نور نقش اند  
 زان به تیغ و سپهر گرفتی ملک  
 لاجرم هر دو ملک پاینده است

بی که کوه یار بر کرد  
 سران کرد مان سر کرد  
 شمس از اول که ملک جی شود  
 در دو دیوار زرد روی شود  
 چون پدید آمدن ز رویش  
 همه چون پشته مذکورش  
 من را دیدم اندرین عالم  
 ملک میراث و ملکین بنعم  
 ملک میراث کرد که در دست  
 ملک بنیشت ملک کرد است  
 خضم تو قبل محبت دینی نظم  
 اود که خواسته خدای کار

۳۴۷

قطر  
مران

ضمیمت بخش  
و تمه  
اهبت  
سازد بران

بهر  
بهر که او خضم در دست و دست  
قد کردی ز خود سر کاشی  
قد اعدای دین تو را من کرد  
که ز جان و تنش براری کرد  
هر کجا سهم تیغ تو بسبب  
کس از آن بوم و بفرخ بود  
تیغ تو ز بر جان سزای آید  
من نوسان چای آید  
تو بسبب جان کمران  
تو ز کورشان خوان  
کورین ز کورشان خوان  
کس نبسته بود  
کس نبسته بود  
کس نبسته بود

تیره شد جان به تیر تو ز هوا  
تا برو اتش تو آب بر اند  
هر که چون شسته تافت کرد خورش  
خضم در دست قدرت افاد  
گر چه روح تو جان ربانیده است  
شیر اگر شور زاکمی کردی  
جانش را چون سان چرا باید  
چون صدا بازگشته بر جانش  
نیک باشخت از دل روشن  
لاجرم تا بدتش آورده است  
گرده خشمش به پیش پر ذباب  
اهبت شاه راحت کل راست  
تیر که ز شمت خضم گشت جدا  
چون بیفشد خضم را با پالان  
نه بخت از تو بسوی برکی شد  
لاله صورت شده در خن چو چکان  
بهر دو بهره ز باز روی حیرت

گوه که شد بگز تو ز صدا  
اتش دل بر آب خویش مانند  
همره کردش فکندی پیش  
پایله در رکاب چون باده  
جان او جانت را ستاننده است  
پیش تو شیر و سببه کردی  
خود چو بومی تو یافت پیش آید  
چون قضای نیرزه فرادانش  
قدر تیر تو دیده دشمن  
فلک از سهم اینش کرده است  
رخنه چون عنکبوت اسطرلاب  
گریه ابر خنده کل راست  
باز کرد بسوی او چو صدا  
رخت چون چوب خورده کولان  
که زمرکی بسوی مرکی شد  
سرو با لاشه سرش ز سان  
ملک الموت و زخم شمیرت



هست عدل تو دوزخ همین  
 اگر کمر بند کوه در کبری  
 آمده خشم با تو در میدان  
 کرده از سم بر غم اخترشان  
 آب و آتش بخواند او را سپ  
 جز عدل تو نیست اندر کار  
 کوفی آموخت عقل و آلائی  
 فتنه را داد امر امن تو خواب  
 پیش عدلت بهار جان افروز  
 عدل کسری چون ظلم با عدلت  
 بنه عدل تو قیامی جهان  
 عدل و تائید جاه شاه بود  
 چون دل عدل بایز شد بر تو  
 عدل هر مرک را بریزد آب  
 هست حال دل ستمکاران  
 عقل را شکر میت روح افزا  
 شرح عقل مستمن باشد

سیرت تو تنگ مقناطین  
 کوه را همچو گاه بر کبری  
 رخم مو تو بخیط کم در جان  
 باد پای تو خاک بر سرشان  
 آن صدف خواند آتش آفرین  
 دور باش تو و مترس حصار  
 از تو این ملک بالائی  
 آب را بر آب تیغ تو آب  
 نزه عقلت سپهر پیش آموز  
 بذل حاتم چون نخل بایذلت  
 در کنار جهان سزای جهان  
 عجب اندر کلو چه جاه بود  
 دره دوزخ فراز شد بر تو  
 جور مرستنه را بپند خواب  
 خوش و اندک چه خواب بهاران  
 عدل شاطه ایت ملک آرا  
 ملک را عدل با سپان باشد

۲۴۹  
 علامت ن بنورد  
 با خطیب دروغ زدن بنورد  
 زانکه کینه بقا بود خونخوار  
 فضل بی تنبیه الملك  
 کلمه انجمن بیخ المدا مینه  
 ای از انصاف و ملک الاز  
 از عذار ای شت بالا ز  
 سخن گویند سخن بشنوی  
 خیمه بواره تنگ دینره مرد  
 هر کس از روی عرف دور اند  
 هر تو سال و راه بنامیند

بارگیر

عالم سوز

عدل بالاتر  
والا تر

گفت رنجور و پای او شکست  
 صاحب می پرانم زد دست  
 گفت کائنات من بدو بنام  
 که تو بودی مسبب بر سلام  
 ما با بر زمین دوازده سال  
 بوده ام مانده در جواب جواب  
 ای شده شده که هر که در  
 ای بسند از تو این مقدر  
 با بر پیشین خطاب با بر می  
 چون پرورد در پیش با بر می  
 مان و مان باز تو کردی در پیش  
 از تو بودی بود خوشتر است  
 است

در آن نخبهای خوب غره مشون  
 عدل را چند شرط لا بدست  
 هر کس از به استماع ترا  
 الا مان الا مان شو غره  
 من مابین نیم چو دیگر کس  
 که شبی در همه جهان رنجور  
 که یکی ظالمی بدی شومی  
 تو شومی روز حشر زان با خود  
 عدل رفت و بجزف دانند  
 بیچکس را تو استوار مدار

همچو تریو امنان بعدل منو  
 چون نباشد بشرط عهدت  
 می تمایذ کونه کونه جدا  
 می نیرزد بدسته تره  
 پیش نامم ز ترهات بهوس  
 هست یک تن تو نیستی منقدر  
 برساند بدی منبطلومی  
 وان زمان حسرت ندارد و سوز  
 در همه عالم استماند مانند  
 کار خود کن کسی بیار مدار

التمیثیل فی الیقظه من نوم لفضله

دید یک شب بنجاب عبدالستد  
 گفت ای امیر عادل خوشجوی  
 با تو ایزد چه کرد بر کو حال  
 گفت از آن روز باز تا امروز  
 کار من معیب بود با غم و درد  
 کوسپندی شغف در بعداد

پدر خویش را عسرها کا  
 حال خود با من این زمان بر کو  
 بعد ازین مدت دوازده سال  
 در حسابم کنون شدم سپروند  
 عاقبت عفو کرد و رحمت از  
 رفت بر پول و نا کمان بقابل

انت خواهم که هر کجا بومند  
 بدر خم شتم گرایان را  
 آتچنان عدل ککه از بی داد  
 خوش بود خاصه از جهان گسیران

همه نیکان ترا نکو گویند  
 المکنی کن شتم سرایان را  
 کس ز عدل عمر نیار و یار  
 رحمت طفل و حرمت سیران

همیشل فی عدل الملک انصافه

آن شنیدی که بود چون در خون  
 شاه شاهان مین دین محمود  
 کان زن اور اجواب داد در  
 خانه زن نغصب جمله برود  
 زن گرفت از تعب و عرتین  
 کرد انی بقصه سلطان را  
 که ز من عاجل است اطلاق  
 شاه چون حال سپید زین شنید  
 گفت بدید نامه که هست  
 نامه بستن و سبک آورد  
 که بزین جمله ملک باز دهند  
 باز و اندیشه کرد عاجل سوم

آتچو با میر باضی آن زن کرد  
 که از وزنده گشت راومی خود  
 که بدندان گرفت از و نکشت  
 چون برد خانه عسری کرد  
 بشو این قصه و عجائب مین  
 بیفیع آوردید زوان را  
 بستد و طفلکان شدند هم  
 پیر زن را ضعیف و عاجزید  
 که را اطلاق وی بدار دوست  
 شادمانه بعل باورد  
 زن بیچاره را جواز دهند  
 که کنم حکم زن چو سکه سدم

این در باره برده عرتین  
 زود من نذاشتم عرتین کرد  
 زن و کرباره راه عرتین کرد  
 سبب لیب آورد  
 خوات از بارگاه شاه نظر  
 نظم ز عامل باورد  
 گفت شنید و نوشین آورد  
 گفت سلطان که نامه بدید  
 کتیم و این بود که شنید  
 گفت زن نامه برده ام کجا  
 لیک بر نامه می راند کار

شاه

پیش

رضای

کرک پیش

۲۰۲  
 سر جوید و خال خاص  
 که خود را می دماغی است  
 مرد از این سزا بود ناچار  
 تا ناز در حدیث سلطان بخار  
 رفت میری بین مهم حال  
 کشت مرد و فدا جو بنجان  
 عامل ابله از چنان کردار  
 جان به بود کرد و در کار  
 بعد از آن حکم گرفت  
 شیره با کورا آب خورد و بخت  
 شاه را حکم چون روان گشت  
 عالم از عدل و جان باشت  
 بیار

بود سلطان به از زمان مشتمل  
 گفت سلطان که بر من آن باشد  
 که بران نامه مرد کار نکرده  
 زار بخروش خاک بر سر کن  
 زن بکت گفت ساکن ای سلطان  
 خاک بر سر مرا نباید کرده  
 خاک بر سر کند شمی که در ا  
 بشنید این سخن ز زن سلطان  
 گفت کای میزین خطا گفتم  
 خاک بر سر مرا همی باید  
 که مرا حاکم بود چندان  
 مایا ز آن زمان چنین فرمود  
 زمین غلامان مایکی بکرین  
 که بود مرد را غلامی بسیت  
 کار بر مرد بد بکسیر دست  
 نامه در کردن وی آویزد  
 پس منادی زند بشهر درون

سخن پرین کرد مشتمل  
 که دهم نامه نار و لن باشد  
 آن عمیدی که هست در باو  
 پیش ما در حدیث بی سروین  
 چون فرزند مرا ترافشان  
 نبود خاک مر مرا در خورد  
 نبود در زمانه حکم روا  
 شد شیمان ز گفت خود بزمان  
 که حدیث تو من بر اشتم  
 نه ترا کین چنین همی شاید  
 که در آن ملک باشد هم فرمان  
 که سخن میں ازین نماند و شود  
 که رو و زمی نسا چو باو بین  
 نگر دین عمید ابله کیت  
 پس مرا ورافتد که بدست  
 تا نه بد هر کسی بر سپهیند  
 کا که از حکم شاه شد بیرون

پس اگر حکم او نباشد جزم  
امر سلطان چه حکم بزدانت  
لفظ سلطان که گفت از پی شاه

نکند بیچکس ملکش عنبرم  
سایه ایزد از بی آنت  
بت سلطان به پیشه ظل آگه

فصل فی عفو الملک و صفه عدله

احف قیس را غثا و دبیر  
کامی امیر این جماعت ضغفان  
که سحر بسته اند حکمت کو  
عفو کان بت بهر دین دارک  
تو ظفر خواستی خدایت داده  
هست نزد خدا و خلق امی شاه  
من ندانم ز جبهه اش شرار  
بدونیکلی که دستور و دست  
جز سیه روی وقت بیدار  
شغل دولت که از تم سازی  
چون زدا و وز را می خویشی شاه  
هر که اندر جهان ستم جویند  
خلق پایه است و شاه بد است

گفت روزی ز بهر جمعی امیر  
از تو پرسم که هستی از طرفا  
و رخود از باطل اند علمت که  
از برای چه روز می دارک  
اوز تو عفو خواست نار می داد  
سگر قدرت و قبول عذر گناه  
پرکتس هی ز بیگناه آزار  
از دل شاه نیک و شاه بد است  
نکند همسوز نکیان شادی  
چه بود جز که کر که چشم آری  
چه کنی بر سر و د خود بیداد  
دود و دیوان آدمی رویند  
پایه کر که کره افکنند سایه

سایه ایزد است شاه که بهر حکم بیچکس  
راست باش و در از از کس که در و زد  
از دل شاه عدل آموزد  
کردار شاه داد کس می  
شیرینان پویش بر زبان  
چو که او بگیند از سماع  
دان که در بجای خوف  
ظلم از جان و مال غنی ببرد  
نیستم که می بیاید  
که چه امروز از الهی گشته  
گردد چشم جواب او بدید

نسخه

نسخه

نسخه



کرد اشارت بخنده بکی با  
 اینت بخشودن آنت بخشیدن  
 کبری از درد بر گرفت آزا  
 چه کنی پس چو دست رس د آزا  
 هیچ کوه مدار ازین و از آن  
 بزبان میخراش جاها را  
 آخر الامرین تراش و خراش  
 طالعی که بجز رشده معسرف  
 کرد او بجز آب نان تو کورد  
 خون بصورت هسی نکویم  
 خون او خور تو از دعای سحر  
 شاه چون عادلست باید بود  
 روز روشن سجود کوشیدن  
 عدل کن زانکه در ولایت دل  
 در شبانی چونیک بود کلیم  
 تاشانی نکرد جسیوان  
 عدل در دست لکه داد گرفت

کین از ان جام است گفت  
 اینت پوشیدن آنت پوشیدن  
 نیم از آن بس بود مسلمانا  
 تو و از ردن ستمکاری  
 نه زفان و نه دست وقت مان  
 ز ترمی تراش ناسارا  
 با نکت مرکت شود بعالم فاش  
 جور او شانه کشت و جان تو خون  
 خوش غور کرحلال خواهی خورد  
 تو بهانه مرین و کفر ستم  
 که دعای سحر به از خجسته  
 با سپاه و رعیت از پی سود  
 شب تاری بر از پوشیدن  
 در پیغمبری زند عادل  
 و او پیغمبرین شد کریم  
 کی شبان کشت بر سر از آن  
 ناوک مرک را کوه سپر است

این را هیچ نباید از عادل  
 زانکه وار د زند عادل  
 شاه عادل میان نیک و بد  
 شرف و خوار همایان کن غرض خودست  
 و بیساز بود شاه عادل  
 بنمود پیشتر شکرده اشرف  
 شاه بیرون استیلا کار بود  
 ملک را شاه عادل  
 جز سلطان بدول عادل  
 داد که شاه عجب با داد  
 نه توانی ستم نه بار داد

زندان  
زبان

باز

پوش  
 که در خود  
 کس نیاف  
 مکتب  
 روزگار  
 بر زنی از آن  
 رتت و رتت  
 نیز و نیز  
 طارم  
 بیخ و بزم راه  
 مولا خانه که از  
 چو سبزه چو  
 خرگاه و بوی  
 بالافان و کتبه  
 غیر آن  
 هم  
 بر دین هم  
 کاروان هم

ای بابا بنده های کنجوران  
 شاخ شاخ از دعای بنجوران  
 ای بابا بنده های جباران  
 باز از از دعای خجوران  
 ای بابا باد و کوشش شکیبان  
 بر زنی از آن  
 وقت در مت از دعای شکیبان  
 ای بابا باد و طارم هم  
 ای بابا باد و چشم شکیبان  
 زید و بالازاب شکیبان  
 ای بابا رفته ملک سپهریان  
 ای بابا از دعای بنجوران  
 ای بابا یک پرین کنجور  
 ای بابا از دعای بنجوران  
 ای بابا رفته ملک سپهریان

شاه جابر ز ملک و دین تنهاست  
 دلش چون ز عجز خوابه است  
 عدلش نعمت خداوند است  
 شاه عادل چو کشتی نوح است  
 شاه جابر چو موج طوفانست  
 باشد اندر حسرت آب آبدان  
 طالب شاه عادلست جهان  
 هر که دارد بداد و دین عالم  
 که نه همدی بسبت عهدی شد  
 تو بر می شوز جور و بد عهدی  
 باستم شور مملکت شوریت  
 قراضاف و زیب شیکیت  
 ساختن راست شید بر گردون  
 پادشاه مسلط معنهور  
 از خدای واجب بی آگاهی  
 ای بساتاج و تحت مرحومان  
 ای بسارایت عد و شکنان

جان با انصاف طبع در تنهاست  
 او نه شامیت نقش کرما به است  
 جور او پای خلق را بند است  
 که از او امن و راحت رحمت  
 زو خرابی خانه و جا ناست  
 عدلش عیث و جور او طوفان  
 توفیت خراب کن جهان بستان  
 بخدای اربود ز حمدی کم  
 گو بدین بداد همدی شد  
 کافر مگر نخوانت همدی  
 بی الف نقش داوری دست  
 بیح بیداد و شخ بیکیت  
 سوختن راست بیدر همون  
 از خدای و ز خلق تا باشد و  
 امین از ناوک سحر کاهی  
 لحت لحت از دعای مظلومان  
 سرنگون از دعای بیوه زنان



فضل فی سیاسة الملک و عدله

روزی از روزها بوقت بجا  
دید زالی نشسته بر سر راه  
بر تن از جور و ظلم سپهر این  
هر زمان گفت گامی ملک فریاد  
چاوشی رفت تا کنه دورش  
را ند محمود اسپ را بر زال  
کین چه آشوب با ملک و فریاد  
کنده پیر ضعیف تیره روان  
گفت زالی ضعیف دور و بشیم  
پسری دارم دو دو و جگر خرد  
در غم مان و جانم ایشان  
خوشه چنیم بوقت کشت و درو  
سال تا سال ازین بود نامم  
بر من این صفت جور تو پیدا  
چند ظلم و رعیت آزر دن  
بودم اندر دوی می نزد

رفت محمود ز ابلی بشکار  
رویش از دو و ظلم کشته سیاه  
از گریبان دریده تا دامن  
بر عجمه داد و بر زنی بیداد  
دید ناگاه شاه دستورش  
ز آل را گفت باز کو احوال  
باز کو که بر تو بیداد است  
آب حسرت ز دیده کرد روان  
کس نیارارد از کم و بیشیم  
باب ایشان دو سال شد که بود  
میدوم بر طریق درویشان  
ارزن و باقی و کندم و جو  
تا کمئی که من تن آسانم  
آهنه امروز را بود فرود  
مال و ملک تیمکان بر دن  
از برای یکی سبده انکور

دی سر راه بود من بنفخاط  
بستم همزاد دم بر باد  
بیاختنک آمد از فضا چشم  
فغانه ز نشان جان برهنش  
آن سبده است ز گردن من  
من بودم از غنا بشون  
دیگری آمد ز دم چو سبب  
تا ز من بر غنیمت او  
گفت جانم از شاه خود  
زین غنی من ترا چه غصود  
بوجود جان خود غم ز نهار  
ده خود پیش کرد با ملک بود

۲۰۵۷

ز اولی  
تا همی با بر پندان احوال

بسم

بر گرفت آن سبده

آنچه

پدو هر رفته دو سال کرد

دین

عمر انشا  
پیش

انچه از سر

باید باشد که حق تو باشی شاه  
باد از پیش من را باید گاه  
خود کند نه در میان جهان  
جای بی بی و فشان  
گفت هر چه از اینجا می بین  
رود به هیچ را باید در زند  
ملکان سوی ریسان بوزند  
هر کجا را بگوش او نیت  
از روی پرستی خون  
بانی از خاص خود بدو بخشید  
باز عدل وجود هر دو بدید  
خدا

من ز گفتارشان تبرسیدم  
بر سر راه تو دویدم گفت  
چون تو بحال خویش کردم در  
گر نیایم ز نزد تو من داد  
آه مظلوم در حسرت یقین  
ورسحر که دعاء مظلومان  
بشکند شیر شترزه را کردن  
انچه در نیم شب کند زالی  
گر تو انصاف من نخواهی داد  
یکدزد زود ملک تو ناگاه  
خورد او مال و تو حساب کرد  
مانند محمود ز ابله حسیران  
زار زار از حدیث او بگریست  
که نیارد که از رهی انگور  
زال را پیش خواند و گفت بگر  
زال گفت ار دهبی مرا صد کنج  
خسرو از بهر عدل باید و داد

راه پنجم تو بر سرسیدم  
از من آرام و جواب جمله رفت  
از دعای من ضعیفه ترس  
در سحر نزد او کنم فریاد  
بتر از تیر و ناوک و زو پین  
نامه زار و آه محرومان  
در کش از ظلم خدا و این  
گفت چو شوخ سروی سالی  
روزی از ملک خود بنامش  
بر سر دیگری ننهد گناه  
اندران روز چه جواب کرد  
اندران کنده پیر چیره زبان  
گفت ما را چنین چه باید نیت  
سوء خانه بر دزدانی بر نخورد  
انچه باید ترا مراد بجوے  
بر پنجه ز زبان من این رنج  
ورنه هر کس ز پشت آدم راه

خسرو کا مران چننین با بد  
ہر کہ در ملک و دین چننین باشد  
دست انصاف تا تو بکش دی

تا از ولکت و دین بیایید  
در خور حمد و آفرین باشد  
ایجنبان سبت گلے شادی

فصل فی سیاستہ الملکت و انصافہ

گفت یکروز کو فئی ہشام  
زندہ باشیم جان ما تو برمی  
شد ازین دست جو سخت کان  
تو درین دور جو راسطانی  
سیم درویش و بیوہ آوردی  
شہر ازین جور و ظلم کشت خراب  
مردمان قفل و برہ بنہاند  
روستا پر زینوالی است  
نہ بھی تا ابد بخواہی زیت  
ای باطل زدو یو بر دہ سبق  
روز محشر بکوچہ غدر آری  
با چننین جور در ولایت تو  
بر سر ما درین پنہج سرای

کامی ز ما ہیچو شیر خون آشام  
چون بمبیریم مال ما تو خوری  
عالمی ست پامی سرکردان  
کار بر وفق طبع میرانی  
حلقہ فسج استران کردی  
خلق ازین آفتاب شد سیاب  
تا کلید حجبان ترا داوند  
ہر کجا مسجدی کہ الی است  
پس بدین پنہج روزہ ملک این  
سایہ باطلی نہ سایہ حق  
زین کتبہ بخلق و جاری  
مہ تو مہ سپاہ رایت تو  
کار ساز و نجا جان خدای

کرتلی پی ز ما کلے دل پوی  
دور خدا سبت شرم دار از روی  
کہ بد ظالمان ز ما برداشت  
چو تو بر غنی جور و ظلم کنی  
بخیج عدل از میان با کنی  
ز ایشیم چون کہ ای بر من  
دور نہ از آن خدای بر من  
دل در دینش ناسپک باشد  
تا با بس و خستہ و دیباست  
دور دل بیوہ نالش کن کن  
تو پیشت با نشت پین

نقد  
ناودان

۳۶۰  
جبل در صفتش ما و نی  
بیخ تو کند که خسته و زین  
که بغل صدرش را جان حب  
پیل بر زبان بود بربست  
اول صف بر آن کسی ماند  
کاش کار ما نکو داند  
حال محب زمانه دار نگاه  
خود از بوی کس خدشت شاه  
زنگه بر تو ام تخت و کلاه  
بفرضیه بیست سیاحت شاه  
تو غلم این کلین غمش  
ز باد است و پای آب این  
ای باب

خان باشد ز تو یاه چو شب  
این چستیت از بخار دود در  
چند خواهی بدر ما را سوخت  
پیش بشام کوفی از فحش می  
گرم شد زان حدیث سره شام  
گفت خواهند کستان الفضا  
این شنیدم من از توان دیدم  
لیک زین پس چو داد خواهی  
کاکمه او دانش و خطر دارد  
ستم از مصلحت نداند عام  
آفتاب اصل جکت و کج آمد  
آفتابی که بر هجران کرد  
ایکه اقبال شاه دیدستی  
همه بدین چشم شاه در هر دم  
هر زمان پیش شاه داد و ستم  
شاه اگر خواندت کز زجوی  
با خرد رازش صبور می جا

انان تو کرسفید شد چه عجب  
که نه چون دیگران خواهی مرد  
که نه ما را خدای ز می تو فرد  
این بگفت و بهایای گری  
لیکن از علم نوش کرد انجام  
لیک ز روی هبل دستخفا  
انیت بخشودم آنت بخشیدم  
همتا لیک کن از چپ رهت  
بالش شاه تاج سرد دارد  
انتقام از ادب نداند خام  
گرچه خفاش از و برنج آمد  
به خفاش کی هسان کرد  
الظفر لظفر شنیدستی  
انقدر بخذر مسی خوان هم  
چار قل بر چار طبع بدم  
ور براند ره ستیز مپوی  
بیزد راز شاه دوری به

ای برادر تو پند من بشنود

وز من نشومی آنکه بدو

فصل فی حفظ الاسرار الملک کمانه

باسلاطین چو گفت خواهی راز  
 کن مراعات شاه بدخورا  
 شه چو بردارت کندش با  
 دست اردو پایگاه بسنه  
 هر سز می کوز شه کله جوید  
 پادشاه از تر ابرادر خواند  
 چون بگفت این ملوک و اشراف  
 همه خلق آنچه ماده و آنچه نرند  
 کردی نیک نیک پیش آرند  
 زانکه از کوزه بر عادت و عوام  
 خوشتن را همه نکو خواهی  
 تو که از کر می بی زاری  
 صبر کن بر سفاقت جاہل  
 هست بندت نگاها رنده  
 پند عاقل به آخر کارت

وقت از ابدان چو وقت نما  
 چون زن زشت شوی نیکو را  
 چون تر اخواج خواند بنده  
 در تر اسه کند کلاه بسنه  
 پای خود را همیان رویه  
 و آنکه در عسر و در سخت بنا  
 پس بجز و گفت هوش دار امی تن  
 از درون خانمان یکد کردند  
 و رکنی بد بد می کنه دارند  
 ستر اید کلاب و سر که در وی  
 وز بد دیگران نه آگاه می  
 چه کنی بر در کسے ماری  
 تا شوی ساین ولایت دل  
 همچو می نا خوش و کوارند  
 گد آن کند تیز با زارت

از دود به بر او خود است  
 کچه با جام طبع تو نه زود  
 تو چنان ز می برو که از تو  
 کسی عیب تو کند بشنود  
 و آنکه عیب است چلی بدو  
 میان در او نماند بی کن  
 با بدی به نال تو حال است  
 که کند عیب از تو بدو  
 با بدی به نال تو حال است  
 که کند عیب از تو بدو  
 با بدی به نال تو حال است  
 که کند عیب از تو بدو

نصفه  
 زین دو افروغ نیست

مأمون

۳۶۲

که در این چون توئی عرض باشد  
 راست چون جوهر و عرض باشد  
 این بزرگی که آمدت حاصل  
 هم نشانی جای می در دل  
 چون دل را بوی می توان بر  
 که بود ما درش زانده فرد  
 چو نشانی با بنابر حشمت و جاه  
 منت ما را جای آن و نخواه  
 این چنین لفظ چون در شهروار  
 باد که راست زان زان بیدار  
 کشت زان کین سخن خجل بر زان  
 بعد از آن خود زینت بر زان  
 فضل

فصل فی الاحترار عن قتل المظلوم و عصمته

چون تبه شد خلافت هارون  
 کرد بر آل برکت آن بیداد  
 یحیی بیگناه را چو بکشت  
 مادمی داشت یحیی مظلوم  
 جفت اندوه کشته از بدو  
 باز گفتند حال هارون را  
 که دعاء بدت بسی گوید  
 دل او خوش کن و ز عهده گناه  
 رفت هارون بشی ز خلق نمان  
 رو کو هر لبی بد و بخشید  
 گفتش ای مادر آن قضائی بود  
 بعد ازین کارهای با پیش کن  
 گر چه یحیی نماند و یافت کردند  
 من بجای ویم تو دل خوشند  
 مادر سپید داد کار بداد  
 گفت کامی میر بازده جنرم

ریخت حسنی را با حقین  
 که کسی زان صفت نداد و یاد  
 کشت برومی زمانه تدویر  
 پیرو عاصمه ز کام دل محروم  
 عیث شیرین برود و چون زهر  
 عرضه کردند حال محزون را  
 ملکوت را زوال میجوید  
 باز خواه از عجزه عذر گناه  
 بر کشاده بعد حیرم زبان  
 راه سامان کار خود آن دید  
 چون قضا رفت زاری تو چه  
 از دعاء بدم فراموش کن  
 من ترا زین پس بوم فرزند  
 حقد و کین و دعاء بد بگذار  
 در زمان پیش وی زبان نشاند  
 من بخشی چگونه غم نخورم

فضل فی عصمه الملك

همچنین شاه ماضی با جود  
 کشت بر بوالحسین مہمندی  
 رفع کردند مروراد و کار  
 عاقبت کشته شد بناحق و جبر  
 مادری پر داشت بس عاجز  
 شاه را گفت مفدی احوال  
 دل این زن بعد از خوش کن  
 شاه کیشب سحر کھی بزخواست  
 گفت بد کردم و پشیمانم  
 رفتی رفت و آن قضای ثابت  
 نیز بر من دعای بد تو مکن  
 پسر زن گفت کامی جهانز شاه  
 چون کنم من دعای بد حاشا  
 میر ماضی بد و همه دینی  
 دینی و عقبی از شما داریم  
 یافته است از تو و پدر پسر

ناصر الدین سہروردی  
 متغیر ز چونی و چندی  
 از شیانی درم هزار هزار  
 بیخ نابوده کار او را غور  
 کہ بنودی و عاش را حاجز  
 کہ کند مرغوا بجان تو زال  
 کینہ را در دلت میفکن بن  
 بر زن رفت و عذر رفیہ بخوا  
 زین سبب بدخواہ بر جانم  
 تیر بگذشتہ چون توان در فیت  
 بودنی بود در نور و سخن  
 از منی زین سبب تو عذر خوا  
 یا زخم مرغوا می بد حاشا  
 داد و تو نیز دادش عقبی  
 حق این کی بخنبرہ بگذاریم  
 دینی و عقبی این غم از چه خورم

کتابی مال دین و دین  
 کس کند خیر و آیت غزین  
 از جهان داد و نوشہادین  
 نیت جانی علم و ملامت  
 نیت اندیشہ زمین بسکلا  
 از تو اعم نیت زین بجزئی  
 عاش نہ کہ من بہت کہ بجم  
 یاز وال کمال تو جویم  
 شاه ازادہ این سخن شنید  
 پسر زن را بباردی بکریہ  
 زان بخت بدیل پیمان شد  
 چشم از حال رفیہ بکریان

بروزن تالی درم  
 و دنیا رست کہ در تقیم  
 الامام و خراسان باج  
 حاجت  
 باغ و مایں برک  
 در حقیقہ  
 مرغوا  
 نعم اول و ثمن  
 و نفع اول غزین  
 و مال بدرا گویند

فصل فی کفایت الملکات و بقطه من نوم لخصله

که جهان را بعدل بمقصود  
 که بد او بر زمانه بار خدا  
 سر فرازی بدین شه غازی  
 که سوی رومیان فرستد کس  
 که منم بر زمانه شاهنشاه  
 که مر این کار را بعلم بیست  
 خواجه بو بکر سید اللدما  
 آنکه خوانی و راقمستانی  
 را از خود زان کوسیر نهفت  
 بر آن خیره رای شوم شوی  
 برسانی بشرط خویش سلام  
 ز رو دینار و در بدین نهفت  
 از تو و ملک تو بر آرم دود  
 باد برخی جان تو جانم  
 همه بیغما خنجر و ز شتر  
 که برو خواجه را بر من خوان

شاه شاهان مین دین محمود  
 شاه غازی مین دین خدا  
 یافته دین احمدی تازی  
 روزی اندر و لش فاد پیرا  
 ملک الروم را کند آگاه  
 گفت بردر کهم کدام کس است  
 اختیار او فادش از فضلاء  
 آن بر علم حیدر ثانی  
 کرد حاضر و راو حال گفت  
 گفت خواهیم که سوی روم  
 بگذار ز من یکی پیغام  
 پس بگوئی که محل ما بفرست  
 و ز جنگ ترا پس بجم زود  
 گفت بو بکر بنده منم با نم  
 گفتی گفته شد بدو یکسر  
 کس فرستاد پس شبی سلطان

۳۶۲  
 در حاضر و او پیش نشاند  
 سخن از هر نقطه پیش میراند  
 پس گفتش که کردار آن حضرت  
 بود انیدر دویان بیدار  
 گوید ای مردمانی این بود این  
 شرم نماید از شاه جهان  
 در چنین بارگاه و این دینیم  
 طامسی را عیبی نهی  
 بنده زادی خود آن محل را  
 که زوی شاه ما محل دارد  
 طامسی خیره را محاسبی  
 چون در این شاه است با کسی  
 بیچین

بشیر و بکرم

بکرم و بکرم  
 بکرم و بکرم  
 بکرم و بکرم

بکرم و بکرم  
 بکرم و بکرم  
 بکرم و بکرم



پیش این سخت با بزرگی حجت  
 تو چه گوئی جواب این گفتار  
 خواهد بود بگر گفت سلطان را  
 این سخن کرد می ز خصم بیاب  
 لیکن اکنون سخن تو آرائی  
 گفت سلطان اگر رود انجیل  
 که چنین است و حق بدست شاست  
 بنده زادت و طاعت و  
 لیکن ماند در محالکت این مرد  
 کس ندارد بکالت او زهره  
 جز از و ظلم آشکار و نهان  
 ز اتفاق این سخن برفت بروم  
 هم بر انسان جواب ایشان داد  
 چون سخن جلگی مکرر گشت  
 چون شنید این سخن عظیم الروم  
 کین سخن باز هم از آن نطاست  
 شد خجل زان حدیث و گشت

سخن ظالمان چه باید گفت  
 از سر لطف تو سر سپکار  
 کما می بحق سایه گشته ز یاد از  
 و آدمی گفته را بشتر جواب  
 هم تو این را جواب فرمائی  
 تو بدو مرو ز اجواب سوال  
 لیکت کار از جواب کرد در است  
 نیست با تو مرا بدین جدلی  
 ظلم جز وی کسی نیار و کرد  
 که فرو ن ترخورد وی از بهره  
 ز و هیچ کایا من کان  
 خواهد گفت این سخن بود معلوم  
 صد در از پنج بر ملک بنجاد  
 ر و میان را سخن مقرر گشت  
 کرد دستور خویش را معلوم  
 نه چو دیگر سخن حدیث بطاست  
 گشت در گوش او چو حلقه بگوش

۲۶۰  
 شاه باید که وقت غارت بار  
 در همه کارها بود بسیار  
 فصل فی موعود الهی و احکامه  
 بی تو ای ابو حنیفه چه گفت  
 فصل غرض را چون رفت  
 کی غیبی بود او دانشش  
 گفت ازین زار او چه از آدم  
 کی غیبی بود او گفت پیش بنکارم  
 در غیبی بود او گفت پیش بنکارم

شاه ظالم را عدولش

۱۰۹  
 که چون خورشید در کوکب  
 سال دیگر بیدار بید  
 تخت خورشید از باد است  
 کنج آبد به کج روان  
 کلمات آبد به کج روان  
 شاه می نماند از این روان  
 کج آبد به کج روان  
 در کربان نزن زین دامن  
 شاه از از رعیت است آبد  
 عین در با بروجی بید آبد  
 آب جوی از جوی بید آبد  
 جواران پس ششم می  
 بب

زو بهم چونکه عیب خود شویم  
 مرد دین دار همچین باشد  
 خلق اگر در توحیت ناکه خار  
 وانکه دشنام دادت از خشم  
 انکه زهرت دهد بدوده قند  
 وانکه بد گفت سیکوئی کوش  
 وانکه سمیت نداد ز بحشش  
 همه را در محس خورشید بار  
 تا بود در کنار وصل و برق  
 هست در دین ملک ظلم محال  
 شاه چون بستد از رعیت نان  
 از رعیت شمی که مایه ر بود  
 چون ستد تخم عامل از وهقان  
 هر که اسال آب ز ره ببرد  
 مان خشکار و موزره می بری  
 بره خوان که وجه با برنت  
 ملک ویران و کنج آبادان

ورنه چه از چه من که بد گویم  
 که برون و در و نش دین  
 تو شکل خویش از و در تیغ مدار  
 خاک پایش کزین چه بر سر چشم  
 وانکه از تو بر دبد و پیوند  
 ورنه جوید ترا تو میجویش  
 وانکه پایت برید سر بخشش  
 هیچکس از زخوی بد ما زار  
 دفری از مکارم الا خلاق  
 همچو جسم جان با و وبال  
 نقد شکل من علیسا فان  
 پی دیوار کند و بام اند  
 ده از و رفت و ماند بروی  
 سال دیگر که سنباید مرد  
 میده که دانی و تو میده حور  
 از بهای فروج بیه زنت  
 بنود خرد سرتیق بیدان

بن  
 علی  
 خون

آب  
 که  
 جوی

پس بکار آمده است و بر دهن  
 هر چه جز شاه کالبدشان دان  
 شش سه و رعیت تن  
 تن بی سر غذای ز بنور است  
 درونق جان ز عدل شاه بود  
 ترک ویرانی و عراقی کرد  
 شاه را خواب خوش نابخفت  
 بالمش که دوکان ز خفتن دان  
 فلک از بخت ار چه رده داد  
 شاه را خواب غفلت آفت  
 شب فلک دار و دار تا چشم  
 کم ز ترکس مباح اند خرم  
 ترکس از خواب از ان خردار  
 شه چون غواص و ملک چون دیبا  
 چون سیر روی بود نیل سپر  
 شه چو در بحر یار خواب شود  
 چون بروند ز کالبد غم نام

سرخی سبب اسپیدی ماه  
 شاه جانست و خسته بنو جهان  
 هر دو از یکدگر فرود من  
 سر بی تن سزای بنور است  
 ملک بی عدل برک گاه بود  
 هر که عادل تر است دست او بر  
 قهقهه بیدار شد چو شاه بخت  
 بالمش مرد سایه خفتن ان  
 روز شمشیر و شب زره دارد  
 همچو بیداریش بود در آفت  
 روز دار و ز آفتاب سپر  
 چون کنی غم رزم و مجلس رزم  
 که همی پاس تاج زر دارد  
 خفتن در درون آب خطاست  
 شب چو ماهی در آب دارد سر  
 تحت او زود تاج آب شود  
 خانه ویران شمار و زن نام

کور دل سپردن کور میباید  
 هر چه زخم ز ضعیف پی باشت  
 لیک هر در را دماغ قوی  
 نوز تا تیر کور می کشوی  
 کور بی بندگی که بد دارد  
 کور می را هم چه پندارد  
 عجز و زاری دلست قدوت  
 غمگین در دماغ و نخل آری  
 هر که زخم و از قاتل  
 اوست بضم خون قادر  
 شاه را در دماغ بازوی پر  
 غم به دل بست و غم نام

سباه  
مردی عقل  
و کراه

۳۶۸  
شیرین است حوا لمینت  
زادن از عمرش اگر نیست  
زیبای که زبیرگان از  
که بر تخم را چو آب و گل اند  
در باد می دین و ملک بویک  
از برای نجات و ملک بویک  
بار دل بر نوبت نماندند  
ظفر و صبر هر دو پیش از نو  
شک و دودن را بلند و بالا کرد  
بر بار ابله با بالا کرد  
انتهی کاب را بخند کند  
دین خوشی زینجید کند  
از نرف

اول حرم صیت را می زد  
شاه را در خور است حرم دست  
دل زهره چو نور و ام کند  
زانکه در کارگاه دولت بود  
مردی از شاه و خدعه از خوا  
حمده با شیر مرد سهر است  
بچو در ریاست شاه حس پر  
بد نوشته کنه نیک کهن  
همه روز از برای تقه نمان  
میل ندیم بید اگر چه نواست  
عابدین که چه رست و بالا کرد  
تو طبع زود مدار میوه و گل  
نه از میوه خوب و فی سایه  
عامیان صغ کشته همچو کلک  
بهت در جنگ نیروی عامه  
کو دکان و زمان و حشر سبانه  
زود خیز است و خوش که چو شتر

بعد از آن حرم دست پای زنگ  
ورنه غمش بود ز غفلت است  
زهره راتبع در نیام کند  
عقل میزد جان حقیقت این  
حمده از شیر و حیل از روبا  
حیل کار زنت و رو بهت  
کدرش زیر پای و خس بر سر  
خار بارش بجای خرابان  
این حدیثت و و کدان زبان  
علف خر سوس گاه و جوست  
سراور آنچه والا کرد  
یار بدست بابت سر پل  
نه از سود و خوش نه سرایه  
لیک ز قیان چو باز ناید حک  
همچو از زیر گرم بر جبا مه  
دل وصف را کند هر دو تپاه  
زود زایت و زود میر شتر

از تفت آتش گرش بر و بفر از  
 زشت زشتت در ولایت شاه  
 لشکری و رعیتی که سبند  
 شاه بی بخش آفت سپه است  
 امی بیا موخته سجا طردون  
 چاکرت که بدست تو که بد نیست  
 چاکر مرد بد مگو نبود  
 هست در دست تو چو تیغ چو نی  
 لشکراز جاه و مال شد بدل  
 رعیت تو چو جاببار شود  
 چون نیاید بسیار بگریزد  
 تن که لاشه بود بود مثل  
 مردمی بکسی که بی صلست  
 سومی اودل چو خاک دید کجست  
 چچی هسل ز تو زور دهمی  
 ای که بادین و ملک و رامی کار  
 که نگو ناید از من پرسیه

از تفت خویش باشد آتش باز  
 کرکت بر گاه یوسف اندر چاه  
 دفع رایتغ و نفع را سپرد  
 بی نیازی سپاه دل شه است  
 تا جدار می زگر دم کردون  
 بدو نکیش زنت از خود نیست  
 لب خالی چو از سبب نبود  
 تو زوی عیب خود مننه مروی  
 رعیت از بی ز رزیت سچیل  
 از برای تو جان سپار شود  
 با عدوی تو بر نیامیند  
 پس چو فریب شود شود کاهل  
 همچو شمشیر دسته با وصلست  
 نزد او جان چو آب در کجست  
 چه چراغی بدست کور دهمی  
 در شره خومی خاک و خرس  
 خاک بر تخت و خرس بر کرسی

شاه هم شهری که خود باشد  
 نیک لشکر بسنجید باشد  
 لایق چون من جان پاک بود  
 لایق مظلوم چون بیگانه بود  
 خاک بر باد کینه در باشد  
 بیگانه را بگشاید باشد  
 بی چو گشت بود یکم منزل  
 ملک بیرون بود ز درون منزل  
 خاخرس در من غصه نمود  
 اول نور ز هست باد جان  
 ز غلظت است آب جان

شکر  
 شاد است و  
 تو انگری

در صورت نیافتن مقصود  
از دوی اصل است رامی و شود  
را نکه دیکت ازین دو به شیار  
کرس و چند را بر آید کار  
پیکار ملک بی بس  
خدا باشد میان خلق خیر  
در اعلام و علم باید خست  
در عدل از میان رفت  
عقلان خست  
بعضی خست که در بیکار  
را نکه باشد ازین خست  
ادبش ازین دو دیوانه  
این غذا یابد آن که خانه  
خلج

فصل فی رکاکه الزامی

به نقیسی گفت روزی این  
او حدیثی این بجای بماند  
چون چنان دید کرم کشت این  
نه درین ساعت این بد کار  
چون نصیب این سخن از شنید  
گفت بر من ترش کن منی  
گر بدی خوبت ز مردمی خوش  
عزم چشمه شمان موسی  
بد کرد او رامی کی دارد  
زر ز آهن چشمه ترزان شد  
رامی بد ملک دین روشن را

که بران صد پیاده در صفت  
بشد و صد سوار در صف راند  
پس بد و گفت کامی چنین چن  
منت گفتم پیاده بر نه سوار  
نیک دانست تک را ز پلید  
که هم اکنون چشم خود بینی  
هم پیاده شوند و هم درویش  
آتش بامی و آهین سرب  
دو زخ آب خدای کی داد  
کاهن از بیم شاه لرزان شد  
همچو یار بدست مرتن را

فصل فی رکاکه رامی الملک و سوء خلقه

کس بد بی عقل ملک نراند  
رامی کم عقل نور برق بود  
شاه نازف و بحیره دبنود  
شاه را آید ار چه شیر ریان

نامه در نور برق نتوانم خواند  
خاصه جائی که بیم غرق بود  
جفت او خود وزیر بد بنود  
روز نیک از وزیر بد بر پان

خواجہ را کر ملک عطا بنود  
بنیو اگر خطا کند تدبیر

داگنہ در رای بی خطا بنود  
تو خطا کرده را بخش و مکین

فصل فی حال فاقہ الکتاب

وردبیر از تو بی نوا ماند  
هر کجا کور دید بان باشد  
بر داب عالم و ابرار  
دین و دولت بشرع شد زندہ  
ملک ملت چو بود چون آست  
ملتی را که ملت یار نشد  
ملک بی ملت استماع نیست  
از خطاها دلش جدا باشد  
تا لولو العدم لایقش کرد  
شیرین کام صید ظلم نکرد  
کر چه کردد اسیر آرزو نیاز  
عادل و کم طمع ملک ستر است  
ای بدم جفت عیسی مریم  
اند رین روز کار بد عهدی

داگنہ تدبیر با خطا ماند  
لاجرم کرک سرش بان باشد  
مدحت پادشاه آتش خوا  
زین دوشین آن دو دال پانہ  
این بدان آن بدین سزاوار است  
مایہ شرع ہر دیار نشد  
شاه دین راز ملک جو بی گشت  
شخصہ شرع مصطفی باشد  
کار خانی حقایقش کرد  
یک شکم زان شکاریش بخورد  
بسر صید کرد و ناید باز  
طامع و ظالم از بر او جدا  
دام دجال بر کن از عالم  
حیث جز عدل ہدیہ ہدی

۳۷۱  
ملک شد بخند و شاخ ضو  
دست کشای اینت فخر ای  
شہ کہ عادل بود ز خطا من  
عدل سلطان بہ از فرسی مال  
سال بنویس صلح عدل نیست  
در نہم ہر دور را بجا نیست  
م ہمارا داد دیدہ زانت  
خواب زانت بگراست

فصل فی اتحاد جنس  
سال فخری بی بکری گفت  
کلا بر با جنس دیدہ باران دخت

رفت  
بہنم  
ز بجز

۳۲۲  
 رومی خندان و غمگین  
 خجسته و سبزه زین محراب  
 ماصبران چنانک و چون با بند  
 صابران سال دواہ دل شادند  
 کاران با پشاکزیده بودند  
 کردار و دیده بودند  
 که حکم و نیکبیت  
 فعل نیکان نیکبیت  
 پیچیده که بعبت نیکبیت  
 کلمات خدایت حسن زبان  
 نظر ادلت چشم پیمانیت  
 ماه را شیب پیچ پیمانیت  
 شاه را کار ملک بالادیت  
 حکمت

باد خراه  
 خبر از کافری  
 یعنی فردک لفظ  
 بسم نیراده خراه  
 بار بهرم وقت با و کرد  
 مسک  
 امر با شرت و  
 یعنی البت تعالی  
 نیراده

گفت کابنار خانه بختادیم  
 صبح وار از پی منیا به میم  
 دیم ماهست اگر دم او نیت  
 نه فلک را بجام بگذاریم  
 ابرو دار از برای ایشانیم  
 کرسنه مردمان و کسری سیر  
 مانسخی تر ز ابر بارانیم  
 کنج و انبار ما برای شماست  
 روز پادشاهش ماه باید شاه  
 بهتور ز کور کور مجوش  
 عدل را با رخوش کن رستی  
 عدل و رز و بگرد ظلم کرد  
 شاه عادل بود ملک اند  
 مرز آمدست چون اشرف

ابر اگر زفت گشت ما را دیم  
 که نه ما در سخا ز ابر کمیم  
 ما م ماهست اگر غم او نیت  
 پنج و چار و سه را بیا ریم  
 تا بر ایشان کهر برشانیم  
 سکت بود اینچنین امیر نیر  
 بکه فقط معطلی نمانیم  
 وین خراین همه عطاسی شماست  
 نه ز بهرام روز باد شاه  
 بد او از شیر شیر بدوش  
 ورنه پیمان عهد شکستی  
 ظلم ازین مملکت بر آرد کرد  
 نائب کرد و کار سنجیده  
 شیر کشتن سخلق آهو ناف

فصل فی تسویه الحکم و العفو و لا یزید و لا ینقص +

در عقوبت زجرم پیش گیر  
 برتن از راه رفق برتن خضم

حالت را زد بود در پذیر  
 لشکن از رومی خلق کردن خضم



ملک الوده مرک بستاند  
 زر الوده کم عمی ر بود  
 کوئی آموخت عقل والائی  
 ملک اقره و لطف انبار است  
 دین بی لطف شاخ بی بارت  
 چرخضم تو غرور پرست  
 حصن دینیت خاصه ملکین

ملک پالوده جاودان ماند  
 زر پالوده پایدار بود  
 از تو این ملک بالائی  
 ورنه، پس چون دبل پراو آزا  
 ملک بی قهر کج بی بارت  
 عرق ایمان تو سرور پرست  
 باز جان روان شاهی دین

تمثیل فی ترک الدنیا والرهبانی اموره

آن سفیدی که زاهدی آزاد  
 با سومی خانه خدای شود  
 خلق گشت از قدم او شاد  
 گفت هر کس سداد و سیرت او  
 گفت مأمون که انجمن دین دار  
 کرد هر کس مبرد دین ابرام  
 رفت زاهد بر خلیفه سراز  
 گفت شاد آمدی ایازاهد  
 گفت زاهد نیم خط گفتی

رفت روزی بجانب بغداد  
 بسوی خلق نیک رامی شود  
 زانکه بودش به بند دادن زاهد  
 آن ورع دان نکو سریت او  
 دید باید مرا آهسی ناچار  
 تا بر میر در شود بلا م  
 میر مأمون نکرد قضا دراز  
 هر حساب مرا جا ایا عابد  
 نیت در بسع من چنین رفتی

گفت زاهد توئی چنین ز منم  
 بسو و یاد کسب و مخم  
 تو بزاهد ام خطاب کن  
 خانه دین من حساب کن  
 گفت مأمون که شکی کوئی این  
 حاجت این حدیث تمیز کن  
 گفت زاهد تو این منب دانی  
 هر چه بگویم بپوشد ز اهدم غمان  
 ای مردم داد حساب با بعضی  
 کیان دینی ام نیاید با ما

بر کجا صدق دین دل زنده است  
بر کجا عدل مکت مانده است  
ماه چون غنبت داد کشت و بار  
وز زنگش بود چه مکت ما و  
بگفت اصل صادق الودعی  
کافه و ابالدین من عبیدی  
چون بصدق و عدل برود بجم  
میدینند کارش حکمتر  
برود بجا شد از می شود  
بجا زبان افتاد درست نبود  
نه بماند است زنده جا و دین  
علم مردان و عدل ز شرفان  
و در جهان

من نخواهم نیم بدان مایل  
نیت یکدزه نزد من کونین  
پش ازین هر دو من همی طلبم  
زاهدی مرا تسلیم کشت  
شادمانی بدین قدر دینی  
که بدین قدر بر خرسندی  
کشت مأمون خجل ازین کفتار  
هر که او بنده کشت دینی را  
دین بدینی مده که در مانی

کرده ام حبت ان دل زایل  
کرده ام فارغ از همه عینین  
از پی حبت اوست این طربم  
که بدینی دل تو بستم کشت  
باید ناری ز غنبت و عقی  
با مانی بماند در بند می  
و او بر عجب خوشین اقرار  
حمید شد مر بلا و بلومی را  
صیدار چون سگان که سیدانی

فصل فی تعهد القضاء و العلماء و الفقهاء و حشر اعمم

علمای حشر این دین نبوند  
چشم سر ملک و چشم سر دینیت  
این و آن هر دو یار یکد کردند  
ملک و دین از سر می که بجزوا  
سد خردان ز روی لا و آمد  
ملک و دین را درین جهان  
شاه را چون سدا و بنود یار

چون نیابند امان این نبوند  
این جهان بین و آن نمان نیست  
هم خزان بسم بهار یکد کردند  
راست چون چال دیو چه و عدالت  
سد دولت سدا و داد آمد  
صدق عدالت روی شیبان  
ملک او بادوان ملک مدار

دو جهان را بر پامی آرمی  
هر که پهنیز کار و خزند است  
چون خرد اندر بر باشد گاه

گر بهوار از دست بگذاری  
تا دو کفایت او خداوند است  
خواندت جبرئیل شاهنشاه

فصل فی فزاع قلب الملوك و ترقیب ملکهم

یافت شاهی کنیزکی دلکش  
همدران محظه اندر آب افکنند  
چونکه بجناد سپی برات بود  
گفت شد دست بر بزل خویش  
این کنیزک روان من بر بود  
پیش تا غرقه کرد و از وی تن  
تا بر نقش رویش اب صواب  
انکه بر من خور و بزشتی شام  
انکه آتش بر آرد از جگر  
هر کجا هست پادشاهی دل  
چه بود ملک پادشاهی کون  
مایه سازد بدست موزه خویش  
ستم و زور بر کاشی چسند

شاه را آن کنیزک آمد خوش  
گفت شد خوب نماید از ربنند  
شده که در بند ماند مات بود  
نگذارم دو پامی در کل خویش  
در ز پانم در آزد از پی بود  
غرقه کرد امش بدریا من  
من برم نقش روی او از آب  
من خورم بروی از هلاکش بام  
من بایش چه حسد و نبرم  
چه بود ملک ملک مستی کل  
زشتی ملک را نهد منیکو  
پامی بند نماز و روزه خویش  
لاف و کفایت بنیوانی چسند

دوستان طلب ز صولت او  
دوستان با طلب دولت او  
بخت او سر فرشته بنگار  
بزی عیش پیری دانش و ملک  
نوان جان پیش دشمنان زمینند  
لبه شنان بدوستان نوبند  
بار او که شش برکت باشد و ساز  
خضم او که شش خضم باشد بار  
یادشایان که این چنین باشند  
هیچ ندو لایب و پارین باشند  
هم در دست دیون برده  
بیمواد حسام پرورده

ننه هم  
و می هم  
انگس که بنوا

ننه  
بر خیزد

۳۶  
باش چون آفتاب ز تابش  
زبان کوزه و مینغ دراز  
عشرت آید که یکسین سیدین  
خفا آید که برین منشی  
از مخالف بیوی در یک دم  
بمخون مخالفان عالم  
توچ نفس انکار در آرز  
چون علی حرص را بد بر  
نفس با حرص بر دو دشمن  
توین از ننگشان برمان  
مسن اشرب با بلده  
نصف با چو مرد در کل نی  
عدل

غزل  
ربیعان در سن

خوشتن شاه خوانده در منزل  
شده بر عمر مشاعر نفور  
ایمنی خود بیاد کرده مقیم  
انکه حملش به پشته پر زد  
راست با خود چو کم شد از وی زود  
شاه و عالم که هر دو در است  
ور قدم شان نه در ره امرا  
خلع و بیداد با بسی کرده  
شادمان زانکه بان بیوه زبان  
نان که درس زره بر باغی  
وجه مشوم مجلس و میوه  
مال ایام و عول دوک غوز  
خاف از روز عرض و نفی صور  
کبل اندوده ماه را رخسار  
سپار چند ناخلف باشد

در دیوار و بام و صحن گل  
همچو بی عقل مردم مغرور  
با کسی بد که دارد از وی می  
خلق از او بر آن سببی لرزد  
کس با شکونه اندر کور  
این اولو الامر و آن الواعظ  
این الوالظلم و آن اولو انحراف  
خوشتن ز اطمی کسی کرده  
کرده در نیک بد قصیم خران  
خوان خود را بدان بیارائی  
ساخت از وجه غایب بیوه  
بسته حرص پیش کرده بنوز  
مانده از خلد و حوض کوثر ذوق  
همه قوت چو فضل نا هموار  
ملک باید که زیر کف باشد

فضل فی اظهار العدل و اشهار انظلم

دولت اکنون زامن و عدل  
هر که ظالم تراست ملک او را

عدل را تازه و بیخ کن برگاه  
 شرح خشک است اشک می نشود  
 تیغ مردان چو دست زین بود  
 ظلم صغری ملک دین آمد  
 دین و دولت برین دو کرد چو  
 ملک را که چه عدل چون سازد  
 چه کشی تیغ بر مثنی حس  
 بشکن از کز ز گردن گردون  
 شاه را کافاب میخ بود  
 حرز و تعویذ و ساید خانه

ظلم را چار میخ کن در چاه  
 کفر نشسته است آب تیغ شده  
 مملکت را روان و تن نبود  
 رأی و تیغش سنگین آمد  
 خواجه را رأی و شاه را شمشیر  
 ملک بی تیغ تیغ بی بار نیست  
 باد رعب تو تیغ ایشان پس  
 چون بجم کن ز سهم در تن حور  
 حرز و تعویذ مرغ و تیغ بود  
 بابت کو دکت و دیوانه

فصل فی سلطان العدل و تیمان افضل

ملک چون بوستان نخند و خوش  
 بکن از خوف دشمن آکو و  
 جامه لعل بوش ناخج را  
 کین دیرینه در دل اترام  
 دین نکوید که تیغ بر دون زن  
 دلشان چون نیام تیغ مدار

تا نگریدینان چون آتش  
 سینه های نیام منسود  
 همیزم افزای صحن و وزخ را  
 کان قومی عیشیت در اقدام  
 گردن گردان کردون زن  
 این شرف را اسمان در تیغ مدار

دستخما ز بریز پای در آرز  
 کردن گردان بدار بر بار  
 باز دل چون دو بال باز کند  
 تیغ نکوید که راه دارد از گت  
 بیت احمدی و طبع کین  
 عیونت پس و این تیغ مرغ  
 ظنم دین بر این تیغ بود پست  
 که دوسر در بی کلانه نکوست  
 سر که باشد سزای غار و  
 سوی بالی بری بنایه درین  
 ننگ بادیه کی جهان و دو شاه  
 ننگ بادیه کی کسبم دو دماه

ساز و  
 ریه نیت در عا  
 است حکام که از لیت  
 فرادمانند آن  
 و عمر از کاهی  
 بکن کشند

آتش نشسته

ناخج  
 تیزه کوکت



همت اندر همت اد عالی دار  
 بجان مان برای مرداری  
 امرونی زمانه خوانی دان  
 چه کنی پنج روزه مک خیال  
 صد هزاران جنیت اندرین  
 اوت ره داد اوت شه دارد  
 تحت تو بر رخ زمین عارست  
 کام خرم زمانه کام تر است

دل ز کار زمانه خالی دار  
 سایه و فر استخوان خواری  
 سرش همه سرابی دان  
 گزنی ست ملک غر و جلال  
 هست پیش سرای پرده دین  
 اوت برداشت اونکه دارد  
 کردن چسبج بهر این کار است  
 او هم و آهشش کام تر است

فصل فی صفت الكواكب السبعة اتيارة والبروج الاثني عشر

پامی بر نه ر آسمان سرست  
 سه چو پیش آیدت سرش بشکن  
 زخمه بستان ز پنجه ناهیب  
 تیغ بیرون کن از کف بهرام  
 باز بر جیس را بکن دندان  
 نخس کیوان ز تیغ اعداش  
 سیزه یک ره بسوی بالا کن  
 زره آسمان ز سر برکش

تیغ بهر ماشهی اندر دست  
 تیر اگر دم زند ز بانش بکن  
 تاج بر نه تبارک خورشید  
 سندی او به تیغ او کن رام  
 ده تباراج خانه کیوان  
 بنان سعد کنش چون زاوش  
 هفت سیاره را بریا کن  
 اختران را بطاعت اندر کنش

بی نمانی کن از در نکت اجل  
 کسکی چسبج را بجای عمل  
 بره و کلا در بعد از بریت  
 پس در اندازد تهور پیش  
 از غلک زان نشان کوه افکن  
 پنج پیاپی دور وی را بکن  
 ثوت دوت را مرف نون  
 بی راداع و غنم را نون  
 جینی کن کن بوقت خویش  
 از تر زره زبان ز کردیم پیش  
 از چکانی بیسرهوش نامه  
 بجان دور و خصلت بخانه

سر  
 عطار  
 بهرام  
 سرخ  
 کیوان  
 ز عقل  
 ناهیب  
 زهره  
 بر جیس  
 مشرقی  
 زاوش  
 مشرقی  
 پروین

یک افلاک را قرار می ده  
 هر یکی را تو خستاری ده  
 جامه سوز کواکب این شبان  
 جامه شاد و تابش پیمان  
 بر دو عالم چون شمع  
 جمع شد چون و انس بر در تو  
 فصل از وصفه العالیه و جمال  
 الذکره العالیه وصفه خواجه  
 و صفة و ختمه که هم تقدالی  
 عوالم القاصم  
 عالمانت چون پنج چهره زبان  
 عالمانت پیروزه بشبه بیان  
 وین

شست را بجای تیر شاهی کن  
 آنکسی چون بدست آمد بخت  
 نکته بر بسند جلالی زن  
 برکش از بجهر عالم مطلق  
 سوی دین خوان پری و مردم را  
 خاصه از آنکه نفس بد نیتش نه  
 نه نداری ز ملک سرمایه  
 ای ز دولت همیشه میمون تو  
 چون ترا هست بر سپهر وزین  
 دین حق در حمایت تو شده است  
 شخه شرح مصطفی شده  
 جان آن که فغان فرسود است  
 چون رخ اندر نقاب خاک کشید  
 تا دهی شرح راهی رونق  
 سایه کرد کار از آن شده  
 هر چه خواهی بکن که دولت تو  
 چون گرفتی تو ملک و می زمین

آنکه از دلو دام ماهی کن  
 بر فلک نه چار پایه تخت  
 خیمه در ملک لا یزال زن  
 چرخ ز راق را رانده از رق  
 بست کن دیو و دیو مردم را  
 گوید ای طاست نفس فاقیتش  
 نه نداری ز شرح پیرایه  
 کیست اندر همه جهان چون تو  
 فلکی از آسته بد دولت و دین  
 شرح خوب از کفایت تو شده است  
 زان زنا کردنی جدا شده  
 از تو در خاک تربت آسود است  
 زامت خود ترا بدان بگریزد  
 دست باطل جدا کنی از حق  
 شرح راحی که از از آن شده  
 بست باد دولت تو حشمت تو  
 راهی کن بر شدن بعلیتین



وین کربستان که بر در تو  
 که چه همواره تند و کین دارند  
 کردن کس بخشم و کین نزنند  
 چون علی زین دو آلت اندیر  
 نیست در عزو در مقام نشان  
 چون سر ملک جاودان دارند  
 که ز شسته سوی سجده که پویند  
 نیست شان جز دو کار در بیگانه  
 از کف پای تابناک دل  
 تیغ داران چو نره و چو شان  
 جام بر کف لبان ناهیدند  
 که بزم همچو شمس و شمس  
 ز نجیبانی که پاسبان تواند  
 که سیاهند و کر چه کین دارند  
 همه بر پر دنده همچو انار  
 بر دلی مین و بر عدو شومند  
 دوستان را مبارک اند بعال

بکشادند جمله کشور تو  
 شدی خود بجز بدین دارند  
 چون علی جز با مردین تر شد  
 مصحف شرع و صفحه شمشیر  
 جز حدید و حدیث آلتان  
 زان جهان این دورا بدان دارند  
 تنگرمی تنگرمی بسی گویند  
 خدمت کرد کار و خدمت شاه  
 صد هزاران تنند در یکدل  
 همه بر جسته و بسته میان  
 تیغ در دست همچو خورشید  
 که زرم شیر شیره ز  
 از قاع خند بر آسمان تو اند  
 رای زنی نظم ملک دین دارند  
 همه دست بر زنجیر همچو چار  
 خصم را ننگ و دوست را نمند  
 دشمنان را همیشه رنج و وبال

۳۸۱  
 که از هر ملک و دین باید  
 این چنین اند و چنین بود  
 از بی همتا در سخن به نواز  
 کرده بستان ملک شاهنشاه  
 دنیا در ممالک فکرت اند  
 دیو بندان ملک است  
 حکلی کو بسج می باشد  
 ز ملک لشکرش کی باشد  
 شاه و پادشاه کی باشد  
 لشکرت چون شاره اند و شاه  
 که ز ما را بی تیغ بریزد کنند  
 نیز ما را بی تیغ بریزد کنند

تنگرمی نامی  
 کاف فارسی نامی  
 از احوال شمس  
 در کتب معتبره  
 در کتب معتبره

۲۸۲  
 ایچان باد پادشاهی تو  
 که خواجه عدو و خویشی تو  
 جو دو فرنگت عقل دین تو باد  
 عشق جاوید بر سینه تو باد  
 ما جانست عشق و جاوید تو باد  
 بخت افتسم در شاه تو باد  
 بوج السلطان الامیر شاه  
 المعظم سلطان ارض اندو باد  
 دولت شاه بن برام شاه سورد  
 رحمة الله علیه  
 مدینه آن رخ چون ماه باد  
 جان فدای آن لب و نوا ماه باد  
 فرق

چون توره بزیر این طارم  
 برکشد تف تیغشان بارش  
 مرک بازیچه پیش مردیشان  
 جان خصمان ز تیغشان بغیر  
 گر کدن بهیبت انوشیروان  
 قدشان همچو سحر و نوحسته  
 همه چون جور و آدمی صورت  
 چشم بد دور ازین پناه چشم  
 همه بر باد پای کشته سوار  
 شست سین چو روی تیر آرند  
 شده اعداء دین از ایشان خون  
 تیغشان از برای جان و جهان  
 آن بیل شمشیر را کند بر عسل  
 صدف در شان روان ملک  
 صفدرانی که محرم رازند  
 گزینی ناوک سه او یزان  
 حصن مغمور ترک خمر کا هست

همه آهن دمان و آتش دم  
 دلق کنجیت کوه را از سر  
 کشته حیران ز هم بزدمی شان  
 ملک راهیچو تیر کرده بتیره  
 یافته دین ز تیغشان آرام  
 چشمان جمله باغ نورسته  
 همه چون شیر از دها صولت  
 که نمید از قباد درستم کم  
 کوه آهن تند و جان ادب  
 از دها از دها اسیر آرند  
 همچو ریش کهن ز شانه نو  
 تر چو سیحون و گرم چون سحان  
 وان زند در هوا کس را بغل  
 هرف تیرشان کمان فلک  
 سومی خصم تو ناوک اندازند  
 ناوک از شب کنند شب خیزان  
 حصن تو ناوک سحر کا هست

فرق او همچون خط او سبب باد  
 رومی آن گز خفاصیت دار خنجر  
 مدت حسن و بقای ماه من  
 از برای پاس و باس غیرش  
 چون بشت و دوزخ و روی <sup>دوزخ</sup>  
 همچنان چون شاه خوبان آن سزا  
 بر خدمت چرخ بر درگاه او  
 در حریم حرمت آگینش ز غر  
 ز تو سیم ناب زیر قلب چرخ  
 آقا بست او ولیکن گاه سود  
 شاه ما بر امته کند در جهان  
 عرش و فرش دشمنان جا او  
 پیش گز گاه و سارش رو رسیده  
 سوی جانش سهم غیب تیر بار  
 پس چو رو بر هر چه جز آنست  
 چون سانی در وفا و نیکیش

بخت او چون عمر او بر ماه باد  
 چون دو سجادش عدوی گاه باد  
 با بعد و چون عمر سال و ماه باد  
 ساکن حبس خموشی آه باد  
 ساخته پاداش و باد افواه باد  
 شاه دولت شاه و دولتش باد  
 صد کمر بسته چون خرگاه باد  
 دختر فقور و قضیه راه باد  
 در مراضب کفش درگاه باد  
 سایانش سایه الله باد  
 تا جاز شاه باید شاه باد  
 همچو برین نکت باد و چاه باد  
 شیر کردن تا ابد رو باه باد  
 چون خرد منهی و کار آگاه باد  
 سایه کاهش حفظ الله باد  
 تا آب چرخ دو تایتجه باد

وله ایضا بدمه فی محتانه

۳۸۲  
 بینه جهان آمده ای عجب ای  
 و خواه جهان آمده ای نوم خمی کو  
 این لذت جانز که با گاه در آید  
 ای سرد در جان ز به ما شکر  
 این نظر بر آسب وین وین پیاده  
 برین نطق شام از فرین و شوی کو  
 عیبی و فرین هر دو در مجلس مانده  
 این چو طعام که از آری کوه  
 کینه که آن روی چو در آری  
 این سلسله می بشو که از آری  
 چون نیست قبولی بسوی در پیچا در  
 در تمام بی بار یک ای کو

دروازت بان صاحب غار  
نیت انداختیم  
از صد در جهان حدیث و فقه  
خطبه کرده زانکه بر پیشانی  
آسمان دست بوی پیشانی  
بزیب آسمان امکانست  
بر فلک سایه بان وضو است  
دایه و پای چند فاش  
قدید و قید جابی جان فاش  
عقل مع و خطاب می گوید  
عقل خود در جواب کی گوید

امی زخمه زمان شه چو هستی روح  
از روز شب خنچ چو روز و شب است  
صاحب خبر رنگ پیدا است سیاه  
امی خازن فردوس بگو که پی رتبت  
بر گوشه خورشید چنین یوسف جانرا  
مستوه شد از جتن مشوق ستم  
در کار که جور گرفتیم چو منی هست  
بهرام فلک رازی قید و قید  
خردان و بزرگان فلک را که سعد

در صدر بستان زره داوود سی  
روز و شب پیوسته بزرگ کنی  
این بر دو چو آن بر دو سعید و سیدی  
در غلده برین خوب چنین با یکدیگر  
پر تاب کرده کرده نگو سناچی  
خود در دو جهان سوخته بی عتی  
در بار که عدل چو بر امشی  
چون پاکش بنگه بیسج شس  
خیز باشه با باد کران نخ و زنبی

فصل فی مدح الصحاب العالم العادل صدر الدین نظام الملك غر الله  
جمال الملکه الكفاة تاج الوزراء صلاح الدين ولعین ابی محمد

الحسن ابن ابی منصور القاسمی رحمه الله علیه

سرا حرا رسید الوزرا  
در محل کفایت و امکان  
در درگاه عقل و جان سرا  
دیده روی کمال خلق و ادب  
راعی خاص و عام جمله عباد

که در بار کزید بار خدا  
صاحب صاحب دمی و کرمان  
زرد بان پایه فلک در اوست  
عقلش کفی الکفاة کرده  
صاحبی به ز صاحب عباد

آنکه حاتم اگر شود زنده  
 فطنت و ذهن پاپی رجایش  
 باشد اندر نظام هر دو سر  
 صاحب امی شه روتیت او  
 مرد که بر دین خرد در باخت  
 عالمی عاقلست در ره دین  
 هست در مجلس حسد او نیمی  
 شد ترازومی دین وزارت او  
 اندران نیمه سنت آراست  
 بوده صاحب حدیث بهر خدای  
 مرد دین را شریعت آموزد  
 خردمی را که پیش حق یازد  
 پیوای صد و درد عالم  
 که زنده در صلاح ملک بعثت  
 در حفاظ و وفا یکانه شدت  
 شهر یاری تنی شد او جانست  
 عیش عالم بدو بود تازه

شود از جان و دل و رانند  
 بوده تا عرش رایت رایش  
 مرد صاحب حدیث صاحب ک  
 ناصح دین شه طوبیت او  
 با خرد تراز و خرد شناخت  
 کافی کاست و با آئین  
 بی بد از راه نیک سپویدی  
 از آن سبب قلب خوان ترازوی  
 و اندرین نیمه ملک پیر است  
 هست در شغل ملک صاحب امی  
 شمع در پیش شمس منور زد  
 آن خرد پیش شمع در بار زد  
 ملک را را می او چون خاتم حجم  
 نه ز خود گذر خدای میندیس  
 همی تار همه زمانه شدت  
 انس و جن مرد را بفرمانست  
 سزاو گشت از انداز و نه

روز و شب در صلاح کار جهان  
 سال دهم ز یاد فرار جهان  
 قیامت در شب و جان شریف  
 که چون نیست هیچ شخص لطیف  
 در زمانه بخا چون کس نیست  
 با خصل خطا عقده خرد نیست  
 خواصه جوان جهان بدو نیست  
 کرده سلطان جهان بدو نیست  
 پادشاهان روزی کلاه باند  
 همچو پادشاهان از نقاش رویه باند  
 چون کردون می کلاه باند  
 عجب بماند و کند باند

که در شب پادشاهان روزی کلاه باند  
 که در شب پادشاهان روزی کلاه باند

بهفت

حکیم کربان عدل و سب  
گفته بعد از آن که بگوید  
آن وزیران که لاف عدل زدند  
میشودش بظلم با نردند  
کلمه غرضی نیست از آن  
درد و غواجه کار بسیار  
کار انداخت حکم را خانه  
گفت در ملک غرضی و بر این  
حاکمان از ملک برکنند  
گفته در خانه از حکم آنگونه  
سال و مدد نظام دین گوی  
مغربت ز بیم و شرم

از هنر تاج گشته بر وزیر  
عالم از بس بر بندگی کردن  
پس ازین جان بر امارت را  
طینتش بر فاشه و محبوب  
بخشش او بوعده و بیوالم  
افتاب آب آسمان بصویر  
صورت و صیفتش آشکار و نهان  
و قیث فارغ ز کوشمال زوال  
چون دلت بود نافع از تو  
ز آنکه در همیشه قومی را می  
در ره او خود از چو تو لبند  
خط ندانم سیاه تر یا موی  
در محاسن بکار دو جهانی  
گفت از وی مرفه و نازان  
به روزی جن دامن و کلکش  
ظلم و عدل از اشارتش حیران  
آن با جود او ز مستلین

در او مامن همه فضل  
از فلک طوق ساخت در کرد  
نسخه زین در بزوارت را  
طینتش در صفای دل مشغول  
نه امل مال بل امل را مال  
ماه دیدار مشرعی تاشیر  
چشمه چشم چرخ و کوش جهان  
جا پیش این ز چشم زخم کمال  
شاد شد جان شافعی از تو  
دست بر کار و پای بر جانی  
پیچ زن بر بخواست از فرزند  
دل ندانم ظریف تر یا روی  
چون محاسن سپید و نورانی  
هفت سیاره اش ز مساران  
وحی منزل سرشته بهلکش  
ظلم کربان و عدل از و خندان  
بسته همچون سیال حنبلیان

در صلابت درین زمان عمر است  
 این شتاب بهره یافته نیست  
 دل ندانم سفید تر یا موسی  
 تا جهانست شادمانه زیاد  
 تا جهانست باد و لشادان  
 بر که بر جان و خاندانش باد

بنمای امی تن از خود گریست  
 ورنه بر پامی خلق بافته نیست  
 جان ندانم لطیف تر یا رسو  
 جان او جفت در و درخ میبار  
 که جهانست از وی آبادان  
 جان ما جمله در امانش باه

مبع الاجل السید نظام الدین نایب الخواص ابی نصر محمد بن  
 محمد بن عبد الحمید بن عبد الصمد المستوفی رحمه الله علیه

خواج بو نصر نایب دستور  
 خلق او هست بی ریا و تقاضا  
 آنچه گوش از جلال خواج بشنید  
 جان و دل را صدقیه و مونس  
 کاسخیه دار و خلق او اطراف  
 روح دیدار و عقل کفایت  
 فضل او در جهان چنان است  
 از بی جاه و خدمت سلطان  
 قبله فاضلان ستانه اوست

چشم بد زبان کمال و دانش  
 خلق او هست بخلاف و شقاق  
 چشم از و صده سینه از چندین  
 عقل کل راستشانه مجلس  
 اهری چین ندارد اندر فاف  
 دولت ایشان وقت آمار است  
 که ادب بردش چو فرشت  
 نه برای غناکت و بهمان  
 سرمه عقل کرد خانه اوست

۳۸۷  
 همدلش اینده ای وقت روح  
 سیرش اینده ای وقت روح  
 مال خود چون خیال بگذارد  
 دان سلطان چو جهان نکرده  
 کرده از بهر حق بگرد و بگفت  
 عادتش عدت و فار اجنت  
 هم نگویند و هم نگویند  
 هم نگویند و هم نگویند  
 عقل با دلی نشسته در کعبت  
 علم از وی گرفته علم و ادب  
 روح بر مکتب عیانت اوست  
 عقل در کعبت عیانت اوست

وین بابا غی  
 ۱۳

افش  
برادق  
بنی مانند  
مخت  
بنه ورده  
کشم

۳۸۸  
مخت از جام هم نیاید  
که بنه بودنی بدید  
ست است پیش خوش  
ست نیست پیش خوش  
مخت نیست پیش خوش  
اب بر کبان ز دست پاکش  
صنح خندان ز بس خاکش  
ست در شک آن کف و کف  
آب در یاد تو شو آری  
مال دنیا کردار باشد  
همه زار باشد  
خیز از درش مانند  
زان درانیت در زمانه  
بوده

بک ضبط مال و عقد حسب  
کرده از بر قدرت خلاق  
دیگران را که سزال و جواب  
اوز عالی که شاه از وجودید  
ملک عالم برش معاینه شد  
در ره شاکری فرشته فن  
پیش او از برای سود و زیان  
همچو عقل از کی و که و چه و چون  
از بی آفتاب همسرای می  
رای او قطب دولت مردان  
همچو عقل از و رای چرخ کبود  
پیش رایش مانند پوشیده  
دل او از برای به دانی  
اثر لطف او جواب زلال  
منیت در کارگاه صنح حد  
چون سرگشت او قلم گیرد  
عقد می از در چکد ز نوک قلم

ساحران را ز ندب علم آسب  
دیج و طومار و دفتر و ادراک  
حاجت آید مصلحت بکتاب  
همه از بر گبیله بر کوبید  
دل او بر پیشال آینه شد  
راست محنت کشت و منگش  
صد هزاران دست و کیفر مان  
فکرش پی برد درون و بر  
زوبه مشتری اصابت را  
ملک و دین کرد رای او کردن  
دیده نادیده هر چه خواهد بود  
بر فلک تسبیح رومی پوشیده  
بهت مشکوه نور یزدانی  
خاک روب درش اشیر جلال  
کار بندی چو خواجگار کشی  
چار طبع عدد الم کسیرد  
چو سر بر پاض ساخت قدم



برده آب بار و او آرزش  
 پیش سر خدا یگان از بهوش  
 در یکی فصل او مائل کن  
 تا به بینی چشم اهل بعین  
 که چو رنگش گشته ره ماند  
 و در فلک نیت فلک او هرگاه  
 و ج کرده چو سایه خورشید  
 از خط او که دینی و دینیت  
 به شش آسمان و خلق ملک  
 خط او در هوای کلبن راز  
 زاده از روح ملک او بعین  
 ز زده عقل ز روی جاش  
 هر که انیت چون قلم رهش  
 خط او خط جان اسرافیل  
 صورت و خط او که در نامه  
 فلک او همچو نوک دیده کنان  
 شعله راه دین صلابت است

لب خندان زهره تازش  
 هر زمان جسته کند در کون  
 عقل را مال و روح را ملکن  
 در د و خط شد نگار خاندین  
 بکه سیر ماه را ماند  
 از گریبان چسب بر آرد ماه  
 در شب روز نامه بیم و یاد  
 دیده کل بین و عقل کل نیست  
 خاطرش آفتاب و فلک فلک  
 شست طلوس دان و سلبان  
 شب در در جهان دولت یون  
 او هم دین سیاهی بهش  
 قلم او قلم کند پایش  
 فلک او کیل زرق میکائیل  
 چون نیم بهار خوش خامه است  
 خط او همچو غمزه های خوشن  
 روح قدسی چو در عنایت است

۲۸۹  
 راعی بادش چو بهر سر  
 سایبان زمانه جانور بند  
 نیست پوشیده از غیب  
 و تو تغییر چو چسبند  
 جبهه زاری در روشن پیش  
 که فلک گشت تیره خاکش  
 خامه اندر زبان او که بر لب  
 بجای بی غیبی بر در حسیه  
 بر به امانت او چه گشتار  
 آن لطیف و بیخ زرد و زنده  
 دشمن از اندک سیاه و نعل

کین بیباک  
 بند شست

دین و شایسته

۲۹۰  
کسی را کشتن شاه و بجای  
خون زبان  
که خدا بپسندد  
عظیمتر از آنست که  
چون نازک در عظم  
حاکم مملکت چنین با  
از بوردش جهان بر آید  
ما جانت کت خرد با او  
که مراد از اینین ثابت داد  
سازد عزم باد تا جا بود  
و ایچکانش عیال و چون  
صاحب عادل آن چنین  
صد در دیوان و تو ایچکانش  
شیر

انده دشمنت و شادی دوست  
شب استن است غامه او  
زان زبان سیاه و شهنشه  
تن سپید و سیاه متعارش  
در شود هر زمان حبه سیاه  
هست همواره بادل بیدار  
با و تا باد شکل خط همه طول  
جابه او سپه ماه ککات کجا  
با مان و بخلق جور و پری  
برده بیخ سخاش تا عوق  
طیب ذکرش غذای روح  
تخم عمر او پسته ارطباب  
تا و را شاه شرق تکین دام  
کار دولت بکار دان فرمود  
چیت بهتر درین جهان جهان  
اینم از نخت شاه مشرق بود  
لاجرم عالمی بر آسود

خیر و شر بسته در زبان او  
کشته مغم ز دستخامه او  
کشته دشمن ز جان خود میوند  
همه ساله غذای شد هارش  
بر کشد در زنبق و گل  
در همه کار عاقل و هشیار  
بجای و خدا یگان مشول  
ککات او همچو تیغ کار گذار  
در تابشیر شبه او بشری  
میوه برک و شاخ و زرد عروق  
طول عمرش مدارد و فلک  
ماه جنبه شش برابر همتاب  
ککات را صد هزار ترنین دام  
لاجرم مریوق دول نصیر  
مرد را کار و کار را مردان  
که بد و رونق عمل نصیر بود  
بجیات و بمال برسودند

چشم بد دور از یخچین دو ویر  
 در و رع همچو شامی صوفی  
 شهر غنیم چه کرد مودار داد  
 زین پس اهل غزنی از غم و رنج  
 آنکه زانده و سقر می بگرینت  
 تا که نشت خواجه بر بالش  
 چون خدا راه حکم بجایید  
 زین صفت پیش کار نشانند  
 شاه بر شاه و خواجه وزیر  
 شاه با عدل و خواجه انصاف  
 طن چیه داری که یخچین نماید  
 چشم بد دور از یخچین سلطان  
 خواجه بر مالکش بکاشت  
 بر خلاق شده مبارک پی  
 بادا باد ملک را بازار  
 باد امرش جو امر روح و ملک

که مدارند در زمانه نطفی  
 در کنت بوحسینه کوفی  
 که در اوزین صفت وزیر می داد  
 رسته کشت و نشت بر سر  
 غم فراموش کرد و شاد برفت  
 بالش آمد ز ناز در بالش  
 حکمت خود چو حسرت نماید  
 کار عالم بحکم او رانند  
 بر منی یخچین نکو تقدیر  
 نیست این امن و اینی بگزاف  
 شاه بر شاه سبزه نهاد  
 که جهان را بعدل داد امان  
 که بدو دین و شرع سر نهاد  
 خواجگان پیش وی شده لاف  
 شاه از و او ز شاه بر خورد  
 باد عمرش چو عمر نوح و ملک

۳۹۱  
 احمد بن محمد اشعری  
 الفخری و عمه اند علی  
 آنکه بر حکمت غیر است او  
 غنی را در بی بی است او  
 عالم امن و آسان امان  
 مادر و پادشاه یخچین جان  
 یخچین ان حکمت سالار  
 شاه او را کینه در هر کار  
 معصه گاه و خلع خراج جهان  
 کرده از بر عجبک درج جهان  
 که بکار امانت نهادند  
 مایه بخند همه جهان را

نیمه  
 چشم بد دور از یخچین  
 باد این

مبع یخچین احمدی ملک معتمد الدوله ابی نصر

از رنگ  
 نامی نام در آن  
 کلمه غایب از آنست  
 که در آنست  
 از آنست

۲۹۲  
 کلمه غایب از آنست  
 که در آنست  
 از آنست  
 نامی نام در آن  
 کلمه غایب از آنست  
 که در آنست  
 از آنست

علم ظاهر چو خنده کرد و عین  
 خط او شکل زلف حور بود  
 نور رویش حدیقه حدیقت  
 خط او خط معانی بگر  
 نقش چون معانی اکیزه  
 خط او معنی و زطلت و نور  
 نور و ظلمت بسم قرین آمد  
 هر سوادی از ویاض فلک  
 از سواد و بیاضش از پی مزد  
 لذت روح دان خط خویش  
 گشته از درج یکت بیکت پیدا  
 از آن خرد و جملش یا شفقت  
 عقل مکره رشکهای رفیع  
 گزیده ارتکابیت آن خط  
 با جملش خط غازن و دباب  
 انس روحت نقطه جملش  
 چشم بد دور سخت بعینت

سر باطن چو غمزه کرده نمان  
 هر چه غیبیت از و نفور بود  
 خط جملش خطیره حدیقت  
 نام او نامه معانی ذکر  
 نقش بند معانی همینه  
 هست چون زلف و در بروج  
 در علو شرح همینه آمد  
 هر بیاضی از ویاض ملک  
 گشته عقل همه همینه از  
 کند کس بحرف منویش  
 همچو بروج و دپیکر جورا  
 که معانی و لفظ چون جنت  
 روح والده زلفهای بدیع  
 از چه خطهای متقلبت سقط  
 همچو آب صافیت شراب  
 چون کشا با زرخ در قطرش  
 همچو از رنگ نامه مانیت

دست او با قلم چو پاره شود  
 بر سخن کرد بان شاه آمد  
 کشته اسرار ملک معلومش  
 چو در او اگر نه پیدا نیست  
 گفت او بر سحاب رحمان کرد  
 باد لطفش بزیده بر کشور  
 نیست چون رامی شاه کوه سیم  
 حرمش همچو کعبه محترمست  
 سال و مر از شد آمد زوا  
 صادر و وارد و عطا جوان  
 همه با کام دل خرمین کشته  
 عالی از عطاش آسوده  
 غم و جزمش ز رامی نیکوتر  
 شده در کار ملک و دین پدار  
 زان نگو عتقاد و رامی زین  
 شاه را عون در تصرف ملک  
 کبه دور و سیر خانه او

بر معانی سخن سوار شود  
 در دل خواجده اش پناه آمد  
 سر سلطان مجمله منموش  
 چون سخایش سحاب دریا نیست  
 بجز راصد هزار تاوان کرد  
 ناز عشقش سجا کرده شرر  
 دهر را هیبت و است عظیم  
 خانه او ز کعبه خود چه گشت  
 چون حرم کشته بر ضغار و کبا  
 کشته از هر سوئی بدو پویان  
 همه با ساز و اسپ زین کشته  
 یافته هر چه در دلش بوده  
 کشته هر کار باور ایاور  
 دین و دولت فروده و تقدر  
 شده چون خلد ملک غنم  
 کرده ارامی او تعرف ملک  
 کرده چون رومی حورخانه

۳۹۲  
 بی هم زنده بود دست اخطا  
 کربانی بران من دون خطا  
 چون سر ملکات زنده بود  
 بنویسد بجز بسج و کرات  
 که بین نوع تا که بود مستحکم  
 نه زود دیدی نه زنی شود مستحکم  
 دست کونی که با نیستی  
 یا کجا یافت دم عیسی  
 پند و موعظه است نابدید  
 معجزی زین صفت کزین  
 منم او سخن هزار کوزه  
 منظر او بی تر از غنم

در روز چهارم از دست اخطا

بزیده  
 بعضی درین

۳۹۴  
 و هم او چون نم بود از گل  
 آن بار که با شد اندر دل  
 هر دم آر دبدب ز نرم نیل  
 دست او هم چو پای ایمن  
 خنم او چو خط از حرب کمال  
 هر از همه چو مال دست حال  
 دور دوران چو عقل خاندان  
 ره نوردان چو برق زانند او  
 گلش در تجارت عالم  
 سگرتی و بار کرده چو  
 گلش است زانند چو  
 گلش نیست چون دم عیب

ما من وما ضدش نتیجه جان  
 جان پاکان سرشته باغش  
 هم نمود از اسهل فضل و کرم  
 گنج راه سپنج مکه دارد  
 زانکه داند که با کمال وجود  
 زانکه در یاد ابر و کان عطا  
 فعل که دید هر که کانی کند  
 چون سرخوش را کند ارد  
 اندران دم که خوش زبان بشد  
 فطنت او بر آید از پی ساز  
 شاه را گاه سمعتم اوست  
 صاحب سحر حیز و شامیت  
 نیست در مملکت چو یک تن  
 واقف را ز بهر شه یار بدل  
 هکات از جود او عطا جوست  
 راز دارست عرش ز نشت  
 ماجرای زمانه دیده دلش

فقط و مخبرش در یچو جان  
 بنده نوزمانه کنمش  
 هم نمکدار از دین و جسم  
 راز را همچو دین کند دارد  
 جز بموضع نگو نیاید جود  
 نمکنند از طریق جود خطا  
 ز رکجا یافت هر که جانی کند  
 ما چون ما سرزده بگذارد  
 گوش را لفظ او چو جان باشد  
 مورد از میان خانه را  
 در همه کارها و را مد اوست  
 زان ز سر ارمکش اکا  
 گاه تدبیر ایمی و گاه سخن  
 در دلش راز مملکت حاصل  
 راز بار ایمی او سخن کوست  
 خازن راز و حارس بخت  
 هر چه زو خوبرو کنیده دلش

تا جانست و بهتایل بنهار  
که جهانرا از علم او سب و درو  
دین و دنیا در آنست

از خط و علم هست بر خور  
هست دمی ماه خوشتر از نور  
صد ر دینی و را برادر باد

بج اصحاب الدیوان و شیخ آنحضرت العالیة  
و اهل المناصب کتبه هم الله

پس ازین خواجیه خواجهکان دگر  
از رخ و خامه کنار کنار  
در جهان همچو در جهان دربار  
رویشان خور را کند پس دست  
همه نقاش معنی از خامه  
جایشان همچو جامی دین بر جر  
از پی سرو جو بار صواب  
همچو عیسی ز خاطر و خامه  
حرص را کرده در جهان کو  
چون بر اسیم قابل سعادت  
روزگار اهل عقل و اهل بصیر  
عقلشان آسمان آنکشیت

زیب دیوان و زینت شکر  
صد دیوان زهر یکی چو بهار  
گلکشان همچو گلکشان زرد  
رایشان عقل را کند سرست  
زرو در درج کرده در نامه  
نقشان چون صدف شکم پر  
دیدها کرده بسچو ابر پر آب  
نقش با جان نموده در نامه  
گلکشان همچو عکات معده تو  
چون سماعیل صادق الوعد  
سینه شان چرخ و قطر شان اختر  
متنشان عنکبوت کر کس سپهر

دو وقت صدور و زینت دیوان  
بریده ز گلکشان دیوان  
نواجغانی زبسم و دانی  
گلکشان با نبات  
در بنانشان نکر و گلکشان  
که عطایای دین  
همچو گلکان داد که بر وزینم  
نقشان کتبه  
از زینت ز گلکشان  
دست اعدا برین شده باران  
عالم عقل و ال از دانشان  
صدورت نقش گلاره

دین

گلکشان

و هم در آستان

بک دفعان هم از خجانتش  
علم در جهان چو کجکبک حاصل  
از پادشاه را در کجکبک نام  
شخصی که با بزرگواران نام  
بجز از خدا بجان شریف  
بجز از زمان باقیه و منبع و نطفه  
هم بسبب تمام وز در درم  
بیخ را به هیچ چیز ننهد  
گاه ازین خواجگان شرف و آبا  
کمال ازین خواجگان آبی وار  
خشم را با کشتن آبی وار  
همه ببردند میجو از بار  
مال

مرد و ماه از قایشان چینه  
مهر لانی سخن سوار و دلیر  
همه اندر حساب و خطا مهر  
عالم از نور و رایسان انور  
از خط کلکشان همیشه مصون  
در جهان معالمت هر یکت  
صفت هر یکی ازین اعیان  
زانکه هر یکت ز راه علم و عمل  
و جنت آن یکی خستیده نور  
کلک این عکلت قازمی نماید  
رومی آن همچو برق میخندد  
سازد آنکه که دست شد بیک  
سفته هر یکی سفینه نوح  
دگر و دانکه که چرخ کرد و فرش  
شاه و دستور شاه و لشکرش  
کز خجانت سبب کس و دورند  
جز بفرمان یکی نفس نزنند

نور و ناز از بهایشان سینه  
کلکشان یار کشته با شمشیر  
همه اندر بیان حق قاهرند  
عقلشان با پستانشان در خور  
کس نکوید که این چراوان چون  
چو بتازند خامه را پرنگت  
از دو صد جزویک و نون  
بار عقلند و حق که دارا مل  
رومی و دایم یکی هنر نه جور  
هر جوادش که حسیخ نماید  
دست این با پی فتنه می بندد  
کلکت هر یکت ز آبنوس حصار  
کلمه هر یکی و سفینه روح  
باشد آنکه که فرش جوید عرش  
کشته از راستی شان آگاه  
هم این اند و هم نه مغرورند  
مرد کارند چو کسکی نه زنند



مال ایشان نبرد ایشان خاک  
چو ازین طایفه گذر کردی

مال ایشان چو خاک ایشان مال  
بدگر طایفه نظر کردی

بمبح الامام الاجل السيد افضى القضاة جمال الدين فخر  
الاسلام سيد الفرقين الحكام ابو القاسم محمود بن محمد الاسمر

عالم عدل مبنی و انصاف  
پیشوای چنین رفه جسمع  
مفتی اصل و فرغ و وارث جود  
اگر در صدر شرع تابشت  
گشت در راه دین ز بهر ماب  
از غبار غم دور عالم جان  
قفل احکام راستود کلید  
چون ستونی که هست بی فتن  
دیده بی زحمت خیال و غم  
از فرازش نبرده سوی نشیب  
اندرین حضرت بزرگ چو جان  
جان او را برای عالم غیب  
کرده پاک از میان جمع اتم

همه معنی محض و دور از لاف  
نور افضی القضاة تابان شمع  
شمع شمع محمدی محسود  
پای فتنه دو دست شمع  
خاک درگاه او چو آب حیات  
دامن و حسب او چو ایمان پاک  
پره و حسقه بی عمود که بد  
خیمه شرع را طمانتستون  
علم نزدیک او بعالم دور  
گر این کنده پیر غریبه فریب  
معنی او پدید او و پنهان  
کرده خالی زر رسم و سیرت  
صفت او که ورت از عالم

۲۹۷  
ظرفی چو جان پاک  
بود در شرح علم سبکی  
کرده دست غیب دین  
نفس عجب است کین  
ظاهر ظاهرش بد  
خاطر عالمش نور  
داعطاف عقل و حافظ ترین  
مهم علی و محمد  
شمع دین صورت بصیرت  
عقل و جان بخت دست  
کاه فونی چو کلک بردارد  
تیرنی زبانه از سر دارد

عشیره  
عفت و نادان

فصل را در خود بود و غزل را  
 شرح را در ایام بود و درین کتاب  
 دومی او چون زاری است  
 افغانی باقی است  
 چو افغان از دو عالم کجاست  
 لاجرم است پر یک است  
 دل او چو چو می آوست  
 باو در باغ شمع تا جاوید  
 دل او دو سال با من  
 کوش او شاه را بسکن  
 دین ایندی در بود او شاد  
 خانه شمع از شد با باوان  
 دل

بی حقیقت قلم نکیر و پیچ  
 نه بکس میل و نه ز کسب ملول  
 زان به پهوده به سپر وارو  
 بینی از هیچ چشم جان و خرد  
 کر شاسی مقدم از تامل  
 فخل بود دست در همه احوال  
 بست چون جوض کوثر از انعام  
 ایل دین را معین و د لوز است  
 زین سرای از پی سرای معاد  
 تا عمان چون بدان جهان آید  
 قناب نهاد او با سلم  
 خیل طلوت را سینه علم  
 اکنه ناز و چو صنایع و هر  
 علم دین تابد و سپر و عبت  
 هر که اندر نقاب قوت بود  
 پیش آن سر که در خزینه بود  
 چون قدر در سخا را یا کند

تو ز باد هوا نواله پیچ  
 چون همی بعلم دین مشغول  
 که همی مشغول آخرت سازد  
 بکشای که تا بد و نکرد  
 منیت اینجا ز جیلتی خاله  
 چه با فعال دین چه در اقوال  
 مشرب غدا و ز رحمت عام  
 صفی مشرق و غرب امر و زادت  
 شده مشغول در کشیدن زاد  
 عاقبت را چون نام خود یابد  
 تشابه سواد او با سلم  
 امت نوح را سفینه علم  
 نیز در پیچ شهر قاضی شهر  
 جبل خلوت کزید سوی فنا  
 خاطر را خرد و بغل نمود  
 چون چرخ اندر آینه بود  
 چون قصا در عطا خطا کند

در خفا دین شنید شرح را در نهادن کرد

رای بیور شر از طریق صواب همچنان ضمیر را که در خواب

دل پاکش چو قبله ایمان  
 روز حکمش برمی ز جور و قد  
 میل هرگز نکرده در احکام  
 ظاهروطنش ز رشوت پاک  
 کردی زنده یوسف العاضی  
 روز حشر و تقابن و زلزالت  
 نامه او بر روز حشر و صفا  
 کرد حشرت هر کسی را بیم  
 او بود این از همه بجات  
 حشر خلق و سیدالت است  
 دو بود هاکت و یکی ناجی  
 دست ظالم ز ملک شد کوتاه  
 کرک بایش در بیابان جنب  
 شاد باش ای بعدل شاهنشاه  
 چون بود شاه عادل و ستور  
 علم آسوده از فریب و فتن  
 تا همان باد عدل خسرو باد

غم و خرمش همه دلیل و بیان  
 میل برومی نذیر هیچ ظلم  
 کرده در دین بشرط خویش قیام  
 کرده در چشم میل در رشوت خاک  
 به نیابت از و شدی راضی  
 او دزدین قضا جاب و اول  
 نامه یحیی است پاک و حسلا  
 و زمکافات و زغاب الیم  
 نبود در فریق و حشر قصات  
 گفته باشند از سه نوع قصات  
 مرده کاندز بهشت با ناجی  
 شیر اعداش سخره رو باه  
 عدل بیدار گشت و قلمه خفت  
 زینچنین قاضی طمع کوتاه  
 قاضی و می چنین بود منظور  
 غنه مر عدل را شده مسکن  
 باغ عدلش همیشه بی خواب

۳۱۱  
 مدح الامام الاعلی السید  
 القضاة عزالدین محمد بن  
 سید الفریقین و احکام ابوالمکارم  
 یوسف بن محمد آنجهادی  
 نام او در دروغ علی  
 نقیض دروغا که می بود  
 عیب او در ای جزو دولت  
 کعبه آنها بود ز پیل است  
 که بخوابی از جان او معنی  
 کرم و غنی او کنوی پست  
 سایل از زانچه چو خار درون  
 نمیزد از کوسش بخیل برودن کرد

حاکم  
 زینچنین احکام کنونی  
 حاکم



هست در بادیه دراز و نیاز  
 زین سبب نیست در نشین خود  
 آسمان سخا و احسان اوست  
 سخنش همچو روضه نور است  
 همچو عقل اندک و فراوان شو  
 هم کران هم بیک تقاضا چون  
 زو امیری و لایقی گشتم  
 سر مرآب شد رخسارانی  
 گرچه با ما هم از فرونت او  
 کرد و اندر ما پیش قدم  
 و رنج اندر ما ز بر عقاب  
 قدر او بام آسمان برین  
 کام چون بر براط نطق آرد  
 اگر کند ز الکن التماس سخن  
 شک پرومی بطبع جو کند  
 سخنش عذب چون نتیجه صبر  
 خلق و خلقش لطیف چون جورا

گرچه راهیت دور زشت  
 لاجرم هست در سرای خود  
 ابرانعام و غیث یحییان او  
 نیک نزدیکت لیکت بس دوست  
 صلح افکن و لیکت پنهان شو  
 هم بیک هم کران بهات چه جان  
 وز قبولش من آتی گشتم  
 افس دیک روح حیوانی  
 از قرون و قران فرونت او  
 پیش گلش بسر و دم چو قلم  
 همه تن دل شوم بیان حجاب  
 خومی او دام حبس بیلین  
 لنگ را در نشاط نطق آرد  
 در حدیث آید از نشاط الکن  
 فلک از نطق او سجد کند  
 با بطر چون سرشک دیده ابر  
 لغظ و معنی دو مغزه چون جورا

۴۰۱  
 نفس او نفس زندگانی بود  
 که در مغز دیک استخوانی بود  
 خومی او جان نشسته زان شب  
 سحر او پر پیاده راه کب  
 علم او در سینه کبریا دارن  
 خلقش چون ریح با باران  
 عالم از قویین بر آسوده  
 در تضایب جهان بر زوده  
 کرده برایش بهمان آنگ  
 قش به که هست در آفران  
 که در از نغمه و عقل کن  
 طبع یاران در چشم خاطر

خدمت  
 عتاب کتاب

۲۰۲  
 حاجانست غر و جایش ما  
 حاکم و شیخ در نیایش ما  
 فی شرح الامام الاجل صدر  
 الاسلام ناصر الدین ناصر الملک  
 و تلامذین فی نظر احمد بن محمد  
 سلیمان الصنعانی رحمه الله  
 بعد از او خواججه امام این  
 سفر شیخ و بار و ناصر دین  
 مازندران لفظ او سلیمان  
 بزرگوار و دین بدو از  
 صدر اسلام و دین بدو از  
 بنو علم او بی اندازد  
 علم

در تصحیح چو سلم بدر دار  
 در خرد و صفورا مبانی اوست  
 سیرت پاک او حکیم او صاف  
 همه ابرام و ناز بتوان کرد  
 او تواند نمود مرجان را  
 و آنکه تر پسته آسودست  
 مرد چون بود کار را در خود  
 هر جنبه که ز رسول نقل افتاد  
 معنی بر یکی بردن آورد  
 مشکلات کلام ایزد بار  
 همه را کرده حل شرح و بیان  
 که شرح کند و او با باشد  
 نیست مانند او بعلم اندر  
 ابن عباس روزگار است او  
 هست با دانش معاذ جبل  
 باد پیوسته چیره در هر کار  
 باد باقی بقای روح ملک

در تخلص چو علم بر خور دار  
 در سخن را معانی اوست  
 صورت علم او کریم اصاف  
 شرح چون هست بکر و معطر  
 بی نقاب حروف قران را  
 تا نیابت بشیخ فرمودست  
 هر چه وی گفت شیخ چو نماند  
 شیخ در شرح ان بدادش داد  
 جمله زیبا و نیکو و در خود  
 مشابه که هست در اخبار  
 لفظمانی که هست در قران  
 اینچنین علمها اگر باشد  
 متواضع بعلم و سلم اندر  
 با معانی میسارست او  
 ایزدش بر کنیده غر و جبل  
 و ز همه علم خویش بر خور دار  
 تا بود در مدار چرخ فلک

علم او همچو آب شومیده  
 علم او وعده سماعیست  
 ذوق او جان فرور اقرنت  
 سیمی در ره حقیقت شرع  
 علمت از ابدیده ام بقین  
 اکه مایافت ز آسمان سنده  
 عالم علم را گشاد دری  
 شد حرام از برای در رفتن  
 جان قران همی بغیره وز  
 عشق پنهان ز رحمت خاطر  
 آن کجسته دل از زبان سر و ش  
 سخنش اندک و طبع طبع  
 بابد و نیکت بی ریاء و شکلی  
 وقت آن کو کمان خاطر خویش  
 زه کند سیه چرخ بر کرد و  
 اشب فلق او چو شتابد  
 کا کغنی کو بیان بایسین کرد

نام او همچو باد پوینده  
 جمع او شمع طارم نیلی  
 پند او بند سوزد یو است  
 منیت اصلی قدیم تر زین فرع  
 وارثی حق تر از جمال الدین  
 یکت زمینست واحد واحد  
 که جز او کم تواند آن دکری  
 جزو را بر بلا سخن گفتن  
 ما از و بکنته در آموزد  
 گفته با ذوق مغز جانش سر  
 وین چشیده تن از ولایت  
 همچو توفیق دور بین و فصیح  
 اول و آخرش یکی چو یکی  
 زه کند از برای ده درویش  
 زه کند سنک خار ه بر مان  
 یار با آن نکتها که در یابد  
 جبرئیش ز سدره تخمین کرد

نام او با شای امام هر دو  
 در زنی ای که زین کرد  
 من بگویم که استودی پویند  
 دست منعی چو که در معنی  
 زال ز دید و زال زار  
 یکی می پرسی از طریق می  
 که چو کعبه می پویند  
 باز کعبه می پویند  
 چو بودانه جان شتابان







منزه و مستجاب  
 و مجازا و مستجاب  
 بر خیزد اگر کند  
 ۱۳

۱۰۰  
 حرف صفت تو خنق  
 بر چرخان کجای  
 که در صندل کارانست  
 شمع صبح نوشت در جانست  
 روح را زاده بسبب زبانی  
 غنای صندل را جانست  
 کالبدت جان جانست  
 همه نفست زبانی  
 بعد تو حق از آن دادست  
 همه بادش تو خنق او است  
 حالت از اصل تو خنق  
 حالت از دور ساز شعاع او  
 استوار

از می آکس که صبر پیشه گشت  
 از پس صبر کرد و آتش شبر  
 از درون تو هست از پی  
 خلق را شرط شمع او ابدیت  
 داد و دین باطل کرده کبر  
 ای اهای که از پی زینت  
 پود و سپنج را پدید آور  
 سر صدهوق صدق را بجای  
 از سخا و فصاحت از سر دین  
 معنی نجش معنی زایده را  
 تا بر انفاس او شمر کار است  
 هر سخن را که نقش جان دیدم  
 همه گویند کان رومی زمین  
 بی غرض بندم از نه بر باشند  
 هر چه اندر جان سخن گوشند  
 در زمان تو امی امیر سخن  
 گر چه الماس نطق می سفند

پشته شیر ز پر پشته گشت  
 عذب همچون مرشک دیده  
 صد هزار آسمان فروز  
 زانکه با غر پرده احد است  
 دل آمد بدلی کرده کبر  
 غنبرتت قاب تو سینت  
 قفل احکام را کلید آور  
 خلق را سرفلف حق بنامی  
 پای بر نه بفرق علی سین  
 قسم ده جان مست ساعده  
 مر سخن را چه نیز بازار است  
 داغ نطقش بر زیران دیدم  
 پیش نطق تو امی جمال الدین  
 چه نکو باشد از جنش باشند  
 نزد من تو حلقه در گوشند  
 شوخ چمنی بود سخن گفتن  
 بایان تو مفتیان سفند

دوستان را صبح روحی تو  
 جو دگر نام تو نبردستی  
 سیربان دشمنان را گریست  
 تن که یکدم خلاف تو پذیرفت  
 تف آندم برشته بالاب او  
 مرگ فرود است بدسکالش را  
 عمل عمر و دستمانش باز  
 هر که در سر سپرخ دین افتد  
 سخت بسیار گس کجوشید  
 خلعت بر که زان سر می باشد  
 همه مستور کان عالم راز  
 پرده دار سرای غیرت را  
 حضم از آن آندند هر خامت  
 در کمال حد و دو لفظ نوخت  
 در سخام دبی خطبیری تو  
 از کمالت فروده مردین را  
 که چه مرتش حرف غزین است

جان جانرا همه مستوحی تو  
 زود همچون عدوت مردستی  
 با چنین دعوتی که را بر گریست  
 جانش گوید دولت ز من کفایت  
 مرگ در جل کشیده مرگ کب  
 مانده بسینه کمال حالش را  
 در لغا و تقاشش باد دراز  
 سبقت پف کنانش پاک جنت  
 کوت صورتت بنوشید  
 حد خواجه از حسری باشد  
 با ضمیر تو رخ بر آب بیند  
 حیرت افتاد از تو حیرت را  
 مینت کس واقف از لاف منست  
 گیرماندی و کس تر از خشت  
 در سخن فرد بی نظیر می تو  
 شادی جان اهل غزین را  
 چون قدم سامی پشت غزین است

۴۰۷  
 الهامی تو ای جمال الدین  
 منت غزین پشت نهادن  
 مثل تو با تو در جهان چنین  
 خود قیاس نیست به زبون من  
 زاده منت پشت بیانم  
 شکر این موهبت نکند غم  
 نظم من بهر سر تو بود است  
 جان جانها از آن یاسود  
 خروده بنود بضاعت یزده  
 سوی که ان بری تو بر خیزه  
 که بدت بود نام نرفت  
 همه دانم ولی یارم گفت

سخ زدن  
کلیه ایشان بود  
تغییر است

۴۰۸  
سخن شمع زین باغ  
از لب قبول سر کبریا  
چون تر نطقش از کف دور  
حافظ شمع بود بوی خوش  
دیده دین ندیده ماندش  
از غز این کجایی سزین  
دیش نیشید امر از دویف  
از نسیب بزرگ ما به او  
بگردد زده هم آید او  
چنین آن زات بر طاقش  
وان صفات برسی زان او

دوستان در نشاط لطفست  
تن همت بجد تو کامل  
ای وجودت ز لطف سخن است  
هر که از حق بومی او خبر نیست  
تو طبیبی مفسر می در گراست  
محرم سه اسپانی تو  
ای ترا دل نموده راه صواب  
حکمت اهل استقامت گشت  
ترد علمت سخن یتیم بماند  
هر که نشنیده از تو او چه شنید  
منزل رفرا بریدم من  
حاسدان را تو کونج زمین  
راز راستع بیان تو باد  
باد ما هست خسته ز اسیر

دشمنان بر بساط قدرتست  
جان حکمت بجهت تو حاصل  
یا ز وجودت زخن او خبر می  
در دل او ز مهر تو اثر نیست  
تو جیبی مذکرمی در گراست  
مدد قوت اصفیائی تو  
ای ترا دین جمال داد خطا  
حجت عالی قیامت گشت  
پیش جودت سخا عظیم جان  
دیده کو ترا ندید چه دید  
چون تو چون خود می ندیم  
ختم شد نظم و نثر بر تو من  
از راصطیح بیان تو باد  
عرض تو عرصه عوارض خیر

مدح الامام الاجل السید شمس الدین صدر الائمة جمال الامة

ابوطاهر عمر بن ابی کبر بن محمد بن ابی طاهر رحمه الله علیه

که نیار دحسنور زمانه ذکر

صدر دین شمه الله عمر

هم فصیح سرای کھار است  
 لاجرم نطقش اندرین منزل  
 هست رطب اللسان جید است  
 هم سرای سرور از و آباد  
 چون دعا را نماند خواهد برخ  
 سوز سینه اش اگر عیان کرد  
 شاد آید چو او بصد رشت  
 صفت و صفوت دل پاکش  
 پرده عرش و آتیه اگر کسیت  
 نخط او تا حیات شرع شمرد  
 پیش از بس که پاس دین وارد  
 از مروت لطیف منزل تر  
 هر که تن دشمنت بیزدان دوست  
 هم درخت و فایز و پر بار  
 خلق او همچو زهره فایده دین  
 نماند کرد از برای بیزدان را  
 تا که مالش رسد به بیاری

هم صبیح ملیح دیدار است  
 همچو عیسی ز کل نماید دل  
 جبرئیل از کمال رفعت او  
 هم همه دوستان از و نشاد  
 عیسی آیین کند ز چارم حیح  
 چنبره چرخ را یگان کرد  
 بر سر دست بر نمانده بدست  
 لغت نطق شکر و چاکش  
 شه فر دوس عالم قدسیت  
 دیو نیان از حجاب جزو  
 آسمان چشم بر زمین وارد  
 وز قناعت خفیف محمل تر  
 داکمه الراستخون فی العلم است  
 هم زبان ثنا از و در کار  
 دهن او در سخا عطا و دین  
 مال او دل جمال او جاز را  
 از مجالش تو انگر هم باری

۴۰۹  
 فال پیش از کسب کند  
 و در از آن فال آید کند  
 علفه در کوشی عامه در دزدان  
 دست زینت خج نماید خیال  
 فال پیش از کسب کند  
 و در از آن فال آید کند  
 علفه در کوشی عامه در دزدان  
 دست زینت خج نماید خیال  
 فال پیش از کسب کند  
 و در از آن فال آید کند  
 علفه در کوشی عامه در دزدان  
 دست زینت خج نماید خیال

بوی معراج ارباب  
 بوی اربابین مکتب منصور

۱۱۶  
 ای سنائی چو پایستی اسکا  
 بجای اندرین سخن برهان  
 خون شدی فانی از مباح شاه  
 وان صدر زبان زبانه پناه  
 خوانده و ایچکان و صدر صدور  
 سال مده بعدوی بدین منصور  
 فراوان و جامعیت دیوان  
 سروران و کزیدگان زبان  
 بعد از آن منتظران مجمع قضا  
 حکموشان بجز ارضای صلوات  
 که فرزان مکتب ایران  
 با مداران خیر و نوران  
 خند

عرضش از غرض دین مقید باد  
 هر که بهر هوا حسد دراراند  
 در صلابت چو عمر می درگراست  
 روز و شب سازان جهان سازد  
 کار او نیست جز صلاح جهان  
 نایب شرح مصطفی اولیت  
 علم با دلیل بر زبان دارد  
 هر چه با مرتضی بگفت رسول  
 تا در آید بعالم فانی  
 اینچنان علم شمعش از بر شد  
 گشت با مرتضی درین ره یار  
 در شامش هر آنچه اندیشم  
 عجز پیش آورم من از کارش  
 بجز عقل و حسد و مکاشفانه  
 با داین خاک تا ابد دگرش

تمش از عقل کل موید باد  
 تا ابد از دو حسد پیاده ماند  
 هر سه علم را امر می درگراست  
 زان بد بیکر عمل نپسند از د  
 هست از د تازه هر زمان ایچکان  
 عالم علم مرتضی اولیت  
 شرح تنزیل را بیان دارد  
 او بجان کرده است جمله قبول  
 بود شرح رسول را با فانی  
 کا بجهانش بجان مصورشه  
 گوشت کشت بر دلش چون کاش  
 سیرش گویدم که من پشم  
 با دیزدان حکم در یارش  
 عمر چون علم جاودانش باد  
 همچو آب سمنه راز آتش

فصل فی وصف الحاکم و الفراع من و اراج الوزراء و القضا

والائمة زهمم الله تعالی

خسرو شرق راهب کاری  
 خرم از ایشان جهان گسری  
 چاکر ملک شاه شد مینو  
 چون بود شاه را نکو کرد  
 که پسینی تو ملک غزنین  
 دین و دولت عیال تیغ دیند  
 شاد باد آن این دین خدا  
 تا جهان باد شامان بادیک  
 شاه و دستور هر نیکواری  
 شکر این نعمت بی اندازه  
 که تواند گذارد بر کوهین  
 ای بزرگان غزنه و لو بود  
 نیستید آنچه بود حاجتان  
 شه جوان و جهان جوان زمان  
 چون بود کردگار بخشنده  
 کام و لها میسر است اکنون  
 یارب این فضلها تو بر بنده

روز و شب نوناده بازار  
 عیب پنهان و آشکار هنر  
 که نه بیند در کسی آهونه  
 مملکت را نشنون شود مقدر  
 باز شناسی از بهشت برین  
 کفر و اسجاد در کریغ و دیند  
 یا همه دین ز تیغ اوست بها  
 که از دین بود به آرا دیک  
 هر چه با بیت حبه داده خدی  
 که شد اندر محالکش تازه  
 گشت جنت حوالی غزنین  
 چشم بد زین زمانه با داد و  
 گشت پذیرفته آن عبادتین  
 در امان بسچو روضه رضوان  
 به پد هر چه خواست زونده  
 باد یارب ازین چه بهشت افزون  
 دار تا روز حشر با پسند

فصل فی وصف عالم فرخ و عطر  
 به ایچک و فضیله برده الغزیه و دیار  
 هر که بدام شاه شانه باشد  
 در ازین صفت پیدایش  
 مملکت از ملک بیایدم  
 بدو نازده چو پستان  
 مملکت است آن ملک  
 خواجده چون ماه و قاضیان  
 عالم از آینه بدولت بود  
 عرصه مملکت چو باغ بهشت  
 ملک از فرشته باطل

روضه های بخانه

سخن کج  
عشا و افروز  
این کلامت  
بوقت سخن  
گویند

سخت  
نمودنی از سخن  
چو کینه نظر  
نزدی و در سخن

۴۱۲  
کتاب احکام و العباد  
وزقده اجمال التمام  
مالی از لاف و از تکیه  
که مدونه حدیث زبانه نو  
بگذر از عالمان و درویشان  
تو دو عالم و خصوصیت ایشان  
چو تنوار خون شمع بی فانی  
تو سالوسن که بر سینه نو  
هر سخن کو ترا کن و سینه نو  
چو بیان پرست نه از وی بی  
تو سخن شکر ز بی باکی  
که بی صلاح خوردی از لاف  
که در او

خاک این مملکت شده کافور  
اهل غزنین چه کرده اند از داد  
هر چه زایزد بنحو استیذ عطا  
با جابت دعا چو مهر و گشت  
شاه عادل نگونیت دستور  
لشکری بر مثال مور و بلخ  
صد هزاران سوار جوش دار  
عدو شکرش هر آنکه شمرد  
روز بارش چو پرشت تخت  
جوش دیوان گذشته از پرین  
خواجه کان دگر چو مهر و چو پاه  
اهل دیوان همه عدول قضاه  
بمطالم نشسته اهل قبول  
چون ستودی بسی عدولارازا

چشم بد با درین حوالی دو  
که چنین شان کریم شاهی داد  
داده مان سخنج این گزیده دعا  
هر چه زو خواستید از خورشید  
ملکت آباد دست ظالم دور  
بجز و برزان ملا و واد می  
کی بماند ز دشمنان دیار  
نشرد او و عسایان برد  
کار بردشمان دین شد سخت  
رونق خواجه با تبسلیین  
رونق گاه و زینت درگاه  
گاه تو تسع و خط و عرض  
قاضیان و جبه و جمع عدول  
سخنی کوسه بو لفظ لارازا

فی مذمه اعشاء السوء والمدعیین والمنجولین فی صفه الافار  
والاخ والابن والبنت و تمثیلا فی العرب الاخ قح و التعم غم  
وانحال و بال والاقارب عتارب قال الحکماء خیر اهل الجلیس الحکوم



هر که دار دستمان از مقهور  
 هر که بر رفت خیزه سر بر چوب  
 هر که او گفت خنده آر پس  
 مرد ما تم زده ز گفتارش  
 ناکه شنت وی بکبوی سخن  
 تو چه مردان قوت و قوتی  
 من ندیدم امام بر منبر  
 هیچ دانی بحشم من چون بود  
 آخر عمرت از دل گفتی  
 گریه کرد شد طبقه شاد از تو  
 سروریش اردر آینه دیدی  
 گنند نیز رنجی بیش ترا  
 مردمی کوو دانش و آرم  
 تاکی از ریج وضحکه و شخر  
 بست چون خرس بر سرش  
 از پی صید آبوی خوش بود  
 را نکه دیوی رسید فریاد

ز نو کسیر و همه جان در کوه  
 گفت تدکیر باون و جار و بس  
 هر چه او کرد ز نو کمر دس  
 سال و سه بی غمی بود کارش  
 نه بگفته ندیده روی سخن  
 مرد سنیدنی و سنوتی  
 چون تلی کوه بر سه منبر  
 همچو دیوی که پر ز افون بود  
 همچو بر کوه اول سفته  
 گوش و بینی با دوا از تو  
 رو که بر روی آینه رسید  
 شرم ناید ز ریش خویش ترا  
 و بخت از ریش خود نداشتی  
 زین سروریش شرم دار خست  
 روی چون بوریامی مطبوع  
 چشمها سر مه کرده اند چون  
 ای هم از خاک صیت این باد

هم دوزخ چوینت اندر داد  
 بسن مجنون با دوانت باد  
 از پی آب دوان هر روز  
 غنای را خوانده شکو کوزه  
 دست و کسار که بر کوه  
 خانه و خانمان بگریه  
 کلان زبانها که صل بود  
 هم رادر دبان یکدک است  
 هم بود هم او خوش حال  
 نونده هم عیال با نمانش  
 دیگران داده بود از خج

معنوی هر که  
 بی عقل و سوسن  
 کاهی بطور از کوه  
 و کاهی بوضع عیان  
 سخن گوید

نشسته

سفید  
 سخن و سواد  
 کردن و وزیر  
 پای آوردن

۱۲

شرح  
 کوه و بی  
 کوه

دومی چون ناس عقل چون  
بیمه محتاج جانم ز فریاد  
ایشان در جهان من فریاد  
باز چون کوش از مادر زار  
از درون جانت عالیشان  
از کج کشت بگرد عالیشان  
خفت شاد دست شاخ و بیخ عالیشان  
از خندان ناعوان بی بی عالیشان  
خانه سردمان سر خور عالیشان  
خلق از ایشان چشند و چو عالیشان  
که بکنند و میوشند ز عالیشان  
خانه مردان از ان کبیر عالیشان

جامه  
بند  
پوش  
پوشان کردن  
و پایشین  
سهم  
درین محل تبعی  
فادان و این  
است

در تو ای شوم نفس دارم من  
زن چوندهی چونان او چار  
زن اگر بد کند شوی خرسند  
چون ترا عقل نیست چو آنکه  
منیت عقل هایت ز حد است  
عقل و جان کسی که بی کست  
آب رویش ز سخت افلاک

که یکی نان هست از ده زن  
خود بدست آورد چو خرافرا  
سیم باید که ماند اندر بند  
ایزدت کرد ازین معانی فرد  
کعب نیز منیت زار خای  
آن یکی باد و این دگر کست  
شت تعلیقهای عمرش پاک

فی مذمه اصحاب المدعیین

یک رسد ناشیان شعر پرش  
قالب و قلبشان سلیم و نسیم  
رویشان چون پاریزل و کج  
دیدنی هست و خورونی نه بد  
ما زبان در سخن جرمی کردند  
جانشان همچو عسند پر باد  
فعلشان زشت چون عبا رشان  
فتنه را نام عافیت کرده  
فرق ناکرده مخت از مخت

خویشان کرده اند شعر پرش  
خاطر و نظشان تقیم و عقیم  
لیک چون بگری بود همه تو  
چون سک بخته اند و مردم خام  
عقل را عاشق گرمی کردند  
دشان همچو نظشان ساده  
جا بکران همچو استعارشان  
وال ما ذال قافیت کرده  
عقل زیشان بدشته عدت

همچو کر به طبعه محتاج  
 همچو کر به لیم و خواری دوست  
 در ربودن بان کر به شوخ  
 لاجرم سخت جان دست رکند  
 عاقل از فعل فاعل و مفعول  
 باز نشاخته ز شعر عشیه  
 برد و تانان سپر سفکینده  
 خویشتر را شمرده از ندما  
 کرد کرده بسی سخن ریزه  
 یاد کار منافقان بسخن  
 از معانی دشمنی انصاف  
 چون ره می پیش آینه میروند  
 شمع وار ار چه دلبری کرد  
 من چراغ چکل شدم دگفت  
 لاجرم در غم پس چراغ چکل  
 در بدر روز و شب و آن توان  
 کردن جسد از تعسلی

کرده چون موش سفر ما مار  
 خورده سیلی ز بهر پاره پوست  
 خانه چون موش ساخته ز کلوخ  
 روی نمانسته همچو چوک و سگند  
 حفظ کرده بجای فضل فضول  
 غله را خوانده کا شعر عبیه  
 شعر برده به پیش خربنده  
 ساخته مسکن از در چکا  
 نیک و بد جنسیره در هم آمیزه  
 سخنش همچو اوست بی سربزه  
 همچو طوطی بنطق در داشت  
 از بی خلق حلقه در کوشند  
 تن و جان در سر سری کرد  
 همه پر دانه وار با من جفت  
 زرد روی و چو شمع نافه  
 نام نیکو بداده از پی مان  
 همچو کر با بس با کف نیلی

۴۱۵  
 بمنند از همه ازین دانشی  
 پای بر فن بجز چون کشتی  
 کر چه در شندی و در ختم نشانی  
 طاق آرد و در که کجاست  
 پست و بالا چو نقطه جاه همه  
 نیکت سید ان چو قطب راه همه  
 همه هستند صورت شبیه  
 ز چین جانان دلا بگریز  
 مثال ای حکیم الطاف  
 دین در هست شاعر دروغ  
 که دارد دیدن پیش این اخرون

توان  
 نالان و ز زبان  
 و فریاد زنان  
 چندان  
 ۸۵

کوی پیاژه  
کاف فارسی  
طعامی است  
در مخ که کوی پیاژه  
بلجی استوار دارد  
۱۴

۱۶  
دل خافل کجاست  
دل درخت دین کند  
چون بر آرز او بگویند  
کوشش استغارت کن  
از حد شمس معاشره می  
شود از با ده و طرب بیزار  
شده سردی نصیب  
نوع بار خورشید از غفلت  
سزای کز نیست بر او  
چون سبکبار است از آن  
در خور است از زمان  
نی ندمه کجایم  
دین

چون پیاز است لطفش از چینه  
دل و جان تیره همچو توده در  
هنر او بصیر صورت بوسش  
خیره رونی ز تیر رانی به  
سخن سر برهنه همچو پیش  
بسته از کوی پیاژه بلخ  
در دسر زاده زود در تیر  
راست کونی حکیم صابونیت  
شاعری بی حفاظ و بیخرد است  
خانه چنجه سبت چون خانه  
کنده باشد هر آنچه او گوید  
گرفسده شومی چوپیه آخر  
تاکی این ژاژ پیشمار حسن  
تا زمی و پارس پیش در کھتار  
چون کشاید با بلهی گفتار  
که چه پرون ازین سخن پندند  
پسکی در در آید از کوششش

تا پایان چون بگری همه پوست  
دهن و کون یکی چو مهره نزد  
سخن ز جهر پر شره کوش  
بی زبانی ز ژاژ خانی به  
معینش کون در دیده همچو نقش  
سخنش در خوشی نه در تلخی  
پیر و عریان و کنده بومی چوپیه  
مایه نخب و اصل ما بونیت  
در سخاوت لبان جد خود است  
نخرد کس به تره نانش  
همچو گل گزنیان که روید  
نشومی نعمت کریمه آخر  
ویکت از خلق شرم دار خنجر  
بغل زا اولیست در کردار  
کوشم از بی درمی بگریه زار  
در دل از اندرون بر آن بند  
بدر کرد بر و ن کند بوشش

وین که باشد مانی آغخت  
 همچو لالست گفت کومی بلید  
 هست مامات اسپ با باخر  
 بدخوار بی کجاح زاده بستر  
 رو که دین را بشترگ و ناموس  
 کانهک چشم عنکبوت بود  
 سکه جوایمی لوت و قوت  
 از پی شوخ چشمی ای ناکس  
 چو مخ دشت و بو تالیست  
 هرگز از بهر یک نماز خدای  
 زان همی گل خورد چو آستن  
 چه عجب زانکه شومی دار دزن  
 نوحه کر کز پے لستو کرید  
 راز او مرده نظم من جاندا  
 بر من امی سر سبک بخوی  
 خنک اکس که چهره تو ندید  
 هم کنون خود رهیم زین گفتن

پاومی کنون سخن که یار د  
 از دهنش دل سیاه پدید  
 تو مشو تو چو خوامنت استر  
 زانکه زو بار به کشه استر  
 نیک بی کور کردی از ساکوس  
 مکش تخم غنر روت بود  
 طعمه و قوت عنکبوت شوی  
 دیده صیتل زنی بیان کن  
 چو مکس دیک و دیکه انکیت  
 بنشته دو دست و رومی دو پا  
 شومی داری چو شاه و چو ابا  
 که شود هر دو سالی آستن  
 آن نه از چشم کز کلو کرید  
 نیست چون کر به شیر و پیکار  
 یکت دو مه صبر کن کرا ان پیست  
 وین سخنهای بزل تو نشینه  
 تا اید هم من از تو هم تو زن

ان زمانی که رخ نماید این  
 زود که در جسد عال بیل  
 چو شوگر دی زو از خود آغاز  
 که شهادت کند بر روی خزان  
 نوحه نوحه که بس بستر  
 از سخنهای بزل او غریه  
 بی کلمه زین مثال کنون  
 که زانکه به شهنش خزون  
 مثال اصحاب التذیبه  
 و آنکه هستند در سخن سخول  
 کاه گفت ارد قوت و قبول

عین  
فصل دهم

لاذنه  
جسبانید

کاف  
کشف  
خاف  
موزه دوز  
دوره خود

ساره  
بعضی روش است  
دوعلی از عا در  
پرده را نیز گویند  
باید

۴۱۸  
من شایسته سخن و آید  
والله ان آلت اندوی باید  
بمهر کس با این چه کس با این  
ما طلبکار زرق و زور بید  
با ما از اجب می کیند  
شعر برده بکار و جو لاله  
خواستند و کج بگفتند  
همه فلان بیا که سخن است  
کرده کت شعر او کرده که  
بچو کت در بد بر بوز  
خوانده منقل را بچو ز  
مع

از عرض غل زنده نفس  
در معایل و در دفاع و فنون  
کرده انجام بیت را آغاز  
کیت قصیده دوست جانواند  
شده قانع بیکه و دسته تره  
یک دو فصل ریکت کرده بر  
بر جبار و کلبه هر اس  
بر کاف و در زمی و فحاف  
همه کان مع مانرا کشته  
در دخر مهره جفت کرده هم  
خلق از افعالشان شده بخوب  
گر بر آنکس که یکد و بیت بخواند  
باشد آنکس سخنور و شاعر  
گیر خرس و رامساره بود  
هست یکسان چو پست آینه  
خلق از ایشان همیشه در رخ  
بگذر از ذکر جا پلان کردن

سالم و منزهت ز پیش و پس  
گفته دایم بجای فضل فضول  
هرج از منسرح نداند باز  
پیش هر غله ریش را لاذنه  
فرق ناکرده همنه ز سره  
کرده از کد پیشه زیور بر  
پیش قصاب و مطبخ رو اس  
زده در شاعری هر زبان  
خرف و در بیکد گرفته  
بخیر در سخن ز پیش و ز کم  
سال و مه همچو ابلهان مغرور  
را از خوانید و دم ریش بلانند  
بر معانی شده بود ما هر  
فرش دهلین چون بسا بوده  
همچو کیر خراست دستبندی  
همچو سیم سیه ده پنج اند  
هستان در خرقها کردن

مدح شاهي لعباسي برده  
 يك رمه بي خطاط ناهنيا  
 خاي غلخال تاج هبساؤ  
 همچ نشاحه معاني را  
 بي زباني ورازباني كرو  
 مابه از آب تابه نشاند  
 نزد ایشان كراسه با كاسه  
 شاه راجت و زير برند  
 عاميان را خدايگان خوانند  
 مع و ذم ز دشان چو گيانت  
 همه محتج لغته نمانند  
 همه ناشسته رومي و منجوش اند  
 همه بارومي و طلعت شوند  
 بي زبانا ن پر زبانا نند  
 شاه اگر كارها كرده كند  
 خلق اين قوم عمر بار بربند  
 همچو ترك غزا نذ غارت و دوست

ديور اهبوش خویش بسپرده  
 در عجارت فرخ و ناز بسيا  
 شعرشان همچو پریشان ساؤ  
 چو زباني ز خویش زباني را  
 آلت خویش بي زباني كرو  
 غول شكند و زشت نشاند  
 هست يكمان چو پاس با پاس  
 مير را در غلو به تيره بر بند  
 همتر از ابا سبجان خوانند  
 كس ز نشان چو خانه ويرانست  
 همه بي آلت اند و حيرانند  
 همه تفضيل خوي و جاسوسند  
 زان همه سال خوار و محروم اند  
 همه كورند و دیده با نمانند  
 نشان از جهان بریده كند  
 كه ز افقالي مایه كهنند  
 منيت بر دزه پریشان است

در هر آن خانه كه در يابند  
 در شاه آيد بان بيب باند  
 ايند اين قوم را بلاك كنند  
 دهر ازينان بجهل پايل كنند  
 چندان ازين قوم و درونشان  
 مدح ياد اجد از قافلستان  
 فصل في مدته الاقرباء والا  
 والووه والايح والابن والابنت  
 والبنين والقرابة الصوفية  
 والقرابة السطرية والقرابة  
 الفقيهه و مدته انجاد دم الخيام  
 وصفه تجامع الحكما بطلب

۴۱۹

شاهان عباسيان  
فرخ و ناز

فان محمد و طه  
كانت  
انده و  
و تيراري

تفضل  
غلبه كردن





سره چینی همی کنی بر باز  
 بود فرزند بد بود بد و باب  
 جبل باشد عدوت پروردان  
 و ر بود خود نفوذ با نده  
 طاعت کشت پیشکس منجوس  
 خانمان تو پر ز عا رسود  
 بر کس امین مباش زان پس تو  
 آنکه از بود اوت عا ر آید  
 بیچکس را بخود نیار می خواند  
 بیچکس را بخان نیاری بر  
 آتش و پنبه خفت کی کرد  
 که علامی حسدی و کز شاکر  
 زود دامادیت طمع دار  
 چه نکو گفت آن بر زک استاد  
 آنکه را د خست جامی سپرم  
 آنکه اورا در بیم مصلحت  
 در فلک چون نبات انقض است

بد و متزل به پیش او شو باز  
 زنده مالت بر بند و مرده بوا  
 از پی رنج او حساب خوردن  
 کار خام آمد و تمام نه بخت  
 بخت دارون تو شود مشکوک  
 خانه از به روی حصار شود  
 که نیامی امین بر د کس تو  
 دخترت را بخو است کار باید  
 کوز بر کنسید ایچ کس نقاشند  
 کند امن عرسه ای کرد  
 خانمانت بجهله فی کرد  
 باوی از نا کسی بر آید کرد  
 خویشتن را از خانه پندارد  
 که وی افکنده شعر را میناید  
 که چه شایست بست بد خست  
 گفت کالکرمات دفن نبات  
 بر زمین بر نبات بر نفس است

هر که از خرم است خاصه غلام  
 بهتر از کور بنود از داماد  
 فی مشابله الاخت  
 در ترا خواجه آید و داد  
 شود از وی سیاه روی  
 تو ز بیعت دینی آورده  
 فغانی آرد بسک در دست  
 در تو نمانی خود آید و بی  
 بنویسند بجهل تو بخت  
 نشانده زین صبح مرد کین  
 نماند خود فرد و زن پریم

کار می

غلام  
بهره دوز

را

دوسر

غنیمت و خراج  
 بگشتن و بی  
 جلع نیز آید  
 ارد  
 فغانی  
 زود از درین  
 آید با کون  
 عمل  
 بنایا و نوز  
 بخت درین

از آنکه داماد نامی است  
 گنجد فرج خواهرت بدویم  
 آنکه خواهرت را همی گایید  
 آنکه بابت را همی باید  
 مرگ بابت را با از ازا دور  
 دور با دای بر ازا را دور  
 خواهر و دختر از پیش  
 منی نماند  
 آنکه غم تو انما خال تو نماند  
 همه در خون جاها مال تو نماند  
 همه از زنده در غدا غدا  
 همه در غم چون بیاب  
 بیچاره

منه که در  
 ای بابا که در

در غم  
 غم خون

هم زده سالکی کرد در سر  
 زان هوس خیره لبت آید  
 جامه بر تن همی در دستیز  
 و رکنی در جهیز او تمیز  
 نام و نکت یاد برده او  
 مرد بیگانه کرد از خانه

شوهر مال و چیز و زر و کهر  
 گیر و کالای راهمی باید  
 مانده در انتظار گیر و جهیز  
 همه تو فیر تو شود نقصیه  
 بر سرت زود خاک بر نه  
 خانه ات پر شود ز بیگانه

فی ذم الحسن ذکر المحن

گفت این سبت مر مراد اما  
 گاه و بیکه در آید از در تو  
 گشته معروف هر که و هر جا  
 کادن آنکه کند که یابد زر  
 و از نمانی که سیم نماند  
 هر تجمل که دارد از پی گیر  
 چون نماند در مطلق ده  
 سال و سه کادن بزرگند او  
 خاک بر سر ق خواهر و داماد  
 هر که خواهد جماع سیم دهد

کرده حمدان و ریش را پر بار  
 کام و ناکام گشته همسر تو  
 گیت این مر مر است خواهر جا  
 کس خواهر بزر در دای خن  
 بر کش کا و خرمی راند  
 بدید و ان دلش نگر و دیر  
 یکت بیزاری و فراق ده  
 چون نماند سبکت بدر کند  
 که نکر و کسی از ایشان شد  
 ز معشوق خود سلیم دهد

اشکارا چو که بر سر جوان  
 عم که بد کومی و پرستم باشد  
 در همی خویشتن بدر کرده  
 در کن و در مکن مـه حسانه  
 همچو کبر جوان بوقت بکیر  
 کرت بخشه عامه عم مـهستان  
 دیدی از دست پامی ملیم را  
 کان عامه ز بهران داوست  
 مانند است پامی راهنخار  
 انده حال و عم همه بکداره  
 ورنه جان کن که دل شمشند

ریزه بر تر ز موش در پنهان  
 عم نباشد که درد و غم باشد  
 بکه پرورش بدر کرده  
 در بیار و بده چو بیگانه  
 باز وقت بیار خایه پسته  
 کان بود چون عطای مـهستان  
 در سر آن عامه عم را  
 که وجود تو خوش دل شاد  
 نده دست عم ترا دستار  
 مابومی شاو خوار و رز خوردا  
 عاقل انده حال و عم شمشند

فی دست بحال

خال کا زار تو کر نیده بود  
 کندان حالت از خرد خاله  
 چون زرت باشد از یور مکن  
 خواهد خواهد که کار باشد راست  
 شاهزاده بومی خودار مال

همچو خال سپید دیده بود  
 بر میراث مادرت حالی  
 چون بومی مفضل از تو داره  
 پس چو کز شد غلام زاده ما  
 واه راده شوی چو شد بد حال

۴۱۴  
 ب تو کونی ز غلان مرا گشت  
 سنگدل خال مینم بجان  
 خال دغم را جان دیم بجان  
 مادد دمت به حسن گشت  
 حکمت اندر عیب در این گشت  
 در نیمه بوم بی این گشت  
 که عدی چون شد از عدوان خال  
 عیبش بسبب او و حسن و دل  
 رو تو عم غم شمار و خال

غفالت

فی مذمه استبراء الشرطیة

موش کزدشت در دکان فتنه  
 چون نشیند عوان بجر پشته  
 خویش را که خدای نام نهند  
 بنشانند ز جیل و کشتانی  
 را که چون سفید یافت مال عمل  
 کبر او چون بلای آمد نی  
 که بداری بخدمت خوانند  
 همه از کون خواجه تیر دید  
 که نه بینی بجزمت و صولت  
 من نه از دست اینم و آنم  
 همه بادش ز حاجب ز امیر  
 گوید از با تو هم سخن باشد  
 کردیم بین زدست شه نلی  
 من زخم بیشتر ز نیم پشه  
 شاه ما که بسید دار بزید  
 خود بر رسم منت چندین گاه

به که خویشیت با عوان فتنه  
 چون بد پریش او چه خرشته  
 خال و عسم را که انی نام نهند  
 بد پر سپهر را بد ربانی  
 بکند جفت و یار و خانه بد  
 باز گاه اش چو کانه زد  
 و در بداری بعنف بماند  
 که که از کون میسر نبرد  
 یک ز رخ زن چو من درین دولت  
 من کنون دست راست سلطنت  
 همه لافش ز نائب و ز وزیر  
 زیر نو که چه ده کس باشد  
 که بدست خودم زند سیلی  
 کون سپان بریش غور پشه  
 جز بغیر مان ریش من زید  
 قتل و حد و کلبه کلخ شاه

۱۰۲۴  
 حکمتی با خویشی و خوشی او  
 که ما او سه کسی و بیانی  
 از من لطفی با بنام و سواد  
 که در نزد او  
 غرض ما که  
 کسب و خوشی که  
 از کون از کون  
 در میان او دیده فتنه  
 بود در شک او دیده فتنه  
 با خود از سوی خود شده فتنه  
 که در دور علم مال نصیب  
 که سینه باز بنام با  
 از صدم برده و فتنه سوده  
 در میان لاف به بوده  
 بدین نیت

کشتان  
 قنبران و پرچ  
 جاه و محل

بدمی زنده از بتی بمیار  
 دور شو دور شو ز نزدیکش  
 که برین جوان غضبی و خردمی  
 که مده او مدعنه و دولت  
 حرص را بر نه از قناعت بند  
 خواجه تو قناعت تو بس است  
 که خود آبتن است با همه ساز  
 دون و رعنا همیشه مضطر به  
 صلح بی جنگ به کریمان را  
 با عوان خویشی از ندراری پی  
 که در دم و ما رسوی جانبت  
 خویشی از با عوانت ناچار است  
 یا یکش یا که ریز از بر او  
 که چه شننه شود شربش ده  
 تا رباد بروت او بر بی  
 ورنه با او نشین بهر بزرخ

سخن می گسته از بتی احوال  
 روشنی ز تنگت تاریکش  
 صابر بی را که از جگر خورد  
 چکنی با دریش و سبت او  
 و لکه از و را و گرمی و خند  
 صبر و بهت بضاعت تو بس است  
 شب کو ماه تو بروز دراز  
 دست او با دمان برابر به  
 کله از سنک به لیسان را  
 دیده بر عقل خود کجاری به  
 بهتر آید بسی که خویش عوان  
 اندرین قول زیر کان چار است  
 یا پوسها بریز از سر او  
 و رچو روغن شود کبابش ده  
 آتش را چو زاب خاک بی  
 مات فردا بر دسوی دور رخ

باز اگر گویند با شدت سنگد  
 او خود از این میجو روی لایب  
 خانه و در آن کینیل و نهار  
 یا این که آنه یا با استغفار  
 نیم شب بر بی بیخانه خویش  
 آید و صد باغی در پیش  
 به بصورت سازنده از  
 نه سیرت معتم پرده راز  
 اندر اکلده در دو خانه  
 یکدمه دنی پوش و زرق خویش  
 کارشان بچشمی حسی است  
 دستان بچو کاف کوئی نیت

همه این سخن است  
 از کلام

صفت  
 صفتی

از نغمه  
و نغمه

ریشان

شاهدی بو

سرودت

۲۳۶  
چون چرخ از زو زنده بود  
دور در دور زو از قاشق  
بام خانه نغمه و بر بار  
وز کله خانه را زو در آید  
خانه بود به چو نغمه  
بدر زو زو در وقت  
در شب می شنید  
گور کردی زو نغمه  
صحبت بود چو چو در آن  
فضیلت شود در نغمه  
جابل ای که خوش دل از زو  
از نغمه بامی از زو  
از می

از پی یک دور و بی دین  
گرذانی مزاجشان در دشت  
سغبه شاهند و زو و سرود  
خرکس و ار بهر لقمه و دانگ  
دور بیسان سغله چون کرس  
ریششان پر زباد و فرمان  
رشت باشد ز بهه مالیدن  
رومی کرده چو چشم کاویره  
پار سا صور همان مفسد کار  
هست کوئی پدید صورت چو  
جال ایشان بدیده ظاهر  
بخط ابن معتله و بواب  
آرد از بس چرخ کانه تو  
خانه عالی کند ز نامی چو ناک  
پسرت بیسج اگر در و خند  
در زنت کاره مند ز طعام  
ور بوی خوش پذیر و پر مرد

قدشان مسایه قباله زو  
رزگومی وزه و ورد و صلا  
عالمی کور زو چرخ کبود  
گوشت کنده گمان بهبه نکت  
رومی شویان دیده گش چو  
ابرشان پر زعد و باران نه  
دل تپی و چو نامی نالیدن  
بنفاق و دل اندرون تیره  
باز کلان و لیک موش شکار  
بر چنین فصل و صورت معیوب  
هست نزدیک عاذق و ما  
ترهات سینه کذاب  
ایچنین قوم را بنجانه تو  
پر کند چون شکم طهارت جا  
شاهد و شاهد اندرون بند  
زنت را جز سکره نندام  
همچو خردت بساید از خرد



عضل فی الخطه و خنوج  
 سن دارو از ذناب الی الاخره  
 ان شنیدی که از کم از کم  
 رندی اندر ر بود و کجا  
 ان دوید از شاطری بنان  
 وین دو ان شدیدی کوشان  
 ان یکی نقش از سر سردی  
 که بی بیم بی بیم  
 تو بین سوچی بی بیم  
 که در دستار بر دوازده  
 گفت آنچه که چه از تو  
 ز زیند زانده بی بیم  
 چه دوم

نمی  
 که منظره تری بر زانو  
 که با نفع و ایمن هم  
 که از کلک زنده و غله  
 خزان در آن پشته

چون در آمد نغوله در تک بود  
 که وکیل اندر آستین دارد  
 باز صفتی بر اندازد  
 چون بده رفت باد و من کا  
 رزه بر سیه و جلیل فته  
 شده بر گوشه حکم بر کم  
 که فته لاله بید در زانو  
 چچکل اوفتاده در مسجد  
 که فقی بر که رخ ترش کرد است  
 تا که با زخاک ریش کند  
 تا که از بیم ریش کوسه او  
 بجدایش سپارارت باید  
 تو کمن دعوتو آمانی  
 مار نختیله های شو کنیز  
 که ز علم او برون علم دارد  
 آنش امروز ز پر پوش نمود  
 عز انجای ذل اسجار است

تو بیار آب هر دو دست  
 اسپ حکم بریز زین دارد  
 ریش پالان کند بده تا  
 لغره خیزد ز اهل ده کانه  
 تیز بر خضر و بل خلیل فته  
 شده تا کون مندم دم آدم  
 که بیوه احسد پس کند  
 تری منزل و ضحکه کز سر جد  
 باش تا بر که چشمش کرد است  
 تا که بر ریش او سبزش کند  
 سلطان بر کند زبوسه او  
 که کسی با جند امی بر ناید  
 با چنین ظالمی که بر نامی  
 چند سجد بر روز رستاخیز  
 زیر پوشی ز جسد هم داد  
 آن ز بر پوشش حشر خواهد بود  
 غل امروز غل فردا است





۲۲۰  
 باد بهر روز عشق  
 محرم باد اخافت  
 پس درین خنده روزی بود  
 خج خواب و بوی  
 به از خون دیده در خواب  
 از درون طوبی تعیین  
 ما به جایی مشایخ او برسد  
 سیویایی مشایخ او برسد  
 که دل و دین ازین خداوندی  
 جویای از تو بیج بر آید  
 و تو زین جهان گردان  
 میمان آن که ازین  
 میزبان

انجان تنگ شد بر بیان کما  
 که در مادی همی کریان  
 کرد بر خود همی طباع اسپه  
 اندران ششم چشم سر کم  
 اندرین حال عارف زنگی  
 گفت مردم همی خورد مردم  
 گفتش راست رو کن نسکی  
 نابدانی که در سر امی و بیج  
 صدق کن صدق مخرقه بیک  
 دزه صدق به که اندر راه  
 بد اینت در سر امی هباب  
 زنی قرابت نویسنار تنگ  
 بشکنه زود به شود پیوند  
 خویش خویش ریش نامور است  
 خنک او تر و سرد او گرم است  
 نزد انا چون خنک شد ترا  
 پس درین بزنگاه ما مرد

کاد می شد چو کرک مردم عمر  
 خرد سر زنده خویش را بر بیان  
 خون بهیره را حلال چو شیر  
 سک مرده که مردمان بخزند  
 پیشیم آمد ز راه دل تنگی  
 تو دعائی بکن که من کردم  
 برود بگذارتا بود تنگی  
 بیچکس نیت بیچکس رایج  
 ساز کشتی بجز در حمله کن  
 شیر کیند کستیرین رو باه  
 سرنگون بار لالی الانسا  
 که قرابت قرابه دار دستک  
 نیک نبود چو دیر شد لبند  
 از درون زشت وز بر خون  
 سر او پای و سخت او نرسد  
 پای دل کرد خاک بر سر  
 از بی محبت جو افزدان

پیش ازین پس که بود سپنج بگردد  
 بر و فانی زمانه کعبه در روز  
 دیده عقل دار بر احمد  
 بر براق خردنشین سویت  
 چکنی خویش خویش اندلس  
 خویش ناخوش سومی من مثل  
 بر کنی بدر ما کنی ناخوش  
 کارت آن پس گران در عقل  
 سینه را ساز همچو چکر حصار  
 عمر در سود و مال چه فروشی  
 باد و چشم بر آب رخ بدل آ  
 که بین مایه از سر جد چه  
 خمی خود را بدین و نیکو کن  
 طاعت ایزدی بصاعت ا  
 خدمت خلق باو باشد باد

زین پس پس که نیز خواهد بود  
 بگذرانش بقوت روز بروز  
 تا ز راه محمد رسی با جد  
 دور باش از بدی تو از دل او  
 هر چه بگذشت از بهر او هوس  
 هست چون عومی زیر و مومی  
 تیره زو آب و کنده زو آتش  
 آفت آنخ کزورده غافل  
 زان پس باش کوجان پر ما  
 در بهر او هوس بگم کوشی  
 خنده بهیده بکل گذار  
 سفت احمد است و فرض احد  
 منتش دار و خدمت او کن  
 سفت احمد می شفاعت را  
 کس گرفتار با دین مباد

و الخانی که بار غنی کشند  
 زان عمل سال و ماه شاد و خوش  
 سال و ماه از برای پند و اندیشه  
 شده راضی بچو بچو خودی  
 ای بی راحند ای جان خوش  
 ریش و ز میر سینه دیدند  
 در دشت در رکاب سفید و دل  
 همچو یک خواستار نعمت نان  
 در کند عظمه در پرچم خدا  
 سجده آرد بایسند بدو بجا  
 و زین سوز زبان و از پندش  
 و مع الله گوید از پندش

زین کعبه زری  
 موسی بهار

تمثیل فی ذمه خدمه المخلوق و مدایح المدوح  
 و الحمد لله بالحق

تغذیه  
در این

۲۲  
تشکیل فی القاعه در این  
غذای مخلوق فوضه تغذیه را  
بودند اما راغوس  
بودن آن خم جامی چو این  
بودن از اتفاق است  
بروزی از سوی دولت  
از سوی خم بودی  
با شاه و زمان بودی  
دین و ارجان بهینه بودی  
که بر او از وقت این  
که حاجت این  
که بر این سبک  
هر حال در این خم  
در زمانه شاه  
سخت

از پی کیده و مان برستانی  
در سخن غله را از منجیاید  
در شجاعت و رابان علی  
در سخاوت و راز حاتم طی  
گر خدا را چنان پرستیدی  
خداستش به ز فرض سپرد  
شادمانه زید که چون گشت  
پر خدائی که رازق رویت  
آن وثوقش نباشد از تویی  
راست گفت این مثل خردمند  
هر کجا هست ره نشد وانی  
هر کجا تیر تمسم فرامیست  
رزق رزاق بنید از مخدوم  
بنده را اسی تو رازق و مزدق  
ای استغاثی خدا بر اکن شکر  
تا بوسی زنده شکر او میگوی  
رازق و کار ساز خالق بس

خواند او را چو حاتم طائی  
تا ش زان ترهات استاید  
می ستاید که سخت بی بدلی  
بگذراند بشیخ عتبه علی  
از خدا هر چه خواستی دیدی  
وز پی او من از کبک ارد  
حرتم هست و دل ز کام نیست  
بنده را ز و سر و دیز و نیت  
که بر آن کس که مرور است بهی  
که جبار است لفظ او پندی  
بنده گشت از پی نانی  
بنده کند منم ناد اینست  
افیتا دان و از خرد مخدوم  
دور گردان ز خدمت مخوف  
که نه هیچو المهان در سکر  
بد هیچ آسندیده مسوی  
کس او چون شدی مترس از کس

گفت مرقا حاجت اول  
 گفتم موکن بسیارم  
 گفت و یک خدای تواند  
 گفت بر کوی حاجت دین  
 گفت پریم مراجوان گردان  
 گفت کین از خدای باید خواست  
 زد پیش آن حاجت سیدین  
 گفت بر شو از بر خورشید  
 حاجت از کرد کار خواهم من  
 تو چو من حاجتبری و مجبور می  
 برتری مر خدا را زیادت  
 یا رب ای سیدی بخیر رسول  
 ای خداوند فردی بهمای

علم هست یک مجلس  
 از کزانی چو کوه البرز  
 مرد بدو گناه بستاند  
 که منم پادشاه رومی زمین  
 عجز و ضعف از نهاد من تبار  
 از منی خواستن نیاید راست  
 از من این آرزو خواه چنین  
 که وطب خیره بار نار دیده  
 و ز تو حالی بدو پناهم من  
 و ز بزرگی و برتری دور  
 که بملکت همیشه بی بهماست  
 دور گردان دل مرا فضول  
 جسم را همچو اسبم بخشند

این الهامه عالی اند از لیب  
 بیخ نشناخته ز نوبت غیب  
 از عیبت غافل و انواع  
 و چه اجناس از رخ الاطباع  
 نه زینص اند عالم و نه ز آب  
 سسله را زاده بیخ جواب  
 بیخ نشناخته بیخ کار و رایت  
 نه ز ترتیب و نه ز عمر درایت  
 غافل از کم و دم در آرزو  
 بیخ ز دنیا بیخ این چو بیخ ز نزل  
 که از انواع بیخ در غفل  
 نشناخته بیخ و ضربه غفل

المعز  
 کوبت در  
 مازندران  
 با عین  
 پند از دین  
 از من این

فصل فی مدایح الاطباء الكاذق و مذمت المدعی المناق و مستجاب  
 اصحاب المدعیین بغیر علوم و الریاضة بل جماعة الجهال و اللذائ  
 و اما اطباء العالم قال البیہی صلی الله علیه وسلم العلم علمان علم الای  
 و علم الادیان

۲۳۴  
 که بیستی نواز عطا شد  
 ز یاد او نشانی نماند  
 از نظر و اختلاج بدن  
 صفات و ذوق و سلیقه  
 بیض و خنده و خیر و شمع  
 اصل این خندان از خنده فروع  
 با ذوق و با دلیلا و س  
 بر جان و بوسه با هم نفوس  
 لغزش می نیند و عرفان  
 خلق و دیگر بوده الا سنا  
 که سوال کنی از این پناه  
 بیخونی بگفته باشند آگاه  
 مبین

دو  
 رتوب  
 درد

بجمل بر تر جواب دهنند  
 که تو پرس ز صد طبع علل  
 بجد ای او بچی جواب دهنند

ز زره دانش و صواب دهنند  
 که چه افتاد ز دور حسن خلق  
 یا بکس نور آفتاب دهنند

فصل فی الطبایه العالم اکاذق

باز مردمی که وی طبعیب بود  
 کرده باشد زار دستا و قبول  
 دور ریاضی برود بدانش راه  
 داند کسب از علمی و عملی  
 داند احوال علت و امرض  
 تبخ معاروره و رتوب و علل

در سخن عاذق و ادیب بود  
 خوانده باشد بسی کتاب اصول  
 و در طبیسی بود بوجه آگاه  
 مسلهای خلاقی و جدلی  
 بنید حساب جوهر و اعراض  
 داخل و خارج فساد و خلل

فی تفصیل لعل و برهمنون نوعا

که تو پرس ز صد طب که نیم هنر  
 علت سکت و حریف و دسم  
 انبساط انقباض و جمیات  
 حال بنیان و حق و استرخا  
 خدر و عشه و ر بود و کراز  
 حال سرسام و علت برسام

چون توان کردن اندر این هنر  
 سبب دفع آن ز بیش و ز کم  
 عطش و جوع با صداع و صفات  
 غلیج و لقوه و فساد و وبا  
 رویه و انتصاب و زب برانز  
 زله خانوق با سعال و زکام

صد این هر یک است که گویم من  
باز که باز گویت بشنود

گر دو این کجاست در از سخن  
باز ذکر فقه ام سخن بگو

فصل فی تفصیل بعضی و الامراض و هو خمسون بابا

سیک از انداد بطن و دماغ  
شهو از من تود و وصف غیر  
دسم از تو خوشی که بود  
انضا آنکه مرکز دل تو  
پس باد حال جذب راه هوا  
انقباض آنکه ظاهر بدنت  
هر حیات را حد آنکه هسه  
وان حرارت غریب جایی طن  
عقلش آن شهوتی که سرد و سرد  
لیک میلش بخجلی است فرون  
و آنکه اورا صداع خوانی تو  
صد سیان چنین نود هسه  
ممن صد فساد و ذکر و شکر  
شهو از حال حد و استرخا

که تمامی نماید استغراغ  
خوردن و نهارش زبان لطیف  
جملگی لمس از تو ان برد  
کجسته سوی ظاهر بدن تو  
کجسته آن حرارت نه سیاه  
سوی مرکز زود ز جان توت  
گرمی بد بدلت راه کلاه  
پس سرایت کند بجکه بدن  
جمع آن شهوتی که گرم و سرد  
اینچنین گفته است افلاطون  
اغشیه و جرح راس دانی تو  
سها از انقطاع خواب نهاد  
جمع این هر دو آن یکدیگر  
نوع بطلان جسمکی اعضا

۲۳۰  
نشد از بسبب اعضاء  
انقطاع نمود وقت باه  
فان از فصل فصل استرخا  
یکت بر جانیت جیب را  
نقود که از سخن رخ از کوه  
سیل شدق آورد ز جانیت  
و آنکه هسه دعد فصل و با  
دفع جوهر طباع بود  
صد آن دان که چون دین  
منع وقت کند نفس در حال  
دعد زاننده او یکدیگر که در حال  
ذیر و بالاقوت و بصنات

الاصحاب  
و باب

بجز  
دوان

نفس  
کرم

نفس  
رعشه

سهم  
بیداری و بیدار  
بودن

قفا  
فان فی ناخوش  
است و درین محل  
مراد خانی بودن  
است که سبکی باشد

مخف  
کار سر یعنی آنکه  
فوق دماغ  
اضطراب  
بخت شدن

مخرب

جد

ذبول  
لاغوی و  
بازو که

۳۶  
از طبع خفین نشان را بود  
از که در طب با هم در اعضا  
درست درین از همه اعضا  
مختم شده از همه اوقات  
اصحاح از زیادت حرکات  
کاذم اعضا است آوردن  
اعضا را تا قبض از در اول  
چو زمان آورد بسی حاصل  
حقان اصحاح دل باشد  
که از غده بخش و غده  
که از غده فواق را من  
باز گویم فواق را  
ببین فوول آورد کس  
حکایت

یو از شکل عروق محصل  
رید را از تنفس بسیار  
انتصاب آنکه تکیه کشت نفس  
ذرب است از فساد بطن طعام  
حد سرسام درد داغ ورم  
حد افعال و قوت برسام  
رنگه از اضطراب سرد بود  
وز دماغ انگهی بصد رشود  
حد قابوق در غرض ورمی  
ورمی صعب از و پدید آید  
و آنچه را نام کرده اند حال  
و ز زکام اضطرابهای تباه  
شود از من توحد و صف عطا  
حاصل اندر دماغ کشته طبر  
سل فساد مزاج و سوداها  
قوت با ضمه متباه کند  
حرفه الصمد را زود پدید آید

وز ضرورت و در تمام و محل  
وز دماغ و عضل کران و تغذیه  
قصیده ریه را از قوت بس  
بی قی اطلاق با براء مدام  
و ان درم کرم و تحت قوت  
ورمی کرم در حجاب مدام  
رو بطن دماغ درد بود  
و انگهی بی محل دست رشود  
بر نیاید ترا بچسب ورمی  
صعبه حلق را بفرساید  
صعبه ریه را کند بد حال  
بومی منخرش کشاید راه  
حرکتها می انجره ز قیاس  
بطبیعت او آکنند چو آب  
بس ذبول آورد با اعضا  
دافعه هم بومی نگاه کند  
ریه را غفلت پدید آید



سرمه و ترد و نابین  
 اندر جنبه ای محد جمع آید  
 بیضه سهال و فی بهم باشد  
 بغا و آید آن طعام و شراب  
 تخمه چون با ضمه بت و شود  
 غلبه شوت و بیار و کبیر  
 حد و قد زهنوع الکه بناد  
 حد قویج نبت در دمی سخت  
 گفت بلسط حد ایلا و اس  
 یرقان انتشاری از صفرا  
 چون مزاج کبدت باه شود  
 جوهر خون شود همه بلغم  
 الکه بنباد و اند حد خام  
 فیعیه المرار فی الاعضا  
 تقرس اماس در مفاصل و ان  
 حد عرق النساء بو آن درد  
 جانب الوحشی و رخ اوراک

و افعه ماسکه بر امی العین  
 بدل انطباع منع آید  
 معده را بهضم و قوه کم باشد  
 با ضمه زو بانده اندر تاب  
 معده پر مرده و سیاه شود  
 حکما نام کرده اند ز سیر  
 غشیان گفت لیک بی فی با  
 در درون شکم چون بند رخت  
 وجع قولن مع الفذیل بیوس  
 که شود در همه بدن پیدا  
 برص آید چون سیاه شود  
 پوست را لون خویش کرده کم  
 استخالت ز جوهر دم خام  
 شده مستولی البدن همه جا  
 کعب ابهام با عروق دوران  
 که کند مرد را ز راحت فرد  
 شده زان در دپای مردها

۴۲۷  
 فصل فی حال الاطباء  
 ان شینیم حدین پناه  
 حکما جمله است این امراض  
 ان نماید بر بود و بیان  
 ان شینیم حدین پناه  
 حکما جمله است این امراض  
 ان نماید بر بود و بیان

دو تاه  
 صفقان  
 و اینها که در روغن  
 و چنان در این  
 پرده است از زنده  
 علم



روز و شب در شمار نیست چهار  
 صاحب آتاعه و دلیل نهان  
 صاحب لیل و صاحب النوبه  
 صاحب جبه و نیز صاحب  
 سبب که ضای با هیلاج  
 صاحب الصوره است در ربیع  
 حکم تاثیر صاحب اوتاد  
 گردش و رفتن بسوط صعود  
 انحطاط و حسیض و دور و شما  
 فلک المستقیم و جیب المیل  
 که رحاوی و کاه و ولابی  
 بعد و هبت و تفاوت مابین  
 نریج یحیی و فاحسه مایون  
 و آنکه نهاد اوج را حرکات  
 ظل مقیاس و نقطه محسوس  
 طول و عرض و سطوح و نقطه خط

خانه صد و خانه ایار  
 طالع و کده ضای و جاننجا  
 رختن پین علم توبه به توبه  
 که در احکامشان نباشد  
 که منجم بد بود محتاج  
 که برانند هم چکیان قوم  
 بر تر از وجه و حد و نقص زیاد  
 که ز تاثیرشان شود موجود  
 اوج خورشید و ثابت پیا  
 غایت ارتفاع و گردش لیل  
 که محابل چو تیغ عسری  
 صاحب جیب غایت طولین  
 ارتفاع طالع وجه و چون  
 ارتفاع و تفاوت ساعات  
 که معا ویرا ولایت و س  
 که در احوال جمله نیست غلط

فصل فی الافلاک آتاعه و فلک السبهر و ج و فلک الافلاک

فلک آتاعه است بر افلاک  
 کین فلکها در او بود چو مغال  
 فلک آتاعه است جامی بود  
 و نیز هفت را در قول و چون  
 فلک آتاعه آن که است  
 که در او را بان ابوانت  
 فلک آتاعه است از ان  
 فلک آتاعه آن که است  
 و آنکه در فعل و رای خود است  
 فلک آتاعه آن که است  
 که بهک است از ان و چون

نام ده سوم است  
 از اول و میان  
 به کام بودن است  
 در برج جوز و کینه  
 حساب هم است  
 میلج  
 سالیست سخنان  
 که بدان دلیل  
 شناسند و همانا  
 مولود را نیز گویند  
 حکمان بکت

نیمه است  
نیز است از کواکب پنج

گفت  
کلمات دیگر

بیم  
محل و نور و یک  
سرطان و اسد و میزان  
نور خفاکی و زئیرا کمان  
مغرب مائی و زئیرا کمان  
عربی خفاکی و دلو و حوت  
از پرواز آب داده است  
صفت البیوت و طبایع  
البروج الاثنی عشر  
بده و شیراز است و کمان  
کا و خوشه بوز فاکر از آن  
باز و یک و زئیرا و دلو  
از بویان است بره مین  
بیت

فلک ثالث آن ماهی است  
فلک ثانی آن تیه آمد  
فلک اول آن ماه آمد

زنبه کزنو او جهان شید  
آن عطارو که وی دبیر  
که اشید اندران پناه آمد

صفت السعور و النحر و الکواکب السبعة

دوازین هفت کانه نخس نهند  
دوازو در نهاد معودند  
دوازو معدل نخیر و بشر  
شمن خود که خدای کردوست  
بمه زین متبه بلند چو درج  
نظر سعد راه تیدیس است

در همه وقت با بدو تهنند  
فاعل خیر و منبع خودند  
متوسط مجال کیت دیگر  
قاهره قادرست و چو نشت  
در شو و آبی زین دوازو پنج  
وان در کرخ و راه بلیست

صفت اطباغ الاربعه

جو بر آشت بعد از هفت  
بعد از آتش فضا و جهوا  
بهر خنسه سیوم نتیجه است  
اغش تیره چارم از کمان  
حال و طباع این دوازو پنج

که از اول سخت و زهره هفت  
که زومی تا بد کز است بلا  
آن یکی قشر وین و کر همه پوت  
پس نبات معادن و حیوان  
هر یکی بر مثال کوه سه درج

صفت البروج الاثنی عشر

بخت چو  
نخستین

<p>۲۴۱          پادشاهان خانان پادشاهان          که در این خرد و عاقبت گزین          خانان پادشاهان          دان اولاد و خویش پادشاهان          ششمین خانان جامی پادشاهان          که از ذکات طوطی پادشاهان          پادشاهان خانان جامی پادشاهان          که از آن پادشاهان پادشاهان          پادشاهان پادشاهان پادشاهان          که از آن پادشاهان پادشاهان          پادشاهان پادشاهان پادشاهان          که از آن پادشاهان پادشاهان</p>	<p>که بر آستان شمشاد هی          که شد ستند خانه مرغ          از بره چون شاه و شور و میزبان          که عطار در گرفته اند بها          شمس را حسنه که کجا چو          جدی و دلو از زمل بخوبی</p>	<p>بخت پادشاهیت و کژدم و ماهی          حمل و عقربست ازین تاریخ          شور و میزبان ز زهره دار و دهر          پس ازین بخت خوشه جوزا          سر سلطان خانه شمس کوئین          و توس و حوت خانه مهر فرد</p>
<p>صفت شرفه و وبال و صغوده و بوطه</p>		
<p>پادشاهان پادشاهان پادشاهان          که از آن پادشاهان پادشاهان          پادشاهان پادشاهان پادشاهان          که از آن پادشاهان پادشاهان          پادشاهان پادشاهان پادشاهان          که از آن پادشاهان پادشاهان          پادشاهان پادشاهان پادشاهان          که از آن پادشاهان پادشاهان</p>	<p>شرف ماه کا و لی جدیت          سلطان آنکه مشتری را اجلا          مرزعل را شرف ترازو پس          ملک بهرام جدی از آن آمد          بعد از آن جنگی تباهی دان</p>	<p>شرف آفتاب در حملت          رأس را خانه شرف جوزا          شرف تیر خوشه آمد پس          مرزوب را کمان شرف آمد          شرف زهره برج ماهی دان</p>
<p>پادشاهان پادشاهان پادشاهان          که از آن پادشاهان پادشاهان          پادشاهان پادشاهان پادشاهان          که از آن پادشاهان پادشاهان          پادشاهان پادشاهان پادشاهان          که از آن پادشاهان پادشاهان          پادشاهان پادشاهان پادشاهان          که از آن پادشاهان پادشاهان</p>	<p>اختراع حکیم بی بضع است          بستگی را پیش کلید آمد          چهل این حکم بر مجال نهند          امین از عاومات و از کلمات</p>	<p>می ندانند کین همه وضع است          چون ولادت ترا پدید آمد          دوین خانه بیت مال نهند          سیوهین بیت انچه و از حرات</p>

بر سر فرد  
کتاب از ششمی  
است  
چون خان

بک یکنی

۴۴۲  
 پادشاهی و از آنجا که  
 و بیجا و پیش خیرین  
 شاه پادشاه و در آن  
 شاه را از محال کرد  
 شکست راه از محال کرد  
 پادشاه زبیک در جهان  
 ظاهر و باطنش که  
 گفت روزی بر این  
 در تقویم حال خیرین  
 از زمان کت به کمال بود  
 کتب تونه در وبال بود  
 حالت را به پیشرفت  
 حال توبه بود گفت باشد

و هم از مادران بنند شمار  
 خانه دولتت یازدهم  
 از ده و ده نشان که داد  
 زین ده و ده نظر به رخ گفتند

خانه پادشاه و حرفت و کار  
 اینت ترش بهایمه مههم  
 خانه دشمنان نهادستند  
 خود درین پنج جاسنج میکنند

فصل فی تسویه البیوت ما بینا اولی

اختراعی چنین بر آنکه نهاد  
 خلق را کرد جمله سرگردان  
 شخص کاہی که در شمار آید  
 بعد از آن خانه نحوس و سعود  
 خواهران و برادران پس از آن  
 خانه رنجبسا و بیماری  
 بعد از آن خانه مناکح و جنبت  
 چون جبت از بلای بند و زنا  
 خانه دوست خانه دشمن  
 ورنه بهوده زین نبط کم گوئی

راه در داد لیکت در نگشاد  
 بر آنچه کرد از عمل تبه گردان  
 اولین مادرش بجار آید  
 که در آمد وی از عدم بوجود  
 پس پدر تا بد ایش چون جان  
 کتابت و بلا و دشواری  
 بد آید در آن زمان نرفت  
 پس و رانه تو خانه فرزند  
 بعد ازین حالها توبی بکن  
 آزار کم خاسی و پر بهانه جوئی

فصل فی المنجین الجاہل عند الملک العاقل

بود و سستی منجین کا نانه

همچو ابل زمانه ما بسینا



کلمه اوزام زنگت خود بیا  
دل تو چون نگاه خود داشت  
خشمم کس زنگه ای  
با خیال کس زنگه ای  
بجز زلفین بنجان پستان  
چون خرد از آنکه وقت خرد  
چون کسب زین خرد زنگه ای  
کلمه از یکدیگر استند از آن  
خود خویش می کنند از آن  
صل فی حق صاحب العالی  
خود از ترویج المناکته  
کردند

پارا  
نند  
جان

بی قضا خلق یک نفس زنده

مرد عاقل چنین جرس زنده

التمثیل فی المطایبه علی طریق البدل

زنجی زنت بود در بند او  
زنگ شوخ در آزارش دید  
گفت زن سخت ابلهت دیدم  
گفت ازین خزره که چه در نیم  
چو نه بینی چراغ بی روغن  
تیرا باز داد در دهلیس  
گر بستی بریز من روزی  
تو بیادام و پسته رخ مفرور  
باد اگر کونت را بفرمان نیست

دو درم داد و یکت زنگ را  
او دبه پر ز روغنش در دید  
بستم سیم و بر تو خندیدم  
انجان خرنیم حسد مندم  
پس بدانی تو ابله ای یا من  
زانکه غماز روده باشد تیر  
جست تا که ز کسبندت کوزی  
کجا سچ کنسبند که نذارد کوز  
غم مخور و بیسج کون سلیمان نیست

التمثیل فی معنی اللواطه

هر که شد کون پرست بر خیره  
چه دهمی از پی گذر که سفلی  
کز بر بوش بایه بد اوست  
خاک پائی چه دیدی اندر پیش  
تن بدر اهباز جان خواهد

کوزیاید ثواب از آن جیره  
خرد و پسته خود بکودک طفل  
هر چه از زیر سو در آمد اوست  
باد دستی شومی ز شهوت پیش  
دل تنگت تو را بجان خواهد



گر د باید زن ای ستوده سیر  
ز بیک آنست کو بخاید زن  
اشفاقش ز پیت دانی زن  
از غلام آنکه ذمی عیال آید  
منیت که بانویی ز کایدن  
بنده زن شدن بهتوت دل  
زشت باشد که در زنا شوی  
جفت در حکم شومی خود باشد  
بنده زن شویم بجهت عیال  
تو چو بخت گشته از تویش

لیک از خان آن خویش پر  
نهند در سر ای خود شون  
یعنی آن قهبر را به تیر بز  
اورد بنده پوست کال آید  
زن بد خبر طلاق دادن را  
پس بر حکم کردن انیت مجال  
بنده باشی و خواجگی جوئی  
لیک در حکم بنده بد باشد  
تا که داندت عیال عیال  
او چو ناخن کند بناخن پرش

تعمیر فی تحفه المن کتبه

چو آنی بدرد میانسد  
کز چه میان ای جوان منیل  
جفت پر کبریش بی شهت است  
زن که دارد بسوی محمدان  
تاورد که حسد ای را بکله  
بر بی گر کنی بسپردی غو

گفت پیری چو آنچنانش دید  
گفت که جو ردیه ورنیس  
کل و عناد دوروی و بد عهد  
محمد حمدان کند همه خدا  
مان بازار و خانه بعبده  
از خوش و ناخوش ز زشت و نکو

۲۴۰  
عالم از به صورت عالم است  
در زمان از این عالم است  
درین عالم افت دیده است  
در این روی را بنظر باشد  
در این عالم از کله باز  
در این عالم از کله باز  
در این عالم از کله باز  
در این عالم از کله باز  
در این عالم از کله باز  
در این عالم از کله باز

تعمیر  
نیکو فرزند  
دانش



سخن شاعران همه عمر است  
 آن بدین غنچه خوابی بود  
 در دمنده بگرد عیسی کرد  
 حکما طبع آسمان دانند  
 آنکه سی روزه راه ماه بود  
 کاینکه تسلیم بیم و امید است  
 دانشی کان فزون کار بود  
 مکن از فلن بسوی علم شتاب  
 جان بی علم بسینو باشد  
 جان و امانوارند در حرکت

نکته انبیا همه ز فرست  
 وین بدان روز راه دین بود  
 و ابروی ره نشین چه خوابی کرد  
 انبیا روح این و آن خوانند  
 شرح رازان فلک چه جاه بود  
 خود یکی روزه راه خورشید است  
 همچو دیده آینه استار بود  
 ز آنکه در فلن بود خطا و ثواب  
 مرغ بی برک بی نوا باشد  
 همچو بیس نوازند در برک

فصل فی حکایت اهل الزمان

اندرین عصر بو الفضول چند  
 هیچ نادیده از علوم اثر  
 همچو خرمایه عابسه مصلحت  
 همه در بنده لغت اند و جماعت  
 همه چون کاه و خرگشتند با  
 بنجربه از حقیقت کار

کرده از پرد و فصلک از رخصت  
 هیچ نایافته ز حال جنبت  
 کرده عمر عزیز خویش تلف  
 همه را خون مباح با لاجماع  
 همه شتر صفت اسیر همان  
 همه از علم دین شده ناهار

در غنچه چون بسبع یازان  
 در طلب بسوی کس نیست  
 هر که در بیان امام مستعمل  
 غنچه خواهد کس تا کس  
 کس در چشم دیده و شهود  
 کس در آن اندازده چو بیاز  
 کس که از آن خستاره اندازم

۲۴۷

بچه

بچه

بود دروغ  
و کز جسد

دخان  
 بناف پستان  
 باشد که جمعی چون بسوزد  
 گشت روزی هر یک  
 دهند تا از آن سرانجام  
 باجناح بگردند و معین  
 رفت و صاع نیز  
 روضه سبز

در مدینه  
 راه دور از دل در زمین  
 نغز درین از می دور است  
 در زکات بنظر است از او بود  
 نذر باشی شوی نوازه بود  
 لقب بر کما محازی کن  
 خود ز در بای بی نیاز می کنی  
 گفت بجا کرد و در ای  
 نبدای کران زنده شای  
 دوق ایام کیش پیروز  
 روی تحقیق و صدق دیده  
 با تا ز مراد خجالت  
 واضح است مناسبات او  
 در نزد

همه در جستجوی دکانه  
 شمع را جمله شبت پامی زده  
 کرده منوخ شمع را الحاکم  
 امی رسول خدای بی همای  
 در مدینه ز خاک ستر بردار  
 دین فروشان گرفته منبر تو  
 باد بدو دین و شمع ز دل  
 باد بدو دین و شمع و شنت او  
 باد بدو دین و صدق بوبکرمی  
 باد بدو دین و هیبت عسری  
 باد بدو دین و عدل بر عسیر  
 باد بدو دین و سیرت عثمان  
 باد بدو دین و زخم تیغ علی  
 آن گزیده جماعت اصحاب  
 و آن ستوده مهاجر و انصاف  
 اهل صفه موافقان رسول

از شریعت بگسله بیکانه  
 هر یک از راهی خویش را زده  
 همه پیش پوای خویش غلام  
 از بی امت ز نبه صد آ  
 تا به منی که کیست بر سردار  
 زار گشته شبیر و شپرتو  
 گشت پیدای بجای فضل فضل  
 و آن پسندید راه امت او  
 فارغ از زینب و عیب بوبکرمی  
 منترم گشته جمع دیو و پری  
 که از آن سایه دیو گردند  
 آنکه بود او مرتب قران  
 آنکه او را خدای خواند  
 همه در راه دین الحوالا بآ  
 همه در راه شمع سیکو کار  
 همه فارغ ز غیب رب و فضل

فصل فی تحقیق لطیفه

دور تو ر شدی ہی ہی می بینم  
 راه دین بر تو گرد می پیدا  
 تا کی این میل صحبت تا اهل  
 دوری از سر کار هیچ کوز  
 مرزا چشم و گوش داد خدا  
 امر داد و ترا بوجت شد  
 که شنیدی برستی از دوزخ  
 خیز و بند از خواجہ کہ بہ کنش  
 دور نہ کن نام خوشین فرعون  
 چه تو چه قوم عاد کردن کنش  
 باش تا امر حق فرار رسد  
 کہ در انیم شبہ کرد ہلاک  
 از تو چو مان بر آرد نہ داماد  
 پردہ تو حجاب دیدہ نت  
 دل تیرہ چو تن بکار در آر  
 در رہ دین برور یا صفت کن  
 غیرت بر پشت می نماید

در نہ من صبح صادق دیم  
 تا بودی تو اہوج و شیدا  
 میل تا اہل واردت بوجہل  
 ہست اہل انکسور اہل قبور  
 واہ جنود مرد راہ غامی  
 عذر بر خات وقت مہلت شد  
 در زینک شکستی از دوزخ  
 سر ز فرمان کرد کار کش  
 کہ خدای در سل نیای عون  
 ای چو فرود عرہ بر آتش  
 باش تا پشہ را جواز رسد  
 مر ترا پر شہ بس باکت  
 کہ ز قوم مشور و زیمشار  
 تن برنج از دل رسیدہ نت  
 تا نکتیہ دز توره انکار  
 وز چہن راہ بد طہارت کن  
 تا جہنم ترا ہی شاہد

کلام کریم  
 ۲۶۹  
 فصل فی بیان سبب السعاده  
 و طریق الیقین  
 در بہت بود عتاب کنی  
 در دعوی بود عتاب دہی  
 کہ پسندی بندہ ظالم و ظلم  
 در توراتی جواری بود جا

ای شیخ  
 منی و کجا  
 میل اہل بیت چون بوجل

چو تو  
 بہ تو

شیخ  
 شیخ

۱۵۰  
 کتب حاجت نامه و دعا  
 بیست و یکمین باب  
 در خواست حاجت  
 از تو پند و زاری  
 گاهی بخوابند و در آن  
 بازگردند و چون  
 مال انبیا و پیغمبر  
 گنجینه را چنانچه  
 گویند که در آن  
 کتب کبری است  
 که از کتب کبری  
 بگوید

چون حوائت کنیم گنه تقصا  
 خود گنه میکنیم و داده رضا  
 ای ترا راه کشته زای و قیام  
 راه دینت محکم متنزیل  
 جز ازین جمله ترهات ستم  
 پادشاه ما را بدین بکبیر  
 و صفات تو ظلم نتوان گفت  
 ره نمودی رسل فرستادی  
 که تو بر بنده گنه خواسته  
 این معافی بظلم شه منوب  
 آنچه ما را بظلم شد باره  
 او ترا راه راست بنمود است  
 که بید نفس تو شود مایل  
 آنکه او از تو راستی خواه  
 انبسیار را بگو بچه فرستاد  
 سیدی حاجت رسل نبود  
 هر کسی خود بهر آنچه تواند

گفته در نامه گنه لایرضی  
 پس حوائت کنیم سومی قصا  
 تیر از رای راه خود شناس  
 شرح را مرتضی دهد تاویل  
 کار خود کن قبول کس منکر  
 خود کنیم خود گشم غدا  
 با کسی در حال نتوان خفت  
 بر تو جایز کجاست بید ادما  
 در مکافات آن نکاسته  
 ای سزده ز ظلم و جور و عیوب  
 بود از نفس شوم آثاره  
 که تو بر ره روی ترا سودا  
 اینت ظلمی عظیم و بس نایل  
 گویدت که بدی کنی شایده  
 چون وی افکنده ظلم را بنیاد  
 بجز باشد جهان و پل نبود  
 با کسان در جهان همی راند



۲۰۲  
 ای تو بدین مصطفی سال  
 بطریق برادران کن کار  
 محمد و پیغمبر را بسیار  
 در طریق برادران کند  
 وین حق است چون برادران  
 هر ازین سبب که برادران  
 تو بعد از آن درین نشاء  
 خود کنونی در این فریاد  
 سال و در زمان اندکین  
 که میجویی زینت غریب  
 کن از برادر می بینی آری  
 زبان این مجاب برادر  
 که چه

ای خداوند فرود بی بجای  
 که مرا زین کرده بر هانی  
 که چه دارم گناه بسیاری  
 دو سبب را امید میدارم  
 که بخاتم دمی بدین دو سبب  
 آن یکی حب خانه آن رسول  
 و آن دیگر بغض آل بو سفیان  
 هر ازین سبب نجات دمی  
 مایه من بروز حشر اغنیتم  
 شکر ایزد که بنده چون در آن  
 این سناد داده سانی را  
 که تو بر ظالمان نجشائی  
 خاصه بر ظالمان آل رسول

حرمت این رسول راه نهای  
 تا که دارم جهان باستانی  
 نیستم در زمانه بازاری  
 که چه آلوده دکنه کارم  
 زین چنین جسع خجیر ارب  
 حجاب آن شیر مرد دخت قبول  
 که از ایشان با رسیدن  
 و چشم مرا برات دمی  
 طن چنان آیدم که این دست  
 نیست اندر شما خجیران  
 تا بدیدم ره رهائی را  
 ظالمان را بفرمایند  
 آنکه ایمان نکرده اند قبول

کتبت کتابا الی مدینة السلام الی الامام الاجل برهان  
 الدین جمال الاسلام ابی الحسن علی بن ناصر القزوی  
 الملقب بیزان کر سبب طعن الطایعین و عرضة علی دار الحکمة

الامامة المعتمدة عن الله بصار



که چه هستم اسیر بر ناهل  
 تا کی این انقباض و این دور  
 عهد های قدیم را یاد آید  
 این کتابی که کرده ام درین  
 که چه بسیار دیده تالیف  
 انس و الهامی عارفان سخن  
 هر چه دانسته ام ز نفع علوم  
 آنچه فضل است آنچه اخبار است  
 اندرین نامه جمبگی جمع است  
 ملکوت این سخن چو بر خوانند  
 عقلا را غذای جان باشد  
 ساحری کرده ام در مغیبت  
 که تبحر کنم بدین شایده  
 یک سخن زین و عالمی درش  
 روح را سال و ماه همچو عید  
 من چکوم تو خود نکودانی  
 که خرد را نسیم اوست چو گل

چشم دارم که کار کرد سهل  
 بسر من که تونه نغند دور  
 حق نان و نمک فرو مگذار  
 چون رخ حور دلبر و بسنده  
 بیخ دیدی برین صفت بقیصیف  
 تازه و با مزه نه بی سر برین  
 کرده ام جمله خلق را معلوم  
 و ز شاخ هر آنچه آثار است  
 مجلس عقل را یکی شمع است  
 هر زو بقوید خوشین دانند  
 فضل را به از روان باشد  
 زان کجا عقل دادم این فوری  
 زین سخن جانها بر آساید  
 همچو هست آن پارس دیش  
 دل مجروح را با بان شفیت  
 که نکردم مجلس چو بر خوانی  
 نه چو دیگر حدیث با بک دل

روز بار از فضل و علم بقیصیف  
 لایحه علم و عالم در تیب  
 همچو در شبانه در خضی زیبا  
 بحال و بعب چو ماه سا  
 کالی و عمل چو کردن جوز  
 دست ناهل و آریا بیدور  
 عدلی دانم این سخن را من  
 من ایزد همین دوزلن  
 تیر کین سخنها نجات من باشد  
 زانکه تو خید و اللین باشد  
 جا بلان مجب که مانده کند  
 و در سهیل را بخت کند

کزین  
 گشت

نه از آنکه از او است  
 جانست این  
 می شناسم این

غیب دان

نظم

غضب و کجور

نظم

درود  
 سخن زبیر خود این کز بدین  
 کاندین راه جانت دیدم  
 تو چه گوئی با بدین سوی سخن  
 غیب اندر سخن مجال سخن  
 عدش است ده هزار این  
 همه اشک و بند و جح و ضحاک  
 در این است فرستادم  
 کس که بر لبش دم  
 در هیچ کس بر سر  
 کز این سخن  
 جان من این از سر زاید  
 در پند تو یاب این تقصیر  
 در زبیدی جمله با دکار  
 سو

و آنکه باشد سخن شانس حکیم  
 یابد این تهیامی جز ل فصیح  
 خالق صنعا کوا همت  
 اگر کند طغی اندرین نادان  
 خواند کافر ز جسد دل بر بریم  
 بر شان شوم او بود تر فند  
 شادمان مصطفی زویارانش  
 چار یار کردیده اهل شنا  
 بر قضی قبول و دو پسرش  
 نخورم غم چو آل بو سفیان  
 چون ز من شد خدای من خوش بود  
 مالک دوزخ ار شود غضبان  
 بنده راجح مصطفی است عد  
 آل او را بجان حسد یاد فر  
 تو که بر دین و شیخ برهانی  
 دو دستدار رسول آل ویم  
 اگر بدست این عقیده و دین

همچو آن هند و قنظم  
 بر همه شعر شاعران ترجیح  
 کین ره شاه راه راه همت  
 گو بکن نیت بهتر از قرآن  
 مصحف مجد را با فک قدیم  
 تو بر شوکر کن برایشان خند  
 و آنکه همتند دستدارنش  
 بر تن و جانشان زنده دعا  
 و آنکه سو کند من بود پسرش  
 بنود از حدیث من شادان  
 مصطفی را ز من روان سپرد  
 هر مر از آن غضب بکو چه زیان  
 جان من با د جانش را بفری  
 وز بدی خواه آل بسیرم  
 بسره که جمله بر خوانی  
 و آنکه پیوسته در نوال ویم  
 هم برین بد بداریم یارب



























